

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر: (بخت سوخته)	نویسنده: (آلباتروس)
سطح اثر: (طلایی)	نوع اثر: (رمان)
تعداد صفحات: (چهارصد و هفتاد و شش)	ژانر اثر: (عاشقانه، جنایی، تراژدی)
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: (بله)

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:
(Niloofar-N)

طراح جلد:
(parand)

منتقد:
(نهاد)

ویراستار:
(آلباتروس)

خلاصه:

آن اتفاق، همان اتفاقی که نباید می‌افتاد و افتاد، همانی که باعث مرگ یکیشان شد، ظاهراً حادثه‌ای بیش نبود؛ اما چه کسی دید؟ چه کسی زوزه‌های چشمان پلید را شنید؟ که پوزخندهای مرموز پشت این حادثه را دید؟
 باور بر این بود که دیگر تمام شده، دیگر نزاعی نخواهد بود؛ ولی آن اتفاق شروع دوره جدید بازی بود، بازی که مرحله به مرحله‌اش با نفرت بنا شد و منجر به مرگ او و برافراشته شدن پرچم فراق بر روی قله عشق شد!

مقدمه

عاشقیمان را چگونه تعبیر کنم؟ آن‌گه که زمانه مهر ممنوعه را به احساسمان کویید.
 نبودت را چگونه تعبیر کنم؟ آن‌گه که با تو بودن جهانم بیدار شد.
 کاش هرگز عاشقی را یادم نمی‌دادی، کاش هیچ‌گاه سحر چشمانت من را از آن خود
 نمی‌کرد!

اکنون چه کنم؟ حال که آه شده آوایم.

نبودت سکون را از این تن می‌کشد، آرامش را سلب می‌کند. بگو اکنون چگونه بی تو بودن
 را نقاشی کنم؟

لیکن چه زود گذشت، خنده‌هایی که اینک نغمه‌هایشان را حنجره دریده و اجازه پرواز
 نمی‌دهد!

در حالی که یک چشمش به جاده و یک چشمش روی بکتاش بود، با سرعت رانندگی می‌کرد. دستش روی شانه‌اش بود و قطرات خون همچو جویبار از لا به لای انگشتانش به سمت ساعدش پیشروی می‌کردند و آستین لباس سفیدش که از زیر کتتش مشخص بود را لیس می‌زدند.

آب دهانش را قورت داد و دوباره به بکتاش نگریست، رنگش پریده بود و چشمان خفته‌اش مشخص نبود چه هشدار می‌دهد.

لب‌هایش را با زبان خیس کرد و گفت:

-می‌تونی پسر، دووم بیار!

با دیدن نمای بیمارستان به سرعتش افزود. نمی‌دانست با این خونریزی که صندلی را هم پر کرده بود، می‌تواند جان سالم به در برد؟

بی توجه به جایگاه ماشین، ماشین را پارک کرد و سریعاً پیاده شد. در طرف شاگرد را باز کرد که همان لحظه بکتاش به سمتش سر خورد. برای این که با زمین اصابت نکند، بلافاصله خم شد و مانع افتادنش شد.

پشت به او ایستاد و با گرفتن دستش او را روی کولش انداخت. با این که خودش هم قد و هیكل ضعيفی نداشت؛ اما با این حال به دوش کشیدن وزن بکتاش برایش کمی سخت بود؛ ولی بایستی هر طور شده او را به داخل بیمارستان می‌برد، تا به الآن هم دیر کرده بود. اخم در هم کشید و با فشار به زانوهایش بکتاش را بلند کرد و به سمت ورودی دوید. با این که تاریکی شب سرما را بیشتر کرده بود؛ ولی با این حال میشد چند نفری را در حیاط دید.

با صدای بلندی گفت:

-کمک، یکی کمک کنه!

دو پسر جوان که از روپوش‌های سفیدشان مشخص بود از دکترهای این بیمارستانند، با حیرت نگاهش کردند. یکی از آنها با چشمانی گرد شده دفترش را به سینه دیگری کوید

و با شتاب به طرف سالن پا تند کرد تا پرستارها را خبر کند. زیاد زمان نبرد که با چهره‌ای به عـ*ـرق نشسته همراه بقیه پرستارها تخت بکتاش را به سمتی هل دهد؛ ولی هنگامی که به اتاق عمل رسیدند، اجباراً ایستاد. با بسته شدن درهایی که حروف رویش به صورت مرگباری چیده شده بودند و کلمات نفرت انگیزی را نشان می‌دادند، نفسش را بیچاره‌وار آزاد کرد.

اندکی خیره به در ماند سپس با درد چشمانش را بست و پشت به در به موهای طلایش چنگ زد. اگر اتفاقی برای بکتاش می‌افتاد، اوضاع خیلی وخیم‌تر میشد و آن‌ها حتماً ضربه بدتری می‌خوردند. سرش را تکان داد تا افکار مزاحمش پخش و پلا شوند. مطمئن بود او دوباره چشمانش را باز می‌کند، محال بود بکتاش به خاطر برخورد دو_سه تیر خود را به تخت پشت آن در ببازد. بکتاش بلند میشد و امان از آن لحظه! دندان به روی هم فشرد و با خشم مسیر تاریک سرش را ادامه داد. آن وقت خودش طوری اوغلوها را آتش میزد که سوختن آرزویشان شود، کاری می‌کرد فقط عربده بکشند، تنها بایستی خیالش از وضعیت او آسوده میشد، دیگر به این بازی شوم خاتمه می‌داد.

با گذشت چند دقیقه آشفته و پریشان روی یکی از صندلی‌های انتظار نشست، به سمت زانوهایش خم شد و پاشنه کفشش را با ضرب به زمین کوبید.

سکوت و خلوت راهرو به او فرصت می‌داد تا بهتر به افکارش سامان دهد؛ ولی با این وجود باز هم نمی‌توانست درست و منطقی فکر کند، فقط در پی کشتن اوغلوها بود؛ اما متوجه این هم بود که هر عمل عجولی می‌توانست باعث خرابی بسیاری شود و تاوان سنگین‌تر از این را بدهند؛ اما نمی‌دانست چگونه خشمش را کنترل کند، خشمی که باعث شده بود نفس‌هایش سوزان و کش دار شود، گویی قصد داشت آن افراد ع*و*ض*ی را زیر حرارت نفس‌هایش خاکستر کند.

بی‌قرار به ساعت مچیش نگاه کرد، بیشتر از دو ساعت گذشته بود؛ ولی هنوز کسی از آن در خارج نشده بود. دیگر داشت دلواپس میشد. نکند واقعاً اتفاقی برایش افتاده؟

امشب شب سختی داشتند، گویا اوغلوها دیگر از کنترل خارج شده بودند و قصد داشتند با انفجارشان آن‌ها را هم نابود کنند. خسته بود و درمانده؛ اما مگر می‌توانست با آرامش پلک روی هم بگذارد؟

از قدم زدن و طی کردن عرض راهرو خسته شده بود برای همین با اکراه دوباره روی صندلی نشست. بوی بیمارستان برایش منزجر کننده بود و چاره‌ای جز تحمل کردن نداشت.

سرش به دیوار سرد تکیه زده و چشمانش بسته بود. یک لحظه از شنیده صدای قدم‌هایی میان پلک‌هایش را باز کرد، چشمش به جفت کفشی خورد. نگاهش را آرام بالا آورد، شلوار و لباس آبی! می‌توانست دکتر باشد؟ با این فکر سریع چشم در چشمش شد؛ ولی ناگهان از دیدن شخص مقابلش جا خورد.

دیده را باور نداشت، گویی درون یک رویا بود؛ ولی نه، رویا که نمی‌توانست این قدر خونی باشد. این قطعاً کابوس بود، کابوسی که قرار نبود هیچ بیداری او را نجات دهد، گویا بایستی به دست و پا زدندش ادامه می‌داد.

- شما همراه بیمارید؟

چشمانش گردتر و نفسش بی اختیار از میان دهان نیمه بازش گریخت. امکان نداشت که او باشد، غیر ممکن بود؛ ولی... ولی... ..

از سکوتش دکتر دوباره به حرف آمد.

- آقای محترم، آقا!

چشمانش را محکم به روی هم بست، نه، اگر او می‌بود، قطعاً این گونه غریبانه برخورد نمی‌کرد پس این شخص او نبود.

دوباره چشم در چشمش شد؛ ولی حتی رنگ چشمانش هم شبیه‌اش بود، چگونه این شباهت را هضم کند؟

آب دهانش را قورت داد و گیج و منگ ل*ب زد.
-بب... بله.

دکتر عمیق نگاهش کرد. شاید به خاطر آن بیمار این طور پریشان به نظر می‌رسید. با این فکر کنجاویش را خواباند و گفت:
-لطفاً تا چند دقیقه دیگه داخل اتاقم باشید.

نتوانست چیزی بگوید، یعنی نشد. زبانش به قدری لمس شده بود که توان چرخشش را نداشت، با عبور دکتر تازه به خود آمد. اصلاً چه شد؟ چه گفت؟
هاج و واج به قامتش خیره شد که آرام داشت از او فاصله می‌گرفت. با کلافگی دستی به صورتش کشید و به در نگریست که همان لحظه درها دوباره باز شدند و از پیش بکتاش که بیهوش روی تخت افتاده بود، خارج شد.
آن قدر گیج بود که یادش رفت از دکتر حال بکتاش را بپرسد، بایستی به اتاقش می‌رفت. از این که توانسته بود بکتاش را لاقل زنده ببیند، خوشحال بود و بالاخره کمی از فشاری که قصد له کردنش را داشت، کاسته شده بود.
پوفی کشید و زیر ل*ب زمزمه کرد.

-به خودت بیا پسر، (چشمانش را بست) این، اون نیست، به خودت بیا.
تقای به در کوید که صدایی ظریف اجازه ورود را به او داد. اینک متوجه شده بود که دکتر بکتاش، طوبی گوزل نام دارد. با شنیدن نامش بایستی مطمئن میشد که تنها یک شباهت است که او را این چنین آشفته و گیج کرده؛ ولی با این حال باز هم مردد بود.
دستگیره را کشید و وارد اتاق شد. طوبی که حال روپوش سفیدش را پوشیده بود و به خاطر باز بودن دکمه‌هایش میشد لباس آیش را دید، با تمام خستگی که داشت، به احترامش از پشت میزش بلند شد و لبخند ملیحی نثارش کرد.
-بفرمایید بشینید.

و با دستش به یکی از صندلی‌های نزدیک میز اشاره کرد.

در جوابش سری تکان داد و روی صندلی نشست. نمی توانست نگاهش کند چون با هر بار دیدنش بیشتر سرگشته میشد، برای همین خیره به میز شیشه‌ای مقابلش منتظر ماند. تا لحظاتی هیچ یک حرفی نزد، شاید منتظر بودند تا آن یکی شروع کند که بالاخره طوبی کلام را هم به نگاه خیره‌اش افزود.

دستانش را به هم‌دیگر قفل کرد و روی میز گذاشت، گفت:

-میشه بدونم شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

سوالات زیادی از ذهنش به سمت زبانش سر می‌خوردند و در پشت لب‌های چسبیده‌اش بالا و پایین می‌پریدند؛ ولی در شرایطی نبود که بتواند به آن‌ها نظم دهد. نمی‌دانست از که بگوید؟ از کدامشان شروع کند؟ اوایی که برایش آشنا بود؛ اما غریبه‌ای بیش نبود یا از حال بکتاش پرسد؟ پس همه چیز را به دکتر سپرد تا با سوالاتش او را آگاه کند. از شنیدن صدایش متوجه شد دوباره به فکر فرو رفته، باید به هوش می‌آمد.

-آقا!

آب دهانش را برای باری دیگر قورت داد تا گلویش تازه شود بلکه صدایش راحت‌تر جاری شد.

R O M A N I K
-بخشید، عه شما چی گفتین؟

طوبی با تردید پرسید.

-حالتون خوبه؟

الآن بحث حالش بود؟ واقعاً در چنین موقعیتی او مهم بود؟

سرش را به تایید تکان داد و گفت:

-این... ش... عه (سرش را نامحسوس تکان داد) بخشید بکتاش حالش چه طوره؟

-ایشون... ..

طوبی لب‌هایش را به درون دهانش کشید و با مکثی ادامه داد.

-ببینید آقا، من اول باید بدونم که شما کی هستید؟ همون طور که مطلعید، ما حق نداریم از

شرایط بیمار به هر کسی بگیم.

زیاد متوجه حرف‌هایش نمیشد، برای همین بی فکر گفت:

-من بولوتم.

-لطفاً یک خرده آب میل کنید.

گویا طوبی پی به حالش برده بود. بولوت ممانعتی نکرد و از روی میز شیشه‌ای پارچ را برداشت و برای خود درون لیوان کمی آب ریخت، شاید خنک‌های آب او را بیدار می‌کرد. جرعه‌ای نوشید، فقط در حدی که لب‌هایش خیس شود، فعلاً میلی برای خوردن چیزی نداشت.

با عجز پرسید.

-لطفاً بهم بگید حالش چه‌طوره؟ خوبه؟

خیرگی نگاهش باعث شد تا دوباره بگوید:

-من رفیقشتم.

طوبی آهی کشید و گفت:

-آقای محترم... ..

به میان حرفش پرید.

-دکتر خواهش می‌کنم بهم بگید، من... من از یک برادر هم بهش نزدیک‌ترم، حالا بحث،

بحث هم خونیه؟

-متوجه‌ام چی می‌گید؛ ولی من نمی‌تونم چنین کاری بکنم پس لطف کنید و با خانواده

بیمار تماس بگیرید.

چه می‌کرد؟ چه کاری می‌توانست بکند؟ شرایط اصلاً طوری نبود که بشود به هر کسی

اعتماد کرد. با این‌که خانواده بکتاش حقشان بود که از وضعیتش بدانند؛ ولی بهتر دانست

که حتی برای آن‌ها هم چیزی نگوید چون موش‌های گوش دراز کم نبودند که در

قلمرویشان پرسه بزنند. این امکان وجود داشت که در بیمارستان هم به آن‌ها حمله شود، طوری که هیچ کس حتی متوجه درگیریشان نشود، فقط کافی بود کسی بی اجازه وارد اتاق بکناش میشد، آن وقت همه چیز تمام میشد برای همین چاره‌ای جز دروغ گفتن نداشت بلکه دکتر کوتاه می‌آمد.

آهی مصنوعی کشید و با لحنی متاسف به حرف آمد.

-دکتر، بکناش کسی رو نداره، یعنی خانواده‌ای نداره که بخوان از حالش مطلع بشن.

طوبی ابروهایش بی اختیار بالا پرید، مشکوک پرسید.

-یعنی هیچ کس از اعضای خانواده‌اش در قید حیات نیستن؟

بولوت سر به زیر شد و جواب داد.

-خیر.

دوباره چشم در چشمش شد و گفت:

-حالا میشه بهم بگید چی شده؟

طوبی متفکر نگاهش کرد، بایستی به این میزان پریشانی اعتماد می‌کرد؟

نفسش را آزاد کرد و گفت:

-بسیار خب، متاسفانه باید بگم ایشون... R O M A N I K

از نگاه منتظر و نگرانش لب‌ب‌بالایش را گاز گرفت و پس از مکثی حرفش را کامل کرد.

-ایشون به کما رفتن.

گویی حرف‌ها در مسیر رسیدن به گوش‌هایش درهم برهم شدند که متوجه کلامش نشد،

گیج و منگ نگاهش کرد که طوبی ادامه داد.

-ما خیلی تلاش کردیم؛ اما فقط تونستیم تیرها رو از بدن بیمار خارج کنیم. در هر صورت

ایشون خون زیادی رو از دست داده بودن و خب مسلماً... آه متاسفم!

نفسش همچو گوله‌ای آتشین از میان لب‌ب‌هایش به بیرون پرت شد که گویا باقیمانده

انرژی‌اش به آن گره خورده بود که سست و بی حال به طوبی خیره شد.

امشب قرار بود بمیرد؟ دنیا عهد کرده بود که او را از پا دریاورد؟ آخر مگر می‌شود این همه اتفاق نحس؟

انگار کم کم داشت به خود می‌آمد، ذهنش حرف‌ها را درست می‌چید و با فشار به خود او را بیشتر آشفته می‌کرد.

به سمت لبه صندلی خزید و با تکیه به دسته‌اش ترسیده گفت:

-یع... یعنی چی؟ مگه نگفتین که تیرها رو از بدنش خارج کردین؟ خب... خب چرا اون باید... ..

حرفش را نیمه تمام گذاشت و سرش را به معنای نفی تکان داد. خیره به میز شیشه‌ای ناباور لب‌زب زد.

-این امکان نداره!

خشن خطاب به او دوباره گفت:

-بکتاش مردی نیست که با دو دونه خار ببازه.

طوبی سعی کرد به آرامش دعوتش کند، برای همین با لحنی آرام گفت:

-هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده، من هم نگفتم که جناب میر نتونستن دووم بیارن، فقط فعلاً سطح هوشیاریشون در اون حد نیست که بشه فهمید باید چی کار کرد. لطفاً شما هم همه چیز رو به زمان بسپرید.

بولوت درمانده به سمت زانوهایش خم شد و با گذاشتن آرنج‌هایش به رویشان به صورتش

دست کشید و با پیشروی دستانش انگشتانش را میان موهایش برد. چگونه می‌توانست

همه چیز را به زمانی بسپرد که آن‌ها را به سمت مرگ می‌کشاند؟

طوبی چشم از بولوت بر نمی‌داشت. با این که دکتر تازه واردی بود؛ اما کم با چنین

موقعیت‌هایی مواجه نمیشد. با این که شوریده حالیش او را هم متاسف کرده بود؛ ولی دلیل

نمیشد که کوتاهی کند. فامیلیش را نمی‌دانست به همین خاطر ناچاراً نامش را به زبان

آورد.

-آقای بولوت، شما در حالی بیمار رو وارد بیمارستان کردید که ایشون خونریزی داشتند و از اون جایی هم که دلیل خونریزشون چیز معمولی نبود، من موظفم که با پلیس تماس بگیرم.

بولوت شوکه شده سرش را بالا آورد. بد بیاری پشت بد بیاری؟ بایستی یک طوری او را منصرف می‌کرد، حضور پلیس می‌توانست اوضاع را وخیم‌تر کند.

-نیازی نیست، من... من خودم شکایت دارم، موقعش که بشه به این مورد رسیدگی می‌کنم. شما لطفاً حواستون به بکتاش باشه، (عاجزانه) اون نباید چیزیش بشه!

-شما می‌تونید هر وقت که خواستید از افرادی که شما رو به این‌جا کشوندن، شکایت کنید؛ ولی من باید این کار رو بکنم.

-ببینید دکتر، خودتون هم فهمیدین که دشمن‌های بکتاش فقط لـ*ب و دهن نیستن، افراد زیادی هستن که قصد جونش رو دارن. ازتون خواهش می‌کنم فعلاً مامورین رو دخالت ندین.

طوبی تکیه‌اش را به صندلی داد و با کمال خونسردی گفت:

-از کجا معلوم درگیریتون با خود پلیس‌ها نباشه؟

جا خورد که طوبی پوزخند کم رنگی زد و دوباره به سمت میز خم شد.

-فکر کنم متوجه حرفم شدید! ما نمی‌تونیم به هر کسی اعتماد کنیم.

میل عجیبی داشت که این زن را از میان نصف کند. عصبی چشمانش را بست و از او روی گرفت. اگر بیشتر از این اصرار می‌کرد، بی شک طوبی برای انجام این کار مصرتر میشد برای همین بی این که نگاهش کند، اجباراً گفت:

-هر طور مایلید عمل کنید.

طوبی حرفی نزد که نفسش را پر فشار خارج کرد و این‌بار چشم در چشمش گفت:

-می‌تونم ببینمش؟

-خیر، فعلاً بهتره کسی با ایشون ملاقاتی نداشته باشه.

بولوت ایستاد و با حرکت آرام سرش حرفش را تایید کرد، سر به زیر و با کمری خمیده زمزمه کرد.

-ممنون.

با خارج شدنش از اتاق در حالی که دستگیره همچنان در میان مشتش بود، اخم‌هایش در هم رفت. دندان به روی هم فشرد و با نگاهی غضبناک به روبه‌رو نگریست. همان‌طور که افکارش از خشم آلوده شده بودند، به طرف اتاق بکتاش رفت. با نزدیک شدن به شیشه‌ای که از پشش تصویر بکتاش نمایان بود، قدم‌هایش سنگین شد، به گونه‌ای که حرکت برایش سخت شده بود.

این مرد که زیر این همه سیم و دستگاه قرار داشت، قلبش را به درد می‌آورد. فکر به این‌که آن دستگاه‌های منحوس یک دفعه به جیغ و داد بیوفتند، دیوانه‌اش می‌کرد. بکتاش بایستی بیدار میشد، همه به او نیاز داشتند، مخصوصاً آن دختری که اینک... با فکر کردن به زینب درمانده پیشانیش را به شیشه سرد چسباند و چشمانش را بست. زمزمه وار لب‌زب زد.

-الآن وقتش نیست پسر. R O M A N I K

ناگهان با صدای گوشیش به خود آمد. آن را از داخل جیب کتش بیرون آورد؛ ولی از دیدن نام روی صفحه مردد شد که جواب بدهد یا نه؟ با نگرانی به بکتاش نگریست. نه، نباید جواب می‌داد، غیبت هر دویشان می‌توانست تا حدودی آشوب را بخواباند، بایستی کسی از حالشان با خبر میشد، هیچ کس! با این فکر گوشی را روی بی صدا گذاشت تا هر لحظه او را هیجان زده نکند، به اندازه کافی مضطرب بود.

نزدیک‌های طلوع بود و هوا گرگ و میش. به تنه درخت تکیه زده اطراف را از نظر می‌گذراند. با این‌که دیگر پاییز داشت بیدار میشد؛ اما هنوز هم درختان طراوتشان را حفظ کرده بودند و تنها بادهای خنک لرز به تنشان می‌انداخت.

تا این موقع حتی نتوانسته بود لحظه‌ای چشم روی هم بگذارد، دیشب به راستی شب سختی بود. حال بکتاش و دیدن طوبی، حضور مامورین، نمی دانست بدون کمک رفیقش چگونه می‌خواست یک تنه حریفشان شود. دک شدن آن چهار مامور را مدیون فاروق بود زیرا او نیز درجه دار بود و خب تا حدودی از اوضاعشان خبر داشت. هر چه باشد زبان یک مامور را مامور می‌فهمید، گویی این هم عضوی از قانونشان بود.

حرف‌هایی که دیشب در میانشان رد و بدل شد، برای بار چندم در خاطرش به صدا درآمد. - که چی؟ تا کی قراره این جور ی پیش برین؟ من نمی‌فهمم این درگیری‌هاتون کی می‌خواد تموم بشه؟ (پوزخند) مطمئنم حتی دلیل شروعش هم یادتون رفته.

بولوت با کلافگی در حالی که داشت شان به شانهاش در حیاط قدم میزد، گفت:

- چرا این‌ها رو از من می‌پرسی؟ مگه من شروعش کردم که بخوام تمومش کنم؟ آهی کشید و رو به آسمان ابری که ستاره کمی در حال درخشیدن بود، دوباره لب‌زب زد. - حتی بکتاش هم یک قربانیه.

فاروق آرام سرش را به تاسف تکان داد و او نیز نفسش را آه مانند آزاد کرد. بولوت به طرفش چرخید و با لبخندی خسته گفت:

- دم مرامت گرم، ممنون که اومدی. R O M A N I K

فاروق با چهره‌ای نگران گفت:

- اگه این طوری پیش بره، نمی‌دونم تا کی می‌تونم کمکتون کنم.

بولوت در جوابش پوزخندی زد.

- نیازی نیست نگران باشی. (چشمانش رنگ خشم گرفت) دیگه این اتفاق نمیوفته، نه لااقل واسه ما !!

نگاه بی قرارش را چرخاند. در مقابلش دو خانم جوان که یکیشان سر روی شان دیگری گذاشته بود، روی نیمکتی نشسته بودند. با عبور مردی از جلوییش نظرش جلب او شد. داشت با پلاستیکی که انواع دارو را بلعیده بود، به طرف ورودی سالن می‌رفت.

پوفی کشید و دستانش را در جیب‌های شلوارش چپاند، سر به زیر و با گام‌هایی آرام از چهار پله‌ای که در یک قدمیش طرف چپ قرار داشتند، پایین شد و بی هدف به سمتی رفت.

در این بیمارستان کسی بود که همچو او به قهقرا پرت شده باشد؟ پوزخندی به سوالش زد، خودش جواب را می‌دانست. فلک تنها قصد در هم کوبیدن او را داشت و لا غیر!

لعیمه سلطان در حالی که داشت با بی قراری در مقابل خواهرش عرض پذیرایی را طی می‌کرد، دوباره شماره بولوت را گرفت.

ملیکه سلطان روی مبل تک نفره‌ای در نزدیکی پنجره نشسته بود و با آرامش چایی می‌خورد. جرعه دیگری از آن را نوشید و گفت:

-این قدر دلواپس نباش دختر.

-چه جوری دلواپس نباشم آبجی؟ از دیشب هیچ خبری از شون نیست، نه بکتاش جواب میده نه بولوت. (نفسش را لرزان آزاد کرد) این دلم آرام نمی‌گیره.

ملیکه سلطان پوزخند کم رنگی زد و خیره به افکارش لب‌زب زد.

-بکتاش کسی نیست که اجازه بده پشتش رو خاکی کنن، (رو به او) بشین.

لعیمه سلطان پس از مکثی روی مبلی در نزدیکی نشست و گفت:

-این رو خودم هم می‌دونم، یعنی افته اگه پیش اون‌ها بیوفتی روی زانو؛ اما... ..

ادامه نداد که ملیکه سلطان خونسرد نگاهش کرد.

-اما چی؟

لعیمه سلطان آهی کشید و تکیه‌اش را تماماً به تاج مبل داد سپس با درماندگی به زیر مبل

روبه‌رویش نگرست و گفت:

-عمر گفت صدای شلیک‌ها قطع نمیشد، این قدر بلوا بود که نشه دوست رو از دشمن

شناخت. حالا هم که اومدن و بکتاش نیست.

سرش را به طرفش چرخاند، ترسیده و نگران پرسید.

-یعنی چی شده؟!

ملیکه سلطان نگاه از او گرفت، دیگر حتی چابیش را هم نمی‌نوشتید و با نگاهی جدی به مقابلش چشم دوخته بود. آرام لب زد.

-صبر داشته باش.

لعیمه سلطان به موهای سفید خواهرش که با سنجاقی گل مانند پشت سرش بسته شده بود، نگریست. از این اطمینان داشت که تار به تار این موها بدون نقشه یا برنامه ریزی سفید نشده، ملیکه سلطان تمام عمرش را با ریز سنجی پیش رفته بود، محال بود نکته‌ای از زیر چشمانش در برود. همیشه می‌خواست در چنین موقعیت‌هایی همچو او با آرامش برخورد کند و می‌دانست راه زیادی در پیش دارد تا بتواند هم قدم این زن شود؛ ولی با این حال همچنان نگران بود. مگر مهر مادری منطق و غیر منطق می‌شناخت؟ فقط ساز زدن را یاد گرفته بود و اینک به طور نا منظمی می‌نواخت، گویی هشدار می‌خواهد به او بدهد. تپله‌های مشکیش را چرخاند و روی فنجان چابیش که هنوز در دستش بود، نشان داد. طبق معمول انگشت اشاره‌اش را که انگشتی بزرگ داخلش بود، از فنجان فاصله داده بود. شاید بهتر بود او نیز چایی بنوشد بلکه آرام شود. با این تصمیم صدایش را بالا برد و گفت:

-پمبه، پمبه!

-شما این جابین؟

از صدای دینز هر دو به سمتش نگاه کردند.

لعیمه سلطان پرسید.

-بیدار شدی؟

دینز با گام‌هایی آرام و سست به طرفشان نزدیک شد و در کنار لعیمه سلطان نشست، هم

زمان آهی کشید سپس زمزمه وار جواب داد.

-اصلاً نخوابیدم.

با آمدن پمبه، لعیمه سلطان سفارش کرد تا دو فنجان چایی بیاورد که ملیکه سلطان نیز برای این که چایی سرد شده بود، فنجان دیگری درخواست کرد. صدای دینز دوباره نظر لعیمه سلطان را جلب کرد. در حالی که به سمت زانوهایش خم شده بود و دستانش چسبیده به هم بینی قلمیش را پوشانده بود، گفت:

-بکتاش نیومد؟

لعیمه سلطان: نه، حتی گوشیش رو هم جواب نمیده. دینز از گوشه چشم نگاهش کرد، پس از مکثی صاف نشست و بی حوصله پرسید.

-خب به بولوت زنگ زدی؟ احتمالاً با هم باشن.

لعیمه سلطان پوزخند حرصی زد و بی این که نگاهش کند، گفت:

-اون رو اگه ببینمش که می کشم!

دینز: قراره به کجا برسیم مامان؟

چه جوابی می داد؟ لعیمه سلطان سکوت کرده بود که دینز با وجود این که قصد داشت خودش را کنترل کند؛ ولی چشمانش غبار اشک گرفت. لبخند تلخی زد و گفت:

-اون از زینب، حالا هم بکتاش.

پوزخند دوباره ای زد و هم زمان بلند شدنش لب*ب زد.

R O M A N I K

-عالیه!

لعیمه سلطان متفکر به دینز نگریست که داشت به سمت پله های عریضی که پذیرایی را از سالن جدا می کرد، می رفت.

به خاطر موضوع های اخیر آرامش از این خانه شسته شده بود؛ ولی لعیمه سلطان سعی داشت هر طور شده به این اوضاع سامان دهد؛ اما چگونه؟ نبودن زینب به اندازه کافی پریشانش کرده بود، حال بدون بکتاشش چه کند؟

طوبی آینه دستیش را مقابل صورتش گرفت، خستگی از چشمانش می‌بارید. دستی به موهای جلوییش کشید سپس آینه را داخل کیف دستیش که روی میزش بود، گذاشت، بلافاصله در بدون کسب اجازه‌ای باز شد. می‌دانست کیست برای همین به سمت در نچرخید و مشغول بیرون آوردن روپوشش شد.

-عه داری میری؟

-اوهوم.

دستانش را به زیر موهای موج دار بلوطیش برد که تازه رنگشان زده بود، خیسی عـ*ـرق را حس می‌کرد. عمل سختی را پشت سر گذاشته بود برای همین بایستی پس از حمام کردن چند ساعتی را استراحت می‌کرد.

صدای قدم‌های اسما نزدیک‌تر شد، حدس زد در نزدیکیش قرار دارد. به طرفش چرخید که اسما بلافاصله به حرف آمد.

-شنیدم بیمار جدیدت نتونست زیر عمل دووم بیاره.

طوبی با درنگ گفت:

-اشتباه بهت رسوندن.

R O M A N I K

-هان؟ پس یعنی حالش خوبه؟

طوبی نفسش را آه مانند آزاد کرد و همراه با حرکات چهره‌اش لـ*ـب زد.

-معلوم نیست.

-یعنی چی؟

-رفت تو حالت اغما، وضعش اصلاً خوب نبود!

-عه بیچاره!

پس از مکثی دوباره صدایش شنیده شد.

-خب حالا نیازی نیست خودت رو نگران کنی، ان شاءالله خوب میشه.

طوبی عمیق به چشمان درشتش نگرست، مهربانی در میانشان موج میزد. به خاطر عملی که دو ماه پیش داشت؛ ولی نتوانست بیمارش را نجات دهد، چند روزی حالش گرفته بود، گویا انسانیتش می جوشید و نتوانسته بود احساساتش را در پشت تیغ مخفی کند. لابد اسما اینک هم نگران حالش شده بود.

طوبی در جوابش لبخند قدردان و کوچکی زد. تکیه اش را از میز گرفت و دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت:

-خب دیگه اسما، من برم، خیلی خسته ام.
-به سلامت.

طوبی بیمارستان را ترک کرد و ماشینش را به سمت روستای پدریش که حدوداً یک و نیم ساعتی با شهر فاصله داشت، هدایت کرد. صدای سنگ ریزه های جاده که در زیر چرخ هایش شنیده میشد، به او احساس خوبی می داد برای همین سرعتش را کمتر کرد. از طرفی نمی توانست در چنین روستایی که هنوز جاده هایش خاکی بود، با سرعت حرکت کند.

داخل کوچه که مقداری زیادی طویل بود، پیچید. در چوبی خانه را می توانست از همین فاصله هم ببیند. به خاطر کوچک بودنش نمی توانست ماشینش را به داخل حیاط ببرد به همین خاطر معمولاً آن را زیر سایه دو درختی که در نزدیکی خانه بودند، متوقف می کرد. پس از قفل کردن ماشین خود را به در رساند. عطر نان تازه داخل کوچه پیچیده بود، حتم می داد که بی بی ریحان دوباره دست به تنورش زده.

در را که طبق معمول همیشه باز بود، با تلنگری به عقب هل داد. برای عرض ادب به طرف پشت خانه که تنور آن جا قرار داشت، رفت. از دیدن یکی از همسایه ها، خدیجه که در کنار ریحان روی تنور بود، صدایش را بالا برد و گفت:

-خدا قوت!

ریحان که چادر سفید سوخته و کهنه مخصوص پختش را به دور کمرش پیچانده بود،

سرش را بالا گرفت. چهره‌اش به خاطر حرارت داخل تنور سرخ و خیس ع*سرق شده بود. لبخندی زد و با نفس نفس جواب داد.
-سلام دخترم، خسته نباشی.

خدیجه؛ اما به گفتن سلامی بسنده کرد. طوبی سرش را به تایید تکان داد و گفت:
-من برم لباس‌هام رو عوض کنم.

ریحان با آستینش ع*سرق روی پیشانیش را پاک کرد و گفت:
-فقط بی زحمت یک چایی هم بذار.

طوبی دوباره سرش را به تایید تکان داد و با نیم‌نگاهی که حواله خدیجه کرد، به سمت ایوان کوچک رفت.

پله‌های خاکی را طی کرد و مستقیماً به سمت آشپزخانه رفت. پس از روشن کردن اجاق گاز و گذاشتن کتری روی آن وارد اتاقش شد. لباسش را سریع از تن بیرون کشید و آن را در سبد لباس چرک‌ها که در گوشه اتاق بود، پرت کرد. تنها یک تاب مشکی به تن داشت. با برداشتن حوله‌اش به حمام که در حیاط قرار داشت، رفت.

نسیمی که در جریان بود، او را وادار می‌کرد تا چشمانش را ریز کند چون به خاطر زمین خاکی حیاط کمی گرد و خاک شده بود. R O M A N I K

کمرش را خم کرد تا بتواند وارد حمام تنگ و تاریک شود. حمام چراغی نداشت و فقط به وسیله دریچه‌های کوچک نزدیک سقف فضا اندکی روشن بود.

روی چهار پایه کوچک که در پشت بشکه‌ها قرار داشت، نشست. از داخل یکی از بشکه‌های آب کاسه استیل را پر کرد و برداشت سپس آب‌ها را آرام روی شانه بر*ه*ن*ه*اش ریخت.

آن قدر خسته بود که نخواهد آب گرم کند. هرگز بی‌پیش را درک نمی‌کرد. چرا حاضر نمیشد فقط کمی، فقط کمی به این خانه رسیدگی کند؟ به خاطر قدیمی بودنش که چیزهای پیشرفته زیادی نداشت، از جمله حمامش، حدس می‌زد که این خانه موروثی باشد، شاید به

همین خاطر بود که ریحان هیچ‌گاه حاضر به ترکش نمیشد، حتی قصد بازسازی را هم نداشت. بارها اصرار کرده بود که به شهر بروند تا رفت و آمد برای او هم راحت باشد؛ اما تلاشش بی‌فایده بود. گاهی اوقات از این همه به زحمت افتادن کلافه میشد، نمی‌دانست چنین چهار دیواری به اذیت شدنشان می‌ارزد؟ با این وجود خودش هم با این که درآمد خوبی داشت؛ ولی نمی‌خواست از ریحان جدا شود، زیرا ریحان تنها عضو باقیمانده از خانواده‌اش بود.

پس از چندی حمام کردنش تمام شد. چون با آب سرد خودش را شسته بود، زیاد احساس سرما نمی‌کرد؛ ولی بادهایی که بی‌شرمانه از دریچه‌ها به او می‌نگریستند، وادارش می‌کردند تا سریع‌تر حوله را به دور خود بپیچد.

بولوت با احتیاط پرسید.

-کسی که تعقیبت نکرد؟

-نه آقا، حواسم بود.

بولوت سرش را به تایید تکان داد و عقب‌گرد کرد. پس از نشستنش روی زمین عمر هم مقابلش روی زانوهایش نشست. دوباره پرسید.

-اوضاع چه‌طوره؟

-چی بگم؟ دیشب...

ل*ب بالایش را گزید، گویی برای گفتن حرفش تردید داشت.

-چی شده؟ بگو.

-دیشب به عمارت حمله کردن.

بولوت با حیرت تکیه‌اش را از پشتی گرفت و گفت:

-چی؟!

عمر عجل به حرف آمد.

-البته به کسی صدمه‌ای نرسید، فکر کنم قصد ترسوندنمون رو داشتن.
بولوت نگاهش را از او گرفت و به فکر فرو رفت. پس از مکثی با اخم‌های درهمش لب‌زرد.

-هوم من هم همین حدس رو می‌زنم. (چشم در چشم) عمر اون ع*و*ض*ی‌ها هر کاری از دستشون برمیاد، فکر کنم فهمیدن که من و بکتاش نیستیم؛ ولی گمون نکنم فهمیده باشن که چی به سر بکتاش اومده. تاکید می‌کنم به هیچ عنوان نباید حرفی از دهنتم بیرون بپره، فهمیدی؟

-چشم آقا، حواسم هست.

-به برادرت هم بگو ریز به ریز کارهاشون رو تحت نظر داشته باشه، نباید دوباره بذاریم از حدشون بگذرن.

-چشم.

اندکی سکوت شد که عمر آرام گفت:

-آقا تا کی قراره این‌جا باشین؟ لعیمه سلطان خیلی شاکیه.

بولوت کلافه چشمانش را بست و نفسش را آزاد کرد.

-نمی‌دونم عمر، نمی‌دونم. تو لعیمه سلطان رو ولش کن، فقط سخت می‌چسبی به کارهایی که بهت گفتم، اگه یک کوتاهی ازتون ببینم، وای به حال جفتتونه‌ها!

عمر با سر جوابش را داد که گفت:

-می‌تونی بری، لازم نیست دوباره بیای این‌جا، به هیچ کس اعتمادی نیست، ممکنه موش‌هاشون تو رو ببینن پس تلفنی باهام در تماس باش. با شماره جدید بهت زنگ می‌زنم.

پس از رفتن عمر آهی کشید و به سرتاسر خانه که دوازده متری بیش نبود و بیشتر به یک اتاق شبیه بود، نگریست. پیدا کردن چنین خانه پرت و داغانی برایش سخت نبود، در واقع همین را هم عمر برایش فراهم کرده بود، آن‌قدر فکرش درگیر بود که نتواند مسیر

مستقیم را از چپ و راست تشخیص دهد.

از سر و صدای همسایه‌های پر حرف عصبی پوفی کشید و در را بست سپس پشتی را روی زمین گذاشت و آن را با وجود خشکی زیادش بالش سرش کرد. ساعد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت که ناگهان چشمش به عنکبوت که میان دیوار و فرش کهنه روی تارهایش بود، افتاد. پوزخندی زد و به جای دیگری نگریست.

از این که کارش به این جا کشیده شده بود، احساس حقارت می کرد، انگار اوغلوها به خوبی توانسته بودند غرورش را زیر سم‌هایشان له کنند.

بی اختیار دست روی سرش ممت شد و دندان به روی هم فشرد. به محض خوب شدن بکتاش تلافی می کرد، جفتشان جبران می کردند. حال که بکتاش نبود، اوغلوها دم تکان می دادند؟ می دانست با آن‌ها چه کند؛ اما چیزی که بیشتر از همه او را می لرزاند، حال بکتاش بود. آیا واقعاً به هوش می آمد؟ تا کی قرار بود خود را در چنین سوراخی مخفی کند؟ سه - چهار روز نبودشان مطمئناً همه را به شک انداخته بود. غصه‌هایش یکی - دو تا نبود، بی خبری از زینب هم وجودش را به خار می پیچاند. از حرف‌هایی که درموردش شنیده بود، مطمئن نبود. عاجز شده بود، خیلی عاجز!

R O M A N I K

زینب هم زمان که داشت در اتاق قدم میزد، یک دستش را در سینه جمع کرده بود و با دست دیگرش پوست ل*ب پایش را می کند. ناگهان در چوبی باز شد که وحشت زده به سمتش چرخید.

نمی دانست انگین باز چه در سر دارد که این گونه با آرامش به او می نگرد. از برداشتن قدمش ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت.

انگین زیر چانه بدون ریشش را خاراند و متفکر و خونسرد نگاهی به سر تا پایش انداخت. پوزخندی زد و همان طور که به سمت صندوق که در طرف دیگر اتاق قرار داشت، می رفت،

گفت:

-فکر کنم مرده.

زینب سوالی نگاهش کرد که ادامه داد.

-نه از دُمش خبریه، نه از خودش.

انگین پارچه سفید روی صندوق را کنار زد و درش را باز کرد. از داخلش طنابی بیرون آورد و پس از بستن در بلافاصله از روی زانوهایش بلند شد و به عقب چرخید. زینب با ترس و حیرت به طناب بزرگ دستش نگاه کرد. از انگین هیچ کاری را دور نمی‌دانست، حتی اگر او را در این خانه حلق آویز می‌کرد. به این مطمئن شده بود که این خاندان آن قدر پست فطرت هستند که حتی اهالی عمارت هم به تماشایش بایستند و کاری برای نجاتش نکنند.

آب دهانش را قورت داد و نگاه سوالی و مبهوتش را به چشمانش دوخت. انگین در جوابش پوزخند دیگری نثارش کرد و به سمتش رفت. جفت دستانش را اسیر کرد که زینب هراسان هین بی صدایی در حدی که دهانش کمی باز شود، کشید و عصبی دستانش را پس زد، انگین؛ اما خشن تر مچ‌های ظریفش را در چنگ گرفت.

R O M A N I K

انگین زیر دندان‌های قفل شده‌اش گفت:

-می‌خوام ببینم وقتی تو به فلاکت نشستی، باز هم ساکته؟

زینب در حالی که داشت برای آزاد شدن دستانش تقلا می‌کرد، او نیز عصبی گفت:

-نه تو و نه هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه بلایی سر بکتاش بیاره، اون مثل شماها احمق

نیست... ولم کن ع*و*ض*ی!

انگین به زدن کج‌خندی بسنده کرد. بی این که رهایش کند، سر به سر نزدیک کرد و اجازه

داد تپله‌های عسلیش گوی‌های سیاهش را ببوسد.

-صبر داشته باش، هنوز زوده واسه قضاوت.

زینب لب‌هایش را به هم فشرد. تنها نفرت بود که از او در دل داشت. از این چشم‌ها، از این صدا دیگر لذت نمی‌برد، گویی احساسی پیش از شکوفا شدنش پزمرده شده بود، احساسی که متوجه شد انگین لایقش نیست.

آن قدر با نفرت به چشمانش خیره بود که متوجه بسته شدن دست‌هایش نشد، طناب زیادی محکم به دور مچ‌هایش پیچیده بود.

انگین با کشیدن سر طناب و ادارش کرد تا از اتاقی که حکم سلولش را داشت، خارج شود. زینب بدون این که اصرار و التماسی بکند، پشت سرش حرکت می‌کرد. قصد نداشت غرورش زیر نگاه‌های تمسخرآمیزشان رنگ ببازد، با این که در حیاط کسی حضور نداشت؛ ولی مطمئن بود که از پشت در و پنجره نظاره‌گرش هستند.

اسب سفید انگین پایین پله‌ها بود. ابروهای زینب کمی خم شدند، نمی‌دانست چه در انتظارش است.

انگین بی توجه به او روی اسب نشست و با ضربه آرامی که به دو پهلوئی اسب کوید، حرکت کرد.

زینب مات و مبهوت به دنبالش کشیده شد. نمی‌دانست بگرید، فریاد بزند، بخندد یا همچنان ساکت باشد. یک لحظه دیدش تار شد و حاله اشک صفحه چشمانش را پوشاند؛ اما عهد کرده بود که دیگر جلوییشان نبارد.

با خارج شدن از حیاط چشمانش را محکم بست، خواری تا چه حد؟ می‌توانست سنگینی نگاه‌های دو نگهبان را روی خودش حس کند که چه بی رحمانه به غرورش چنگ می‌زدند. آن قدر کار انگین عجولانه بود که حتی فرصت نکرد کفش‌هایش را بپوشد، هر چند حدسش را میزد که این هم عضوی از نقشه‌های شومش باشد.

سنگ‌ریزه‌هایی که به پاهایش نیش می‌زدند، درد را به او هدیه می‌دادند؛ اما اجازه آخ گفتن داشت؟ چه کسی صدایش را می‌شنید؟ کمک حالش میشد؟ این مردمی که با ترحم نگاهش می‌کردند؟ یا کسانی که از تماشایش لذت می‌بردند؟

ترس مردم از این خاندان بود که با پلیس تماس نمی گرفتند یا با آن‌ها هم عقیده بودند؟ که او سزاوار این برخورد است، کسی که هیچ ربطی به موضوع‌های پیش آمده نداشت. در هر صورت انگین هم خوب می دانست چگونه حال نزارش را به همگی نشان دهد، در صورتی که هیچ ماموری چشمش به آن‌ها نیوفتد.

نمی دانست چه قدر همچو برده‌ها راه می رفت، فقط متوجه این بود که خورشید سوزناک‌تر از همیشه آتش می باراند. موهای مشکی و فرش به خاطر باز بودنشان حکم پتو را برایش داشتند و بیشتر عـ*ـرق می کرد. به نفس نفس افتاده بود که ناگهان با فرو رفتن خاری در کف پایش جیغش هوا رفت. تازه به خود آمد و متوجه شد که از روستا خارج شده‌اند. انگین تنها سرش را کمی چرخاند، نه در صورتی که بتواند او را ببیند، شاید برای این که بهتر بتواند صدای ناله‌هایش را بشنود.

زینب لنگ زنان از تپه کوچک بالا رفت، تپه‌ای که خشن نگاهش می کرد و همچو آن مرد نیش میزد. نمی دانست تا کی قرار است با این خار مزاحم راه برود.

پس از چندی ایستادند، اینک زینب بیشتر می توانست خستگی و درد را احساس کند. پاهایش زق زق می کرد و تمام بدنش خیس عـ*ـرق شده بود. چشمانش خمار بود، خیلی می خواست در همین زمین داغ بخوابد، خوابی که پس از آن هیچ بیداری نباشد؛ اما گویا آسمان ابریش سوگند خورده بود که هیچ گاه آفتابی نشود.

انگین اسب را چرخاند تا بتواند او را ببیند.

-خسته شدی؟

زینب جوابی به او نداد، حتی نگاهش را هم حواله‌اش نکرد. انگین با ریشخند نچ نچی کرد و گفت:

-خیلی رقت انگیزی!

زینب بالاخره به حرف آمد، منقطع لـ*ـب زد.

-بکتاش... جواب کارهاتون رو میده... اون... اون ساکت واینمیسته.

انگین قهقهه‌ای زد و با چشمانی درشت شده گفت:

-واقعاً؟!

اثرات خنده از چهره‌اش پاک شد و خشن ادامه داد.

-خیلی خوش باوری!

زینب پوزخندی زد و سرش را بالا گرفت.

-این تویی که چشم‌ها رو بستی؛ اما این رو بدون قبل از این که بکتاش بخواد بگه آخ، تو

و اون خونواده عوضیت بارها مردین!

انگین دندان به روی هم فشرد. در عجب بود که این دختر با این شرایطش چگونه می‌تواند

باز هم حاضر جواب باشد؟ با فکری که به سرش زد، پوزخند مرموزی نثارش کرد و یک

دفعه ضربه محکمی به پهلوهای اسب کوبید که اسب با سرعت به راه افتاد.

به خاطر ناگهانی بودن این حرکت زینب پیش از این که به خود آید، محکم به زمین خورد.

این بار دیگر نمی‌توانست سکوت کند، پوستش داشت آتش می‌گرفت. با وجود گرد و

خاکی که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود، فریاد می‌زد؛ ولی انگین بی رحمانه اسب

را هدایت می‌کرد.

شاید پنج دقیقه روی زمین کشیده شد؛ ولی همین مدت کم باعث شد تا قطرات خون به

همراه عرق او را غسل دهند، غسلی برای پاک کردن تمام احساس‌های روشنش.

انگین پایش را از روی اسب عبور داد و پیاده شد. با آرامش به طرفش چرخید، چه قدر از

دیدن این صحنه لذت می‌برد.

-خب می‌گفتی؟

زینب سرش روی زمین و چشمانش بسته بود، فقط می‌توانست صداها را بشنود. انگین در

کنارش روی پنجه‌هایش نشست و دستش را نوازش وار به میان موهایش برد.

-من خیال کردم حرف‌ها هت هنوز ادامه داشته باشه.

- ...

با غیض دسته‌ای از موهایش را در چنگ گرفت و وادارش کرد تا سرش را بالا گیرد که زینب با چشمانی نیمه باز نگاهش کرد.

-همون طور که تو رو به خاک مالیدم، پشت اون بکتاش ع*و*ض*ی رو هم خاکی می‌کنم! زینب واکنشی نشان نداد که انگین پوزخند صداداری زد و دوباره گفت:

-آفرین، باید لال باشی و فقط تماشا کنی.

سپس او را از همان موها بلند کرد که ناله خفیف زینب شنیده شد؛ ولی ناتوان‌تر از آنی بود که بخواهد صدایش را بالاتر ببرد.

انگین در حال باز کردن گره طناب بود؛ ولی زینب به خاطر ضعفی که تمامش را در بر گرفته بود، مدام تلو می‌خورد که انگین با اکراه او را به سمت سینه‌اش کشاند و وزنش را به دوش کشید. هر چند به خاطر این اواخر زینب زیادی ضعیف شده بود و چندان فرقی با یک استخوان نداشت.

پس از باز شدن گره، انگین از یقه او را به جلو هل داد. در حالی که لنگ میزد، به کلبه که در چند قدمیشان قرار داشت، رسیدند.

با وارد شدنشان به کلبه دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد و سیاهی چشمانش گم شد. پیش از این که بخواهد با زمین اصابت کند، انگین فوراً او را گرفت.

نگاه انگین به لباس نازک زینب افتاد که حال خونی و پاره شده بود. بی این که تغییری به حالت چهره‌اش بدهد، او را بلند کرد و به طرف کاناپه رفت. قصد پرستاری کردن چنین موجود پست و حقیری را نداشت، می‌دانست که به هوش می‌آید، آن موقع خودش دواي درد بی درمانش میشد، دردی که در نهایت مطمئناً او را می‌کشت.

پس از چندی که با نگاه‌های خیره‌اش گذشت، چشم از زینب برداشت و از کلبه خارج شد. طناب را از روی زمین برداشت، برای اطمینان بیشتر بایستی دوباره زینب را به بند می‌کشید.

دهانش را با پارچه‌ای بست تا مبادا در زمان غیابش جیغ و داد کند، ممکن بود کسی از

این جا گذر کند پس بهتر بود صدایش را بُرد. بی توجه به مچ‌های قرمزش دستانش را از پشت بست سپس باقی مانده طناب را با چاقویی برید و با آن‌ها پاهای زینب را نیز بست. از دیدن پاهای خونیش پوزخند محوی زد. با دیدن حالش احساساتش نمی‌جوشید بلکه در فکر کلبه‌اش بود که از خون او به نجاست نشسته. همین که به هوش آید، وادارش می‌کرد تا جای جای این جا را تمیز کند. حتم می‌داد که ذره‌های خاک هم از حضورش زینب را نفرین کنند.

خیلی وقت بود که به این جا نیامده بود برای همین یخچال خالی بود و حتی حدس می‌زد که آب خارج شده از لوله آب هم رنگی باشد. با این همه قصد ماندن نداشت. از نظرش میرها سگ جان‌تر از آنی بودند که بخواهند به این راحتی‌ها بمیرند به همین خاطر چند روز نخوردن غذا مطمئناً زینب را نمی‌کشت، هر چند که قصد مرگش را داشت؛ ولی می‌خواست قبل از هر چیزی جان دادن بکتاش را ببیند، بایستی ریشه‌شان را می‌سوزاند، آن هم ذره ذره.

در را قفل کرد و سوار اسب شد. بهتر می‌دید برای سامان گرفتن افکارش چند روزی را روستا نباشد. می‌دانست خبر کاری که با زینب کرده اگر به گوش میرها مخصوصاً بکتاش برسد، غوغای زیادی به پا می‌شد؛ ولی او منتظر همین لحظه بود که بتواند دوباره چشم در چشم بکتاش شود. بتواند این بار به سمتش شلیک کند و مرگ را بر سرش کوبد.

عثمان تکیه‌اش را به تنه درخت داد و رو به عبدالقادر که مشغول شستن چرخ‌های ماشین بود، گفت:

-میگم چند روزه از دختر تو یگان صدایی نیامد.

عبدالقادر سرش را بالا آورد؛ ولی به دلیل تابش شدید نور خورشید یک چشمش را بست و گفت:

-آقا انگین بردش دیگه.

اخم‌های عثمان نا محسوس در هم رفت، کنجاو پرسید.

-کجا؟ کی؟

عبدالقادر متعجب گفت:

-مگه نمی‌دونی؟

سرش را به تاسف تکان داد و دوباره گفت:

-پوف چی بگم داداش؟ یک دفعه انگین خان دست اون طفلی رو بست و مثل چی بگم...

توبه توبه! بردش. الآن از هر کی پرسسی جوابت رو می‌ده.

عثمان جا خورده نگاهش را از او گرفت. توقع چنین کاری را از آن‌ها نداشت. می‌دانست

بی رحمند؛ اما تا این حد؟

عبدالقادر همچنان که مشغول دستمال کشیدن چرخ جلویی ماشین بود، گفت:

-دلم برای دختر می‌سوزه، بیچاره داره تقاص برادرش رو پس می‌ده.

عثمان با این‌که صدایش را می‌شنید؛ ولی گوش نمی‌داد زیرا تمام فکر و ذهنش در جای

دیگری می‌خزید. بایستی به عمر خبر می‌داد، دیگر کافی بود هر چه صبر کردند، این

خاندان داشت بیشتر از گلیمش لی لی می‌کرد. برایش سوال بود که چرا تا کنون لعیمه

سلطان و بقیه در این مورد مطلع نشده‌اند؟ یعنی این مردمی که همیشه دهانشان باز بود، از

ترس سکوت کرده بودند؟ هر چند به آن‌ها هم حق می‌داد.

-می‌بینی؟ الآن ما مثلاً باید جشن بهبودی آقا رو می‌گرفتیم، یک دفعه این اتفاق افتاد. خدا

جای حق نشسته، حتماً جوابشون رو می‌ده.

عبدالقادر از سکوت عثمان سرش را بالا آورد تا تایید حرفش را از او بگیرد؛ ولی با جای

خالیش مواجه شد. متعجب سرش را به چپ و راست چرخاند؛ اما از عثمان خبری نبود.

زمزمه وار لـ*ب زد.

- ما رو باش داشتیم با کی حرف می‌زدیم.
سپس دوباره مشغول کارش شد.

دینز آهسته از پله‌ها بالا رفت. از دیدن عزیزه که سینی غذا در دستش بود، لـ*ب زد.
-من می‌برم.

عزیزه با ترحم به او نگریست. موهای فر و طلایی _ قهوه‌ایش دیگر همچو همیشه مرتب نبود. این دختر جوان هم زیر فشار جریانات پیش آمده داشت هلاک میشد.
دینز دستش را دراز کرد تا سینی را بگیرد که عزیزه گفت:
-دخترم نگران نباش، بکتاش خان میاد، مطمئنم.

دینز چشم در چشمش شد، لبخند کج و تلخی نشانش داد و زمزمه کرد.
-من هم مطمئنم؛ ولی... ..

حرفش را ادامه نداد و آهی کشید. با گرفتن سینی به طرف اتاق مادرش گام برداشت و وارد شد. اتاق تاریک و ساکت بود، سرش را به سمت تخت چرخاند که لعیمه سلطان رویش خوابیده بود. هنگامی که چشمان خفته‌اش را دید، سعی کرد سکوت را نشکند و آرام در را بست.

سینی را روی عسلی گذاشت و خود نیز پایین تخت روی زانوهایش نشست. دستش را روی سر مادرش که با پارچه‌ای بسته شده بود، گذاشت. آهی کشید و گفت:
-مامان یک کاری بکن، تا کی قراره ساکت باشیم؟ مامان (پیشانی‌ش را روی تخت گذاشت)
می‌ترسم!

لعیمه سلطان میان پلک‌هایش را باز کرد. بغض داشت؛ ولی نمی‌خواست ضعفش را نشان دهد برای همین با آرامشی ظاهری لـ*ب زد.
-جوابشون رو میدم، به موقعش.

دینز با حیرت سرش را بلند کرد، از دیدن چشمان بازش پرسید.

-بیدارت کردم؟

لعیمه سلطان در عوض پوزخندی محو زد و گفت:

-کمکم کن بلند شم.

دنیز بازویش را گرفت و او را نشانند سپس منتظر نگاهش کرد که لعیمه سلطان خیره به

قاب عکس که روی عسلی بود، گفت:

-خواب ندارم، آرامشم رو گرفتم، نفسشون رو می گیرم.

دنیز با بغض تماماً روی زمین نشست و گفت:

-دلم برای زینب شور می زنه، نمی دونم الآن در چه حاله.

لعیمه سلطان بی این که حرفی بزند، به سمت عسلی خم شد و قاب عکس را برداشت. قابی

که چهره خندان زینب به حصار کشیده شده بود، گویی قرار بود خنده هایش برای همیشه

در همین چهارچوب زندانی شود.

دنیز آرام پرسید.

-می خوای بریم بیرون؟

لعیمه سلطان در حالی که تکیه اش را به تاج تخت داده بود، ل*ب زد.

R O M A N I K

-تنهام بذار.

دنیز کلافه گفت:

-مامان نه ل*ب به غذات می زنی و نه از این جا جم می خوری، خدای نکرده اتفاقی برات

میوفته ها.

لعیمه سلطان عصبی چشمانش را بست؛ ولی با لحنی آرام گفت:

-گفتم نمی خوام، برو بیرون.

-ما. ...

ناگهان با کوبش محکم در هر دو یکه خورده به در نگر بستند. دنیز عصبی گفت:

-چیه؟!

عزیزه در را با شتاب باز کرد و گفت:

-بیاین یک لحظه بیرون!

دنیز اخم در هم کشید، از روی زمین بلند شد و گفت:

-چی شده؟

عزیزه گویی زبانش گنگ شده باشد، با سر به بیرون اتاق اشاره کرد که دنیز با کلافگی به مادرش نگاه کرد. لعیمه سلطان با اخم و کنجکاوی از روی تخت بلند شد و در سکوت اتاق را ترک کرد.

وارد ایوان شدند. دنیز از دیدن شوکرو که نفس نفس میزد و با ترس نگاهشان می کرد، گفت:

-چی شده؟ چرا آشفته ای؟

شوکرو آب دهانش را قورت داد. نمی توانست آنچه را که شنیده باز گوید زیرا می دانست این خبر به قدری تکان دهنده است که ممکن است او را به خاطر بیانش بکشند. لعیمه سلطان که از سکوتش خشمگین شده بود، صدایش را بالا برد و غرید.

-حرف بزن دیگه!

شوکرو سریع با من من به حرف آمد.

-خا... خانم جان عه ع... ش... شنیدم که... ..

دوباره آب دهانش را قورت داد، اضطراب و ترس مانع از این میشد که بتواند به راحتی خبر را بدهد.

-خبر آوردن که ز... ز... زینب خانوم رو... ..

دنیز به میان حرفش پرید و وحشت زده پرسید.

-زینب چی؟ با زینب چی کار کردن؟!

شوکرو ترسیده نگاهش را از او گرفت و به لعیمه سلطان که اینک چشمانش علاوه بر سر

دردش از خشم نیز سرخ شده بود، دوخت. لـ*ب‌هایش را خیس کرد و گفت:
-انگین، خانوم رو برده، (سرش را زیر انداخت) معلوم نیست کجا!

دنیز با صدایی بلند گفت:

-چی؟!

شوکرو رو به لعیمه سلطان گفت:

-خانوم، این خبر رو به من رسوندن، من واقعاً نمی‌دونم!

دنیز به مادرش نگریست. لعیمه سلطان گویی هنوز در چند ثانیه پیش گیر کرده بود که نمی‌توانست واکنشی نشان دهد. دنیز آرام صدایش زد که لعیمه سلطان مات و مبهوت نگاهش کرد. احساس سرگیجگی به او دست داد و قدمی به عقب تلو خورد؛ ولی دنیز همراه عزیزه فوراً او را گرفت.

-مامان حالت خوبه؟

لعیمه سلطان زیر لـ*ب حرف‌هایی را تکرار می‌کرد.

-زینب، زینب. ...

دنیز با دیدن شوریده‌حالیش خطاب به عزیزه گفت:

R O M A N I K

-بیا ببریمش داخل.

خواست او را از ایوان خارج کند که ناگهان لعیمه سلطان بیدار شده دستانش را پس زد و صاف ایستاد. از خشم نفس نفس میزد، احساس می‌کرد دنیا بر سرش ویران شده. زمزمه کرد.

-می‌کشمشون.

بلافاصله صدایش را بالاتر برد و غرید.

-می‌کشمشون!

و با گام‌هایی بلند وارد خانه شد. دنیز سریع به دنبالش رفت، از دیدن مادرش که اسلحه

شکاریش را که از دیوار اتاقش آویزان بود، برمی داشت، وحشت زده پرسید.

-می خوای چی کار کنی؟!

لعیمه سلطان با چشمانی به خون نشسته گفت:

-برو کنار!

دنیز دستش را روی چهارچوب در گذاشت، نمی خواست اجازه دهد که از اتاق خارج شود.

می دانست او به خاطر خشمش متوجه کارهایش نیست.

-مامان لطفاً آرام باش، می خوای چی کار کنی آخه؟

لعیمه سلطان خشمگین نگاهش کرد و فریاد زد.

-گفتم برو کنار!

هم زمان از بازو او را از جلوی در کنار داد. دنیز تا به خود آید، لعیمه سلطان به پله ها

رسیده بود. با دو به سمتش دوید.

-مامان صبر کن، (بلندتر) یکی جلوش رو بگیره.

از سر و صدایش خدمه که نزدیک پله ها ایستاده بودند، به هول و ولا افتادند.

عزیزه هراسان گفت:

-خانوم شیطون رو لعنت بفرستین. R O M A N L I K

لعیمه سلطان از جیغ و دادهایشان داشت کلافه میشد. هیچ کس نمی توانست او را درک

کند، تنها خودش گرمای آتشی را که قصد سوزاندنش را داشت، حس می کرد. اسلحه را

روی دستانش نشاند و با غیظ غرید.

-اگه جلوم وایسین، همه تون رو می کشم. از جلو راهم گمشین.

دنیز اشکش در حال جمع شدن بود، نمی خواست مادرش را هم از دست بدهد. بغض آلود

بازویش را گرفت و ملتمس گفت:

-خواهش می کنم به خودت بیا!

لعیمه سلطان تیز نگاهش کرد، به یک باره یقه اش را میان پنجه های لیزانش گرفت و گفت:

-بیدار شدم، نمی‌بینی؟ به خودم اومدم که دیدم پاره تنم داره پر پر میشه، (او را تکان داد) می‌فهمی؟!

اندکی با خشم نگاهش کرد سپس با رها کردنش به جلو گام برداشت که پمبه مانعش شد؛ ولی لعیمه سلطان با اسلحه به سینه‌اش فشار وارد کرد و او را به عقب هل داد.

دنیز خود را عاجز می‌دید و گرنه حتماً خودش اسلحه به دست بر سر اوغلوها آوار میشد؛ اما می‌دانست این رفتن اصلاً به صلاح نیست. دوباره مانعش شد؛ ولی اصرار و

التماس‌هایشان نه تنها لعیمه سلطان را آرام نمی‌کرد بلکه بیشتر عصبی میشد، طوری که در آخر مجبور شد تیری به سقف شلیک کند تا بلکه بقیه از ترس رهایش کنند.

از صدای گوش خراش تیر دنیز کمی خم شد و گوش‌هایش را گرفت؛ اما گویا لعیمه سلطان بال درآورده باشد، سریع به سمت خروجی سالن رفت.

دنیز عصبی و پریشان سرش را به سمت ملیکه سلطان چرخاند که در فاصله‌ای نه چندان زیاد با آرامش مشغول تماشایشان بود.

-خاله تو نمی‌خوای کاری انجام بدی؟

ملیکه سلطان تنها نگاهش کرد. دنیز هنگامی که متوجه شد از او بهره‌ای نمی‌برد، به طرف در دوید؛ اما همان لحظه لعیمه سلطان سوار ماشین شد و به راننده دستور حرکت داد.

دنیز کلافه مشت آرامی به رانش زد و جیغ خفه‌ای کشید. خواست او نیز از پله‌ها پایین شود و به دنبال مادرش عمارت را ترک کند که صدای ملیکه سلطان از پشت به گوشش خورد.

-ولش کن.

دنیز به طرفش چرخید و با پرخاش گفت:

-چی چی رو ولش کنم؟ اون زن دیوونه شده، داره خودش رو به کشتن میده... نمی‌خوام

اون رو هم از دست بدم!

-آروم باش، مادرت می‌دونه داره چی کار می‌کنه.

دنیز خواست اعتراض کند که ملیکه سلطان با اخم صدایش را بالا برد و رو به خدمه که در

حیات متفرق شده بودند، گفت:

-برین به کارهاتون برسین.

دینز هاج و واج با نگاهش ملیکه سلطان را که داشت وارد خانه میشد، دنبال کرد. هنوز هم نمی دانست چگونه می تواند این گونه آرام باشد. مادرش قصد انجام چه کاری را داشت که ملیکه سلطان این قدر مطمئن در موردش حرف میزد؟ کشت و کشتار که نبود چون مسلماً یک تنه حریفشان نمیشد. از سوال های بی جوابش داشت عصبی میشد؛ اما عاجز تر از آنی بود که بتواند کاری بکند. تردید داشت، نمی دانست باید به مادر و خاله اش که گه گاهی زیادی مرموز می شدند، اعتماد کند یا نه؟

انگین سنگ فرش را دنبال کرد تا به ایوان برسد، حتی لحظه ای هم متوجه نگاه خشمناک عثمان نشد. با رسیدن به سالن خواست مسیرش را به سمت اتاقش کج کند که صدای پدرش نظرش را جلب کرد.
-این چند روز کجا بودی؟
-خونه جان.

می خوام باهات حرف بزنم.
انگین بی حوصله گفت:

-بابا من الآن خسته ام، بذار واسه ...

مهمت به میان حرفش پرید و هم زمان که به طرف مبل می چرخید، گفت:
-بیا بشین.

انگین کلافه پوفی کشید و با اکراه روی مبل مقابلش جای گرفت، منتظر نگاهش کرد که مهمت گفت:

-با دختر چی کار کردی؟

انگین پوزخندی زد و گفت:

-می‌خواستی در این مورد باهام حرف بزنی؟
مهمت با لحنی جدی‌تر به حرف آمد.

-جوابم رو بده.

او نیز اخم در هم کشید و گفت:

-یک جایی گم و گورش کردم.

-کجا؟

انگین پوزخند دوباره‌ای زد و جواب داد.

-نترس مهمت خان، نکشتمش فعلاً.

مهمت آهی کشید، اینک با لحنی آرام‌تر ل*ب زد.

-انگین اون ...

انگین حرفش را قطع کرد و عبوس گفت:

-اون چی؟ خودت هم خوب می‌دونی بابا فقط به خاطر دهن مردم اسم کثیفش رو به دوش

کشیدم!

-اون دختر بی‌گناه‌تر از همه‌ست.

R O M A N I K

- ...

-راحت اشتباهه.

دسته‌های مبل زیر فشار پنجه‌های انگین قرار گرفت، خیلی سعی داشت خشمش را کنترل کند.

-مشکل ما با بکتاشه، نه با اون دختر. اون اصلاً ربطی به ماجراهای پیش اومده نداره.

انگین دیگر نتوانست یا نشد؟ ولی سکوت را جواب نکرد. با شتاب ایستاد و داد زد.

-بی‌گناه؟

پوزخند صداداری زد سپس خشن غرید.

-ابرو بی‌گناه نبود؟ حیات چی؟ (بلندتر) اون که اصلاً دخلی به این قضایا نداشت. چرا

ع*و*ض*ی*ها اون‌ها رو کشتن؟ هان؟!

لرزان با نفس‌هایی کشدار انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت و آرام گفت:

-همین که خون تو یگان توی رگ‌هاشه، همین که هم خون اون بکتاش عوضیه برای من
سه.

صدای هازل شنیده شد.

-چرا صدات رو بردی بالا؟ کجا بودی تو؟

و متعجب و سوالی کنار مهمت جای گرفت. از چهره عبوس انگین چیزی عایدش نشد و
مهمت را مخاطبش قرار داد.

-چی شده؟

مهمت خیره به روبه‌رو جواب داد.

-معلوم نیست با دختر چی کار کرده.

انگین پوزخندی زد و در حالی که دست چپش را به کمر زده بود، با دست دیگرش
موهایش را به عقب راند. هازل که گویی تازه پی برده بود، اینک با آرامش تکیه‌اش را به
تاج مبل داد و پا روی پا انداخت که ساق پای سفیدش از زیر دامنش بیشتر خودنمایی کرد.

هر چی به سرش بیاد، حقشه.

مهمت تیز نگاهش کرد و گفت:

-ولی اون بی گناهه!

انگین زیر لب حرفی را زمزمه کرد؛ اما هازل آتش گرفته کمرش را از تاج مبل جدا

کرد و عصبی گفت:

-اون بی گناهه؟ اون؟ هه وقتی روی دامن اون لعیمه سلطان (...) بزرگ شده، یعنی می‌تونه

به همون اندازه خطرناک باشه، همون اندازه پست و ع*و*ض*ی*.

به جلو خزید و ادامه داد.

-وقتی داغ دخترم رو به دلم گذاشتن، کسی نگفت ابروی من بی گناهه؟

مهمت با اخم چشمانش را بست، نمی دانست چگونه منظورش را به آن‌ها برساند. از صدای هراسان اوزگون همگی به او نگریستند.

-آقا!

مهمت: چی شده؟

اوزگون: لعیمه سلطان اومده.

از حرفش جا خوردند. هازل با حیرت نگاهش را از او گرفت و به مهمت دوخت؛ اما مهمت با قیافه‌ای متفکر به افق خیره بود.

اوزگون دوباره به حرف آمد.

-خیلی عصبانیه آقا.

هازل با خشم گفت:

-راهش بدین بیاد، (ایستاد) می خوام ببینم چی می خواد بگه؟

سپس به طرف ایوان گام برداشت که اوزگون نیز سریعاً از طریق ایرپادی که داخل گوش چپش بود، تماس را با یکی از نگهبان‌ها مجدداً برقرار کرد.

لعیمه سلطان برای باری دیگر داد زد.

R O M A N I K -گفتم برین کنار!

اما دو نگهبان مصمم جلوی در ایستاده بودند. لعیمه سلطان با خشم اسلحه را بالا آورد و به

سمتشان نشانه گرفت که از کارش یکه خوردند؛ اما با این حال مطمئن نبودند که اجازه

ورود بدهند. از صدای اوزگون که در گوش یکیشان پیچید، بالاخره با اکراه از جلوی در

کنار رفتند.

لعیمه سلطان زمان را غنیمت شمرد و با شلیک گلوله‌ای به در چوبی لگدی به آن زد و وارد

حیاط شد. خدمه از حضور رعد آسایش وحشت زده خود را در گوشه کنارها مخفی کرده

بودند.

لعیمه سلطان با صدایی بلند که باعث شد آب دهانش بیرون پرت شود، به حرف آمد.

-مهمت خان، بیا بیرون!

هازل وارد ایوان شد و او نیز در جوابش با صدایی بلند گفت:

-چیه؟ چته؟

-به اون شوهرت بگو بیاد بیرون.

هم زمان که اسلحه را با جفت دستانش کوتاه؛ اما تند تکان می داد، فریاد کشید.

-بهش بگو بیاد بیرون تا دختر فرهاد بکشتش، خودم خاکش می کنم... مهمت خان اگه یک

تار سیبالت مردونگی داره خودت رو نشون بده، مهمت!

هازل که انگار از تماشای حال پریشانش لذت می برد، با طعنه گفت:

-هان؟ چیه؟ جیگرت سوخت دختر فرهاد خان؟!

لعیمه سلطان خواست جوابش را بدهد که چشمش به انگین خورد. انگین با آرامش در

پهلوی هازل ایستاد و گفت:

-ما با زن ها کاری نداریم، چرا خود بکتاش نیومد؟

لعیمه سلطان گویی از شنیدن صدایش حرارت بدنش به اوجش رسیده باشد، رگ هایش

سوراخ و خونش تبخیر شد که متوجه نشد چه می کند. داد زد.

R O M A N I K

-خفه شو!

بلافاصله اسلحه را بالا آورد و او را نشانه گرفت.

عکس العملش چنان شوکه کننده بود که هازل تنها توانست به طرف سپرش بچرخد و

خود را سپرش کند که پس از شنیدن صدای شلیک کتفش خونی شد.

انگین با حیرت دستانش را به دور کمر هازل حلقه کرد و لـ*ب زد.

-مامان!

اما جوابش چشمان خفته اش شد. توقع این کار را از لعیمه سلطان نداشت، خشمگین رو به

خدمه غرید.

-این عفریته رو بندازین بیرون!

لعیمه سلطان پوزخندی زد و بدون این که اسلحه را پایین بیاورد، با نفرت گفت:

-الآن تو رو هم می خوابونم ور دستش.

مهمت: منتظرت بودم.

لعیمه سلطان با دیدن مهمت پس از مکتی اسلحه را پایین آورد، چشم در چشمش گفت:

-منتظر مرگت؟ هه زیاد معطلت نمی کنم.

از مگسک سرش را به حصار کشید؛ ولی مهمت بدون هیچ واکنشی تنها خیره نگاهش می کرد. لعیمه سلطان بالاخره دست از نشانه گرفتن برداشت.

مهمت بی این که مسیر نگاهش را عوض کند، زیر ل*ب خطاب به انگین که روی زانوهایش نشسته بود و هازل را در آغوش داشت، ل*ب زد.

-از در پشتی بیرش بیرون.

انگین نگاه پر نفرتی نثار لعیمه سلطان که همچنان چشم به مهمت دوخته بود، کرد. دندان به روی هم فشرد و با بلند کردن مادرش وارد خانه شد.

-چرا این قدر سر و صدا به پا کردی؟

R O M A N T I K : در عوض لعیمه سلطان نفس زنان گفت:

-با دخترم چی کار کردی؟

مهمت چانه اش را بالا داد و تنها نگاه خونسردش را حواله اش کرد که این بار او برای حرصی کردنش پوزخندی زد و گفت:

-چند سال از مرگ دخترت می گذره؟

اخم های مهمت در هم پیچید، در عجب سوالش بود؛ ولی حرفی نزد که لعیمه سلطان دوباره پرسید.

-نزدیک سه ساله، نه؟ شاید هم بیشتر!

دستان مهمت مشت شد؛ اما سعی کرد همچنان حفظ ظاهر کند.

لعیمه سلطان با لبخندی بدجنس گفت:

-سخته؟ سخته که حتی جنازه‌اش رو هم ندیدی؟

مهمت دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با خشم غرید.

-واسه چی اومدی این‌جا؟!

لعیمه سلطان چانه‌اش را بالا داد و با غرور به او که اینک از یاد خاطره‌ای می‌لرزید، نگاه

کرد. پس از مکثی گفت:

-دخترم رو بهم برگردون. اگه بلایی سرش بیاد، اگه آخ بگه، اون وقت... اون وقت درد

اصلی رو نشونت میدم!

در جواب پوزخندش صدایش را بالاتر برد و ادامه داد.

-اگه ظرف چند ساعت دیگه دخترم پهلوم بود، اون موقع می‌تونی دخترت رو هم ببینی.

دخترم در عوض دخترت!

مهمت حرف‌هایش را درک نمی‌کرد. منظورش چه بود؟ یعنی چه که دخترش در برابر

دخترش؟

با اخم‌هایی درهم مشکوک پرسید.

-داری از چی حرف می‌زنی؟

لعیمه سلطان در عوض جوابش با نگاهی مرموز گفت:

-فقط بیست و چهار ساعت!

بلافاصله عقب‌گرد کرد که مهمت فوراً صدایش را بالا برد و گفت:

-صبر کن، چی داری میگ... ..

ناگهان راه نفسش بسته شد، دستش را روی گردنش گذاشت و به سرفه افتاد. از صدای

سرفه‌هایش توجه عثمان که او نیز همچو بقیه خدمه از شنیده‌ها متحیر شده بود، جلب شد.

از دیدنش که یک دستش روی نرده بود و با چهره‌ای سرخ شده همچنان سرفه می‌کرد،

فوراً به طرفش دوید. پشت سرش بقیه خدمتکارها هم از پله‌ها بالا رفتند.

پس از مطمئن شدن از حال مادرش اتاقش را ترک کرد. به خاطر خارج کردن گلوله امکان داشت امروز را با بیهوشی سر کند، برای همین تصمیم گرفت به عمارت برگردد تا از حال پدرش مطلع شود زیرا به او خبر دادند که پس از رفتن لعیمه سلطان حال پدرش آشفته شده بود. برای لعیمه سلطان لع*نت می فرستاد چون به این باور داشت که ابر سیاه نحسی همیشه بالای سرش است.

همچنان که عصبی داشت به سمت خروجی سالن می رفت، ناگهان از دیدن بولوت جا خورد، ظاهراً تازه وارد بیمارستان شده بود.

خود را در میان شلوغی مخفی کرد، کنجکاو بود بداند چه پیش آمده که بولوت را در شهر آن هم بیمارستان دیده؟ وجه ماجرا از نظرش زیادی مرموز به نظر می رسید.

از بی توجهی استفاده کرد و با احتیاط پشت سرش گام برداشت؛ ولی با رفتنش به داخل آسانسور عصبی اخم در هم کشید و فوراً به طرف پله ها پا تند کرد.

به خاطر عرقی که کرده بود، لباسش به کمرش می چسبید؛ اما چندان اهمیتی برایش نداشت، بایستی از حضور بولوت در این جا که چند روزی نا پدید بود، مطلع میشد.

نفس زنان با تکیه به نرده آخرین پله را هم بالا رفت، همان لحظه در آسانسور که در روبه رویش قرار داشت، باز شد. از دیدن بولوت جا خورد؛ اما چون بولوت نگاهش پایین بود، متوجه اش نشد. سریع پشت به او شد و وانمود کرد که دارد از پله ها پایین می رود. پس از طی کردن چند پله محتاط سرش را چرخاند که با جای خالی مواجه شد، دوباره از پله ها بالا شد.

در این طبقه اتاق زیادی وجود نداشت و معمولاً بیمارهای حساس در این قسمت قرار می گرفتند. کنجکاویش بیشتر شده بود که بداند دلیل حضور بولوت چیست.

حیران نگاهش را روی تمامی درها چرخاند، نمی‌دانست بولوت وارد کدامشان شده. نفس عمیقی کشید و با برداشتن قدمی به سمت یکی از درها رفت. باید خطر می‌کرد؛ ولی هر طور شده به جوابش می‌رسید.

گوشش را آرام و بی صدا روی در گذاشت، تنها صدای مرگ شنیده میشد. لبش را خیس کرد و دو دل دستگیره را کشید. از دیدن بیماری پیهوش که روی تخت دراز کشیده بود، با انزجار چهره درهم کشید و در را بست.

هیچ‌گاه از محیط بیمارستان خوشش نمی‌آمد، در عجب بود که خواهرش چگونه به کار کردن در بیمارستان علاقه داشت؟

نمی‌توانست این‌گونه پیش برود، ممکن بود نتواند صدای پیچ بولوت را بشنود، بهتر دید در همان اتاق مخفی شود تا با چشم ببیند بولوت از کدام اتاق خارج می‌شود. ندایی قدرتمندانه به او می‌گفت این‌جا آخر بازی‌ست.

طوبی در بیمارستان حضور نداشت و بولوت تصمیم گرفت فردا در زمانی دیگر جویای حال بکتاش شود؛ اما با این حال نتوانست بدون دیدنش بیمارستان را ترک کند.

داخل سالن چندان شلوغ نبود؛ ولی به خاطر این اواخر و رفت و آمدش به آن‌جا می‌توانست افرادی را ببیند که همچو او دستان سرد بیمارستان آن‌ها را به زنجیر کشیده.

وارد آسانسور شد، خواست کلیدش را فشار بدهد که همان لحظه خانمی جوان فوراً خود را به داخل انداخت، به خاطر تنگ بودن فضا و حضور چهار- پنج نفر دیگر ناچاراً شانه به شانه‌اش ایستاد.

با رسیدن به طبقه مورد نظر دوباره آن سکوت مرگ‌بار شنیده شد، مستقیم به سمت اتاق بکتاش رفت.

باز هم با چشمان خفته و دهان بسته‌اش مواجه شد. همچنان دستگاه‌ها با لبخندهایی گشاد و شیطانی به او خیره بودند. امیدوار بود این لبخندها بیشتر از این باز نشوند چون هرگز از صدای جیغشان خوشش نمی‌آمد.

آهی کشید و هم زمان که به طرف تخت می‌رفت، گفت:
-سلام داداش.

- ...

پوزخندی زد و روی صندلی نشست.

-هوم خوب بخواب، بولوت که هست، همه کارها رو به دوش می‌کشه دیگه.

- ...

با تلخی گفت:

-داداش، بولوت هم کم آورده، دیگه داره کمرم می‌شکنه! می‌دونی اوضاع چه‌طوره؟ چه
اتفاق‌هایی افتاده؟

با فکر کردن به زینب و کار ناجوانمردانه‌ای که انگین با او کرد، دندان به روی هم فشرد.
هر چند مگر اوغلوها مردانگی داشتند؟ چشمانش را عصبی بسته و باز کرد. خودش جواب
را می‌دانست، آن شیطان صفت‌ها از خوک هم پست‌تر بودند.
-باید بیدار شی مرد، همه بهت نیاز دارن، من، مامانت... آه خواهرهات!
برای چندمین بار سکوت عایدش شد. هنگامی که عمر برایش خبر از حال زینب آورد، کم
مانده بود جنون او را پاره پاره کند؛ اما به سختی توانست خودش را کنترل کند. کم کم
داشت نا امیدتر از هر لحظه میشد. گیج و حیران بود، نمی‌دانست اگر این‌طوری پیش برود،
تا کی می‌تواند مخفی باشد و سکوت کند. وجدانش اجازه نمی‌داد بگذارد اوغلوها هر کاری
که می‌خواهند با زینب انجام دهند. تردید داشت، همه چیز برایش سخت درهم پیچیده
بود.

-داداش!

- ...

-یادته می‌گفتی اگه یک دختر تونست رامم کنه، بهت بگم؟

- ...

-گفتی واسه من بی کس، همه کس میشی.

لبخند تلخی زد و با صدایی گرفته ادامه داد.

-بلند شو داداش، می‌خوام اون دختر رو بهت نشون بدم، نزن زیر قولت.

پس از چندی اتاق را ترک کرد. چیزی در سینه‌اش سنگینی می‌کرد، شاید دادی، فریادی؛ ولی چاره‌ای جز سکوت نداشت.

انگین از باریکه‌ای که باز نگه داشته بود، توانست یک چشمی بولوت را ببیند. نگاهش را از او گرفت و به در اتاقی که از آن خارج شده بود، دوخت. دوباره به بولوت که با اخمی کم رنگ داشت از پیش چشمانش دور میشد، نگریست. دو دل شده بود، اگر داخل اتاق آن شخصی که می‌خواست نباشد، می‌توانست ضربه محکمی را بخورد. مردد بود که باز هم بولوت را تعقیب کند یا نه؟

با تصمیمی که گرفت، از اتاق خارج شد. در راهرو کسی حضور نداشت، با گام‌هایی آرام به سمت در مورد نظر رفت. دستگیره را گرفت، هیجان اندکی بدنش را سرد کرده بود. دستگیره را با فشاری پایین کشید و در را باز کرد؛ ولی...
با چشمانی گرد و اخم‌هایی درهم به شخصی که روی تخت خوابیده بود، نگاه کرد و لب‌ز زد.

R O M A N I K

-بکتاش!

پس از مکثی ناخودآگاه پوزخندی زد، گویا کم کم داشت متوجه غیبتشان میشد. پوزخندش به تک‌خندی تبدیل شد و از در فاصله گرفت. با آرامش به سمت تخت رفت و با لذت به تن رنجورش نگریست. لحظه‌ای به اوج سرخوشی رسید و بی توجه به مکانی که در آن بود، قهقهه‌ای زد که سرش به عقب پرتاب شد.

خیلی مایل بود که تمام سیم‌ها را قطع کند تا برای همیشه خط زندگیش صاف شود. نگاهش خشن و نقش لبخند از چهره‌اش پاک شد، لحظاتی خیره نگاهش کرد. از دیدنش جا خورده بود و نمی‌دانست اینک چه واکنشی نشان دهد. چندی بعد به طرف پنجره رفت

و هم زمان گفت:

-بکتاش، بکتاش، بکتاش.

پوزخندی زد و سرش را به سمتش چرخاند.

-این قدر این اسم رو بزرگ خوندن که فکر می‌کردم به این راحتی‌ها نشه قورتش داد؛

(تماماً به سمتش چرخید) اما ببین، هه به یک تخت چسبیدی؟

با دو قدم بزرگ خود را به او رساند. نفس‌های کشدار می‌کشید و با فکی منقبض شده جزء

جزء صورتش را رصد می‌کرد. تپله‌هایش به سمت بالش سر خورد، دوباره نگاه سردش را

روی چهره بکتاش خواباند. برای اطمینان از این که کسی او را نبیند، به در بسته نیز

نگریست سپس بالش را آرام از زیر سر بکتاش بیرون کشید و به سمت صورتش برد.

قصد داشت همین جا کارش را تمام کند.

پس از ترک بیمارستان مستقیماً به عمارت رفت. عثمان همراه عبدالقادر و خواهرش قمر،

زیر سایه درختان، دور میز گرد چوبی نشسته بود و چایی می‌نوشید که از دیدن صورت

بشاش انگین متعجب شد. خیلی وقت بود که خنده را زینت چهره‌هایشان نمی‌دید.

می‌دانست این عمارت هنگامی زمینش سبز می‌شود که قبلش سرخی خون میرها را چشیده

باشد، حال برایش سوال برانگیز بود که دلیل خوشحالی انگین چیست. با نزدیک شدنش

اجباراً پس از عبدالقادر و قمر ایستاد و سلام ریزی گفت؛ اما انگین با لبخندی بزرگ رو به

آنها گفت:

-زودی بیاین داخل.

پس از رفتنش قمر و عبدالقادر کنجکاو و سوالی به هم نگریستند سپس قمر رو به عثمان

پرسید.

-شما می‌دونید چی شده آقا عثمان؟

عثمان خیره به ورودی سالن در حالی که داشت از پشت میز بیرون میشد، جواب داد.

-تا نریم، نمی‌فهمیم.

با دلشورگی و نگرانی افکارش حوالی زینب می‌پرید. نکند برای زینب اتفاقی افتاده؟ اگر چنین میشد، مطمئناً لعیمه سلطان آن حرف‌های عجیب را که هنوز برای خودش نیز غیر قابل باور بود، عملی می‌کرد.

انگین با صدای بلند ل*سب باز کرد.

-مهمت خان، مهمت خان!

گویی حال پدرش را از خاطر برده بود که عبدالقادر آرام گفت:

-آقا حال مهمت خان خیلی خوب نیست.

با یادآوری حضور لعیمه سلطان و ماجرای پس از آن انگین اخم در هم کشید؛ ولی بلافاصله دوباره با خوشحالی گفت:

-حالش رو جا میارم!

سپس با دو از پله‌ها که در چند قدمیش قرار داشت، بالا رفت. با رسیدن به اتاق پدرش تقه‌ای به در کوبید که صدای آرام مهمت جوابش شد. وارد اتاق شد که او را روی صندلی راحتیش دید، پتویی روی پاهایش بود.

-سلام.

مهمت از گوشه چشم نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد و دوباره به گلدان‌های روی طاقچه پنجره که مقابلش قرار داشتند، خیره شد.

-سر و صدات واسه چی بود؟

انگین کج‌خندی زد و او نیز روی صندلی نشست.

-مژدگونی بده مهمت خان.

مهمت بی‌حوصله بدون این‌که مسیر نگاهش را عوض کند، ل*سب زد.

-حرفت رو بزن.

-بالاخره فهمیدم بکتاش کجاست!

مهمت از شنیدن این حرف فوراً به او نگریست که انگین سوال نگاهش را بی‌جواب

نگذاشت.

-بیمارستان بود، حالش اصلاً خوب نیست. بولوت هم شهره.

مهمت مردد گفت:

-چی کار کردی باهاش؟

انگین سکوت کرد که مهمت بی طاقت پرسید.

-گفتم چی کار کردی؟!

انگین با قیافه‌ای مچاله شده نگاه از او گرفت و لب زد.

-می‌خواستم بکشمش؛ اما (چشم در چشم) اول خواستم به تو بگم.

مهمت نفسش را آسوده آزاد کرد که انگین گفت:

-باهاش چی کار کنیم؟

مهمت محکم چشمانش را بست؛ ولی با این حال پلک‌هایش از فشاری که رویش بود،

می‌لرزید. قصد داشت همین که از بکتاش با خبر شود، دستور مرگش را بدهد؛ اما حال

شرایط طوری نبود که بتواند هر تصمیمی بگیرد، تحت الشعاع قرار گرفته بود.

-بابا!

R O M A N K
از صدایش عصبی زیر لب غرید!

-فعلاً کاری نکن.

انگین جا خورده پرسید.

-چی؟!

هنوز هم حرف‌های لعیمه سلطان در گوش‌های مهمت می‌پیچید، راه درست برایش مه

آلود شده بود.

انگین عصبی گفت:

-بابا چرا ساکتی؟ چیزی شده؟

مهمت نفس سنگینش را که سینه‌اش را به درد آورده بود، با فشار رها کرد و گفت:

-نمی‌تونیم عجولانه تصمیم بگیریم.

انگین ناباورانه پوزخند صداداری زد و گفت:

-یعنی چی عجولانه؟ ما خیلی وقته منتظر همین لحظه‌ایم، یادت رفته؟

... .

انگین صدایش را بالاتر برد.

-بابا!

مهمت عاصی شده ضربه‌ای به دسته صندلی کوبید و ایستاد، او نیز فریاد زد.

-الآن شرایط فرق می‌کنه، همیشه.

انگین هم از روی صندلی بلند شد و چشم در چشم گفت:

-چرا؟ شرایط چه طوریه مگه؟

نگاه از او گرفت و زمزمه کرد.

-لع*نتی، باید همون‌جا خلاصش می‌کردم!

-بهنتره صبر کنیم.

انگین دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

R O M A N I K
-چرا نظرت یک دفعه برگشت؟ چی شده؟

گویی لحظه‌ای چیزی را کشف کرده باشی، چشم ریز کرد و دوباره گفت:

-نکنه اون زنیکه چیزی گفته؟ هاه، حتماً همین طوره. (فکش منقبض شد) بابا من یک دقیقه

هم نمی‌تونم صبر کنم، (فریاد) کارش رو خلاص می‌کنم!

مهمت با نعره‌ای که کشید، گفت:

-گفتم نه، نمی‌تونیم کاری بکنیم چون دستمون گیره!

انگین طوری صدایش را بالا برد که رگ‌هایش نزدیک بود پیشانی سفیدش را پاره کند.

-چرا؟!!

-چون ابرو زنده‌ست!

تا لحظاتی دهان هیچ کدامشان نجنید؛ ولی صداها در گوش‌هایشان بارها پخش شد .
 مهمت از فرط هیجان سینه‌اش بالا و پایین میشد، دوباره احساس خفگی به او دست داد که
 چند سرفه کرد و روی صندلی نشست. با این‌که همچنان صدای خس خس نفس‌هایش
 شنیده میشد؛ ولی خیره به روبه‌رو لب زد.

-همه‌اش بازی بوده، (چشمانش را بست) ابرو زنده‌ست!
 اندکی سکوت شد که بالاخره انگین به حرف آمد.

-چی... چی... چی داری میگی؟!
 - ...

-متوجه نمیشم.

-خودم هم گیجم؛ اما اون گفت که ابرو (سرفه) زنده‌ست.

مهمت دستی به گلویش کشید، زیادی خشک بود، بایستی کمی آب می‌خورد؛ ولی میلی
 نداشت.

-امکان نداره (با حیرت تک‌خند زد) چرنده!

مهمت حرفی نزد که انگین گویی دوباره خشم گرفته باشد، غرید.

-حرف اون عفریته رو باور می‌کنی؟ اون زنیکه (...) کی حرفش راست بود؟ چرا تسلیمش
 شدی؟

بلافاصله به سمتش خیز برداشت و کنار پایش روی زانوهایش نشست.

-بابا به خاطر بکتاش می‌خواد بازیمون بده. این بازیه، می‌فهمی؟

مهمت دوباره چشمانش را بست، سرگشته بود که به کدام حرف تکیه کند؟

-نگو که حرف‌هاش رو باور کردی؟

انگین این را گفت و دوباره از او فاصله گرفت. عصبی صدایش را بالا برد.

-چرا فریبش رو می‌خوری؟ فقط به خاطر این‌که بلایی سر بکتاش نیاریم، برای آتش بس

این دروغ رو گفته، می‌فهمی؟

سرش را به معنای نفی تکان داد و قدمی به عقب برداشت، ل*ب زد.
 -اون زنی که ع*و*ض*ی بهت حيله زده، من... من ازش نمی گذرم!
 مهمت دیگر نتوانست ل*ب هایش را بی حرکت نگه دارد و با ضربه محکمی که به دسته
 صندلی کوبید، فریاد کشید.

-حیات رو جلوی چشمهات کشتن؛ اما کسی مرگ ابرو رو دید؟ حتی جنازه اش رو هم
 ندیدیم.

انگین درمانده زمزمه کرد.
 -بابا!

مهمت این بار با قوایی ته کشیده به حرف آمد.

-خودم خوب می دونم اعتماد به میرها حماقته پسر؛ ولی... ولی همیشه یک درصد رو خالی
 نگه دار.

چشم در چشم شد.

-اگه میگی میرها این قدر پست و خوک صفتن، یک درصد احتمال بده پست تر از تصویرت
 باشن.

R O M A N I K

-بابا!

-باید صبر کنیم.

انگین مات و مبهوت ل*ب زد.

-آخه... بعد سه سال؟!

...

انگین با فریاد (لع*نت)ی گفت و خروشان از اتاق خارج شد. هنوز هم حرف های لعیمه
 سلطان را دروغ می دانست، برایش زنده بودن خواهرش غیر ممکن بود.

بولوت با چشمانی گرد شده گفت:

-مطمئنی؟!

-بله، اون گفت به سختی تونست همین‌ها رو هم بشنوه. عثمان می‌گه اوضاعشون خیلی وخیمه. آقا معلوم نیست می‌خوان چی کار کنن، امکان داره به بکتاش خان صدمه برسونن.

بولوت دندان به روی هم فشرد و با دست آزادش به موهایش چنگ زد.

-بهش بگو بیشتر حواسش باشه.

-چشم.

-چند تا از بچه‌ها رو هم به بیمارستان بفرست، نباید کوتاهی کنیم. من بهتره فعلاً اون

اطراف به چشم نخورم.

بولوت بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. نمی‌دانست از که عصبانی باشد؟ از سهل

انگاری خودش یا لعیمه سلطان که چنین کار احمقانه‌ای از او سر زده و در این زمان هازل را روانه بیمارستان کرده؟

به چانه‌اش که ته ریشش تازه صورتش را تیغ تیغی کرده بود، دست کشید. بایستی فکری برای خواباندن این آشوب می‌کرد.

R O M A N I K

طوبی در اتاقش را بست که صدای اسما از پشت سرش شنیده شد.

-چرا این دو روز نبودی؟

طوبی پس از نیم نگاهی که حواله‌اش کرد، به جلو گام برداشت.

-هوم، مرخصی بودم.

-چرا؟

منتظر جوابش نماند و دوباره گفت:

-با این که فقط شش ماهه این‌جا اعزامت کردن؛ ولی جات خیلی خالی بود!

طوبی پوزخندی زد و گفت:

-جای من خالی بود یا تو هم صحبتی نداشتی؟

اسما با پشت چشم نازک کردن زمزمه کرد.

-حالا!

طوبی لبخندی زد که از سوال دوباره اسما لب‌هایش جمع شد.

-حالا چرا رفتی مرخصی؟

-بی‌بی ناخوش احوال بود.

-هان؟ چرا؟

-آه نمی‌دونم، یک دفعگی این طوری شد. (چشم در چشم) من هم مرخصی گرفتم تا یک

کم بیشتر پیشش بمونم.

-الآن حالش بهتره؟

-تعریفی نیست.

به خاطر بسته بودن آسانسور اجباراً از طریق پله‌ها به طبقه پایین رفتند. همان‌طور که پله‌ها

را طی می‌کردند، طوبی گفت:

-نگرانشم، حالش برام عجیبه. (متفکر) حس می‌کنم چیزی داره آزارش میده.

-هوم؟ چرا؟

طوبی در جواب سلام دانشجوهای که با دو از پله‌ها بالا می‌رفتند، سری تکان داد سپس

سرش را به سمت اسما چرخاند. چون موهایش را در پشت سر با کش بسته بود، هنگامی

که سرش را حرکت داد، موهای آویزانش کمی تاب خورد.

-حالش خوب بود، این که یک دفعه زمین گیر شد، برام عجیبه.

-باهوش مریضی که در نمی‌زنه بعد بیاد تو که.

طوبی عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

-خودم هم این رو می دونم؛ اما...
 -اما چی؟ جای نگرانی نداره دختر. اصلاً چرا نمیاریش تا آزمایش بده؟
 -نمیاد.
 -اسما با لحنی گرم به حرف آمد.
 -الکی داری خودت رو نگران می کنی، لابد یک کم سرما خورده.
 -طوبی کلافه شده اخم در هم کشید و گفت:
 -چی داری میگی اسما؟ یعنی من فرق یک سرما خوردگی ساده رو با حال بی بی تشخیص
 نمیدم؟
 -اوه حالا چرا ترش می کنی؟ من که چیزی نگفتم.
 با رسیدن به سالن دکتر شاهین را به همراه زیر دستانش دیدند که به سمتشان می آمدند.
 طوبی لبخندی کوچک روی لبهایش نشانده که دکتر شاهین نیز با لبخند به او نزدیک
 شد.
 -سلام.
 -سلام، خوشحالم می بینمتون.
 -ممنونم از این که در غیابم مراقب بیمارهام بودید.
 شاهین لبخندش را تکرار کرد و گفت:
 -کاری نکردم، وظیفه بود. مشکلتون حل شد؟
 -حل میشه ان شاءالله.
 -ان شاءالله. فعلاً، می بینمتون.
 و هم زمان به نشانه احترام کمی سرش را خم کرد.
 چند قدم بیشتر برنداشته بودند که اسما کنجکاو پرسید.
 -به اون گفته بودی؟
 -اوهوم... بینم توی این مدت اتفاقی که نیوفتاد؟

اسما چپ چپی نثارش کرد و گفت:

-خوبه فقط دو روز نبودی. نترس، من و ملیس هم حواسمون به مریض‌هات بود.
به اتاق مورد نظر رسیدند، طوبی دستگیره را گرفت؛ ولی پیش از کشیدنش رو به اسما با
پوزخند گفت:

-مگه جای خالیم احساس نمیشد؟

منتظر جوابش نایستاد و وارد اتاق شد. به سمت تخت وسطی که بیمار کوچکش روی آن
قرار داشت، رفت. با لبخند خطاب به سینان گفت:

-سلام عزیزم.

سینان نگاهش را از سقف گرفت و بی هیچ حرفی به او خیره شد.

-خوبی خاله؟

-نه.

طوبی لبخندش ماسید و با نگرانی پرسید.

-چرا؟ نکنه درد داری؟

سینان با گرفتگی گفت:

-من هیچ وقت قرار نیست خوب بشم!

طوبی نیم نگاهی به اسما که با تاسف به سینان زل زده بود، کرد. سینان ادامه داد.

-همه میان و میرن، فقط من موندم. بین خاله، اون پیرمرده هم رفت.

طوبی سرش را به طرف راست که تخت دیگری قرار داشت و تا چند روز قبل پیرمردی
روی آن بود، چرخاند؛ ولی با دیدن زنی که خوابیده بود، جا خورد. قیافه‌اش برایش زیادی
آشنا بود. نمی‌دانست چرا نسبت به این غریبه یک دفعه احساس عجیبی به او دست داد.
نتوانست زیاد به هازل بنگرد چون اسما با تلنگری که به او زد، او را متوجه سینان کرد.
روی تخت نشست و خطاب به سینان که سرش به خاطر عمل هفته گذشته‌اش هنوز هم
باند پیچی بود، گفت:

-چرا این قدر نا امید؟ یادته روزهای اولت چه قدر حالت بد بود؟ مدام حالت تهوع داشتی؛ اما الآن ببین، خیلی خوب شدی. دیگه از اون پسر بچه ضعیف خبری نیست. سینان که گویی از حرف‌هایش کور سویی یافته بود، منتظر نگاهش کرد.

-فقط یک کم دیگه طاقت بیاری، همه چیز تموم میشه. هوم؟

سینان بغض آلود لـ*ب زد.

-واقعاً؟

-اوهوم.

با بررسی کردن وضعیتش نوشته‌های لازم را روی دفترچه‌اش پیاده کرد. بایستی به بیماران دیگرش هم رسیدگی می‌کرد. پیش از این که اتاق را ترک کند، برای باری دیگر به هازل نگریست؛ اما اسما دوباره مزاحمش شد و با اکراه از اتاق خارج شد.

گویا آسانسور این بار خالی بود که طوبی به سمتش رفت. با وارد شدنش متوجه اسما شد که همچنان همراهش بود.

-ببینم تو کاری نداری؟ شدی دُم.

اسما نالید.

-چرا بابا، این قدر کار ریخته سرم؛ ولی خب من هم آدمم دیگه، یک کم نفس بکشم به کسی بر نمی‌خوره... اوف گوش‌هام کر شد این قدر غرغره‌های کیوانچ رو شنید.

طوبی سرش را با تاسف تکان داد که همان لحظه آسانسور ایستاد. منتظر ماندند تا اشخاص دیگر نیز وارد شوند؛ ولی با باز شدن در از دیدن کیوانچ جا خوردند. طوبی از گوشه چشم به اسما نگاه کرد که نا محسوس خود را به او چسبانده بود، چشمان درشتش درشت‌تر از هر لحظه شده بود.

کیوانچ داخل شد و لـ*ب زد .

-سلام.

هر دو آرام جوابش را دادند. کیوانچ تکیه‌اش را به آسانسور داد و با پس زدن روپوشش

دستش را داخل جیب شلوارش کرد و خطاب به طوبی گفت:

-از بیمار جدیدتون چه خبر؟

-وضعیتش ثابت.

-هوم شنیدم تو حالت بحرانی بوده؟

-درسته.

کیوانچ پوزخندی زد و گفت:

-واقعاً تحسین برانگیزه که دکتر تازه واردی چون شما تونست از پس عمل به این سختی بریاد.

طوبی به چشمان متکبرش نگاه کرد، با لحنی خشک و رسمی گفت:

-من تمام تلاشم رو برای نجات بیمارهام می‌کنم دکتر اغوز.

با ایستادن دوباره آسانسور کیوانچ صاف ایستاد؛ اما قبل از این که آن‌ها را ترک کند، رو به اسما گفت:

-اگه کارتون تموم شده، تو اتاق دویست و سه می‌بینمتون.

به محض بسته شدن در اسما با قیافه‌ای آویزان و تکیه به آسانسور روی پنجه‌هایش نشست. طوبی به حالش تاسف می‌خورد، نمی‌دانست اسما چگونه آن مرد خودبین را تحمل می‌کند.

-خدا رحمتت کنه.

اسما چشمانش را بست و زمزمه وار لـ*ب زد.

-بیچاره شدم!

اسما با اکراه از طوبی جدا شد و طوبی نیز به طرف اتاق بکتاش رفت. نخست وضعیتش را بررسی کرد، همچنان تغییری نکرده بود. دستش را در میان موهای مشکیش سراند، کمی چرب بودند، ناخن‌هایش هم بلند شده بودند، بایستی به پرستارها سفارش می‌کرد بیشتر

به او رسیدگی کنند.

چشمانش به خاطر چسب‌هایی که روی پلک‌هایش قرار داشت، بسته بود. نسبت به شب اول کمی ضعیف‌تر به نظر می‌رسید؛ ولی با این حال هیکل چهارشانه‌اش بیشتر تخت را *ش* *غ* *ا* *ل* می‌کرد.

ناخودآگاه آهی از سینه طوبی گریخت. این بیمار برایش زیادی ترحم برانگیز بود، گویا واقعاً کسی را نداشت که پی به حالش ببرد و برای شفایش دعا کند، حتی آن رفیقی هم که ادعای برادریش را می‌کرد، مدتی میشد که او را ندیده بود. به بکتاش حق می‌داد که برای ماندن و رفتن مردد باشد، برای چه می‌ماند، وقتی که کسی را نداشت منتظرش باشد؟ اما با این وجود چرا این جهان تاریکش را ترک نمی‌کرد؟ شاید نوری اندک می‌دید که هنوز به حیاتش ادامه می‌داد.

روی تخت به سختی نشست و به سمت بکتاش خم شد، زیر گوشش آرام ل*ب زد.
-لطفاً بیدار شو.

R O M A N I K : بولوت رو به عمر گفت:

-پیداش کردی؟

-بله آقا، تو ماشینه.

بولوت سرش را کج کرد تا بتواند از پشت سر عمر، مالک را ببیند. گستاخانه داخل ماشین نشسته بود و به او می‌نگریست.

چشم از او گرفت و گفت:

-بهش بگو بیاد.

عقب گرد کرد و به طرف خانه رفت. از دیدن پسر همسایه که روی پله‌هایی که به طبقه بالا ختم میشد، ایستاده بود، لحظه‌ای مکث کرد. به هیکل درشتش نگاه کرد، نسبت به سن

کمش زیادی تپل بود. فقط منتظر بود تا هر چه سریع تر از شر این همسایه‌های فضول راحت شود. نفسش را کلافه از بینیش خارج کرد و دوباره گام برداشت. بولوت نگاهی به سر تا پای مالک انداخت، رنگش تیره تر شده بود، گویا ایام به کامش نبود.

مالک دستی به بینیش کشید و گفت:

-فرمایستون چی بود که ما رو احضار کردین؟ هه فقط یک نشون می‌دادین، کافی بود. بولوت توجه‌ای به لحنش که با تمسخر ادا شده بود، نکرد و جدی گفت:

-برات یک کار سراغ دارم.

از سکوتش ادامه داد.

-لازمه از بیمارستان دو نفر رو خارج کنیم.

مالک ابرویی بالا انداخت و با لب‌هایی کج شده گفت:

-غیر قانونی؟

-مگه کار تو غیر از این هم هست؟

مالک تک‌خندی زد و جواب داد.

R O M A N I K
-ما خیلی وقته این کار رو گذاشتیم کنار بولوت خان.

-باید باور کنم؟

-حالم نشون نمیده؟

بولوت نگاه دوباره‌ای به سر تا پایش انداخت. می‌دانست به خاطر شرایط نامساعدش

مجبور شده آن زیر زمینی را که تمام زندگیش در آن خلاصه میشد، ترک کند.

-هوم پس رفتی تو کار خیر؟

-خیر که نه، فعلاً علافیم؛ ولی خب ما هم خدایی داریم دیگه.

جفت ابروهای بولوت بالا پرید، پس از مکثی گفت:

-خدات می‌دونه کار ما ضروریه، این بار پیروی از قانون برای ما شده خلاف.

-شرمنده، ما نیستیم.

-حتی اگه مزدش بتونه تو رو از این منجلا ب بالا بکشه؟

گویا حرفش مالک را مردد کرده بود که با درنگ تک‌خندی زد و نگاهی کثیف حواله‌اش کرد.

-دیگه وقتی خدا می‌دونه بنده‌اش مجبوره، ما رو چی کاره؟

بولوت پوزخندی نثارش کرد. حالش برایش زیادی رقت انگیز بود؛ اما اجباراً بایستی از او استفاده می‌کرد، برای انجام کارش به او نیاز داشت.

مالک دست دوباره‌ای به بینیش زد و گفت:

-فقط یک چیزی، دم و دستگاهش با شما.

-نگران نباش، تو فقط دوربین‌ها رو سر زمان معین غیر فعال کن، فهمیدی؟

-آقا، مالک دو دو تا چهارتاش رو خیلی وقته انجام داده، نیازی نیست کار چند ساله‌ام رو بهم یادآوری کنین.

-بینم چی کار می‌کنی!

بولوت از روی زمین بلند شد که به دنبالش عمر و مالک نیز ایستادند. بولوت خطاب به

R O M A N I K

عمر گفت:

-بچه‌ها حاضرند دیگه؟

-بله آقا.

-مراقب باشین، کوچک‌ترین خطا تقاص گرونی برامون داره.

عمر سرش را به تایید تکان داد که بولوت گفت:

-خب دیگه بریم.

طوبی در حالی که مشتش را به شان‌اش می‌کوبید، به طرف اتاقش که تنها چند قدم دیگر با

او فاصله داشت، رفت.

-دکتر گوزل!

از صدای مردی جوان به عقب چرخید. با پرستاری که ماسکش نصف صورتش را پوشانده بود، مواجه شد. سوالی نگاهش کرد که پرستار قدمی نزدیکش شد و گفت:

-ببخشید دکتر، کسی با شما کار داره.

اخم کم رنگی پیشانی طوبی را خط انداخت، پرسید.

-نگفت کیه؟

-چیزی نگفت، لطفاً باهام بیاید.

با این که تا به حال او را ندیده بود؛ اما می دانست پرستار و دکترهای این بیمارستان به قدری زیاد هستند که نتواند با همگی شان آشنا شود. با رفتنش پس از مکثی او نیز پشت سرش گام برداشت.

برای باری دیگر سوار آسانسور شد. خستگی او را خواب آلود کرده بود؛ ولی باید شخصی که قصد دیدارش را داشت، می دید.

به طرف راهرویی که چند اتاق در آن قرار داشت، نزدیک شدند. طوبی متعجب گفت:
-اون این جاست؟!

پرستار بدون این که نگاهش کند، (بله) ای زمزمه کرد. چندی بعد مقابل دری قرار گرفتند. در تمام مدتی که در این جا حضور داشت، لحظه ای هم گذرش به این راهرو نیوفتاده بود، برای وارد شدن به اتاق دودل بود که پرستار در را برایش باز کرد.
-بفرمایید.

طوبی حس خوبی نداشت، مشکوک گفت:

-خب بهش بگو بیاد بیرون.

پرستار نگاه گذرای به اطراف انداخت سپس رو به او گفت:

-نمی‌خواد کسی شما رو با هم ببینه.

احساس طوبی کدرتر شد؛ ولی با این حال کنجکاو بود تا آن شخص مرموز را ببیند. نیم نگاهی حواله چشمانش که زیر ابروهای پر پشتش قرار داشت، کرد و با اکراه وارد اتاق شد.

اتاق به دلیل وسایل و کمدهای فلزی زیادی که درونش جای داشت، بیشتر به یک انباری شبیه بود. کسی به چشمش نخورد، برای همین عقب گرد کرد تا از او سوالی پرسد که همان لحظه سوزشی را روی گردنش احساس کرد. از درد صورتش مچاله شد و ناله خفیفی کرد؛ اما آن ماده سریع‌تر از او جنیید زیرا نتوانست حرکتی بکند و سیاهی چشمانش گم شد که بلافاصله دستی دور کمرش حلقه زد.

میرات هیجان زده طوبی را روی تختی که از قبل فراهمش کرده بود، خواباند. همچنان که تخت را هدایت می‌کرد، شتابان به سمت خروجی سالن می‌رفت. امیدوار بود ملاقه سفیدی که به طور کامل روی طوبی انداخته، همه چیز را عادی جلوه دهد. اولین بارش بود که چنین خطری می‌کرد، احساس می‌کرد همه به او خیره‌اند و عطر خلاف همین الآن همه را متوجه می‌کند. نفس کشیدن برایش زیر ماسک سخت شده بود و عرق روی شقیقه‌هایش موهای سیاهش را نمناک کرده بود.

مردم با تاسف و برخی بی توجه از کنارش می‌گذشتند، گویی برایشان دیدن این صحنه‌ها عادی شده بود. با رسیدن به حیاط و حس کردن سردی باد نفسش را آسوده خارج کرد. با چشم در پی ماشین سردخانه بود، همان لحظه جاهیت سریع از ماشین سردخانه پیاده شد و درهای عقب را باز کرد.

به کمکش طوبی را در کنار بکتاش خواباندند سپس با عجله پیاده شدند و ماشین را به راه انداختند.

بولوت از داخل ماشینی که شیشه‌هایش دودی بود و خارج از بیمارستان قرار داشت، آن‌ها را تماشا می‌کرد. از این که توانست هر دو را با یک طرفند از بیمارستان خارج کند و کسی به

آن‌ها مشکوک نشود، خوشحال بود؛ ولی هنگامی که درهای عقب ماشین بسته شد، چیزی در دلش لرزید و چشمانش را بست.

بی این که چشمانش را باز کند، خطاب به عمر لـ*ب زد.

-دنبالش کن.

از صدای مالک، بولوت به خود آمد.

-خب دیگه طعمه رو هم قاپیدیم.

و هم زمان دستانش را در پشت سر چفت کرد که بوی متعفنی به مشام بولوت رسید.

بولوت با انگشت‌های شست و اشاره سوراخ‌های بینیش را گرفت و اخمو گفت:

-نترس، پولت نمیره هوا... دستت رو بنداز پایین.

مالک با پشت چشم نازک کردن نگاه از او گرفت و دستانش را آویزان و یقه‌اش را مرتب کرد.

-ما که می‌دونیم بولوت خان بد حساب نیست، (چشمک) ما روی شما یک جور دیگه حساب می‌کنیم قربان.

بولوت با انزجار از او روی گرفت و خطاب به عمر گفت:

R O M A N I K -یک جا وایسا این پیاده شه.

عمر از آینه جلو نیم‌نگاهی حواله‌شان کرد و پس از چندی کنار جاده ماشین را متوقف کرد.

انگین با چشمانی براق در را باز کرد. از دیدن زینب که هنوز هم روی آن کاناپه قرار داشت با این تفاوت که نشسته بود، لبخندی زد. موهایش آشفته روی صورتش ریخته بود و به خاطر گرمای داخل خیزی عـ*رق چند تار از آن‌ها را به پوستش چسبانده بود. زینب با نفرت نگاه از او گرفت و سرش را به سمت دیگری چرخاند.

انگین همان طور که به سمتش می‌رفت، گفت:

-کرم نزدی؟

... .

به حالت رکوع خم شد و زانوهایش را گرفت سپس سرش را کمی خم کرد تا بتواند چهره به چهره‌اش شود و دوباره لب‌باز کرد.

-هوش، صدام رو داری؟

اخم‌های زینب تیره‌تر شد و دندان به روی هم فشرد، به گونه‌ای که چانه‌اش از فرط خشم لرزید.

انگین موهایش را در یک طرف صورتش کنار داد و با لذت به رنگ پریده‌اش نگریست، وقتی که به لب‌های خشکش رسید، بی این که تپله‌هایش را حرکت دهد، گفت:

-لابد تشنه‌ای.

دستمال را پایین داد و با شست لب‌هایش را لمس کرد، لبخند کجی زد و چشم در چشم گفت:

-آب می‌خوای؟

زینب سرش را تکان داد تا اثری از تماس دستش نباشد و خشمگین نگاهش کرد. طی تصمیمی زبانش را اندکی بیرون آورد و روی صورتش تف کرد.

انگین از کارش جا خورد. گونه‌اش زیاد خیس نشده بود زیرا به خاطر خشک بودن دهانش بزاق زیادی نداشت. پوزخند حرصی زد و با دست خیزی را گرفت. نگاه خاصی حواله‌اش کرد. هیچ یک حرفی نمیزد، گویا زبان چشم صریح‌تر نفرت‌هایشان را به دیگری انتقال می‌داد.

انگین صاف ایستاد و به طرف آشپزخانه که در زیر پله‌ها قرار داشت، رفت. بی توجه به گرد خاکی که لیوان را غبار آلود کرده بود، آن را زیر شیر آب نگه داشت؛ ولی از لوله آبی نارنجی رنگ جاری شد. بدون تعویضش دوباره وارد سالن کوچک شد.

مقابلش ایستاد و لیوان را به سمتش گرفت.

-بیا... بخورش.

زینب تنها با خشم به او زل زده بود. انگین پوزخندی زد و گفت:

-اوه یادم رفت چلاق شدی... نگران نباش، من هستم.

اثر تظاهرش به مهربانی، از صورتش پاک شد و با نگاهی سرد لیوان را به سمتش کج کرد

که آبها لـ*بها و در نهایت جلوی لباس زینب را خیس کردند. زینب برای این که

قطره‌ای از آن آب‌های کثیف را نچشد، لـ*ب‌هایش را محکم به هم چسبانده بود.

با خالی شدن لیوان انگین همچنان به نگاهش ادامه داد. ناگهان با کوبیدن لیوان به زمین

صدای ناهنجار شکستنش شانه‌های زینب را پراند.

انگین چانه‌اش را بالا داد و با تمسخر گفت:

-شکستن شما یک چنین صدای دلنشینی داره.

دوباره خم شد و در حالی که سیلی‌های آرامی به او میزد، لـ*ب زد.

-دونه دونه همه‌تون تقاص پس می‌دین.

پوزخندی نثارش کرد و در کنارش جای گرفت، وحشیانه دستانش را به سمت خود کشید

که زینب اجباراً پشت به او شد. همچنان که مشغول باز کردن گره طناب بود، گفت:

-برات خبرهای خوبی دارم.

... .

-نمی‌خوای بدونی چینی؟

با شل شدن طناب زینب عصبی کنار کشید و خودش دستانش را آزاد کرد. به خاطر فشاری

که رویش بود، در تلاش بود تا هر چه سریع‌تر بیرون برود؛ ولی بند بودن پاهایش طاقتش

را نازک‌تر می‌کرد. همین که رها شد، سریع ایستاد تا به سمت در بدود؛ اما سوزش ناگهانی

کف پایش جیغش را از سینه کند.

انگین از حرکت عجلولانه‌اش یکه خورد و خواست جلوییش را بگیرد؛ اما با زمین خوردنش

آرام گرفت و نگاه نفرت بارش را نثارش کرد.

اشک چشمان زینب را براق کرده بود، با چهره‌ای درهم خار موذی را بیرون کشید. نیم خیز شد تا بلند شود که انگین پایش را به شانهاش فشرد.

-هنوز ادب نشدی؟

زینب همان‌طور که سعی داشت کفشش را از روی شانهاش کنار زند، با فریاد گفت:

-ولم کن... دارم می‌ترکم.

انگین از حرفش جا خورد و گره اخمش باز شد. پوزخندی زد و زمزمه کرد.

-واقعاً رقت انگیزی!

سپس با فشاری که به پایش داد، او را به عقب هل داد. زینب بلافاصله از روی زمین بلند

شد و به سمت در دوید. پیش از این که از کلبه خارج شود، انگین لـ*ب زد.

-طبقه بالاست.

زینب با اخم ضربه‌ای به دیوار کنار در کوبید و سپس دستش را روی شکمش گذاشت و به

سمت پله‌ها پا تند کرد. با این که در این مدت چیزی نخوده بود؛ ولی مثانه‌اش قصد انفجار

داشت و حال انگار با آزاد شدنش میل بیشتری برای درهم پاشیدن داشت.

دقایقی از رفتنش گذشته بود، می‌دانست او ضعیف‌تر از آنی‌ست که بتواند از چنگش فرار

کند پس به نشستنش ادامه داد. از صدای زنگ گوشی آن را بیرون آورد.

-بله؟

-کجایی؟

پس از مکثی جواب داد.

-کلبه.

-اون جا چی کار می‌کنی؟ پوف از مادرت خبر گرفتی؟

عصبی جواب داد.

-نه، چون حتم نمی‌دادم با رفتن به اون جا بلایی سر اون ع*و*ض*ی نیارم!

... -

-کاری نداری؟

-با دختر چی کار کردی؟

-پوف بابا بیخیال، می خوام قطع کنم.

از شنیدن صدای نفسش که با کلافگی آزاد شده بود، بی حوصله گفت:

-خداحافظ.

گوشی را داخل جیب شلوارش چپاند که چشمش به زینب خورد. سست و بی رمق از پله‌ها پایین می آمد، انگار هر آن امکان سقوطش بود.

زینب دیگر نتوانست بیشتر از این حرکت کند، با چشمانی خمار به دیوار نزدیک پله‌ها تکیه زد و نشست. سرش سست پایین افتاد، گویی از گردنش آویزان بود. انگین از حالش لبش کج شد و به تاج مبل تکیه زد.

-خوب واسه خودت استراحت می کنی‌ها، می دونی اون بیرون چه خبره؟

... -

نفسش را صدادار و تاسف بار خارج کرد و گفت:

-شما میرها واقعاً بی ننگین، عار ندارین. اگه یک اوغلو تو شرایط تو باشه، مطمئن باش همون دم اول خودش رو می کشه؛ اما شما... هه!

... -

-مادر احمقت وقتی فهمید با سفید برفیش چی کار کردم، دیوونه شد، هر چند من توقع

داشتم زودتر بفهمه؛ اما. ...

حرفش را ادامه نداد و اندکی بعد گفت:

-مادرم به خاطرش گوشه بیمارستان افتاده.

از سکوتش عصبی تر شد. می دانست نسبت به خانواده‌اش زیادی حساس است، سعی

داشت تا با حرف‌هایش او را به جنون برساند؛ اما سکوتش او را راضی نمی ساخت.

- ولی می‌دونی کار خدا رو؟ بگو توی بیمارستان کی رو دیدم!

... ..

- همون کسی که مدام ازش حرف می‌زدی. پشتت به بکتاش گرم بود؟ هه تسلیت میگم چون منجیت قراره به زودی پهلوی پدرش بخوابه.

منتظر واکنشش ماند؛ اما او حتی سرش را هم بالا نیاورد. انگین دندان به روی هم فشرد، بایستی زینب حرف میزد، فریاد می‌کشید تا او نیز دو چندان خشمش را بر سرش کوبد؛ ولی این سکوت... ..

- هوش! مردی شکر خدا؟

... ..

- عیبی نداره چون تهش که به این می‌رسی؛ اما قبلش باید جون دادن اون ع*و*ض*ی رو ببینی.

... ..

انگین در سکوت نگاهش کرد، به نظر نمی‌آمد حالش خوب باشد. با اکراه از روی کاناپه بلند شد و به سمتش رفت.

- خودت رو به موش مردگی نزن که اصلاً برام مهم نیست.

همچنان واکنشی از جانبش ندید، پایش را زیر چانه‌اش برد تا سرش را بالا گیرد. از دیدن چشمان بسته‌اش فکش منقبض شد. با غیظ پایش را کنار داد که زینب به طرف چپش روی زمین افتاد.

انگین نفسش را فوت مانند خارج کرد، اجباراً خم شد و دستش را به زیر سرش برد. همین که خواست او را بلند کند، لحظه‌ای تصویر حیات روی چهره‌اش نشست. ماتش برد، پلک محکمی زد تا به خود آید. با دیدن رنگ پریده زینب دندان‌هایش ناخودآگاه چفت شد. یادآوری آن لحظه‌ای که حیات را خونی و در حال جان دادن در آغوش داشت، عصیانش می‌کرد. دوباره تپله‌هایش در دریایی از خون شناور شد.

خشن او را بلند کرد و با گام‌هایی بزرگ خود را به پله‌ها رساند. در اتاق را با پایش باز کرد

و وارد شد. مستقیم به سمت تخت رفت، زینب را با بی توجه‌ای به رویش پرت کرد که جیر جیر تخت شنیده شد.

انگین از حرص می‌لرزید و رگ‌های پیشانی‌اش برجسته شده بود، هرگز نمی‌توانست آن صحنه را فراموش کند. انتقام ابرو و حیات را از همگیشان می‌گرفت، چه بی گناه و چه مقصر.

اتاق را به قصد آشپزخانه ترک کرد، بایستی او را به هوش می‌آورد. هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. اجازه نمی‌داد در تمام مدت با آسودگی بخوابد، همان‌طور که او نخواهید بود.

از داخل کابینت پارچ را بیرون آورد و آن را تا نصفه پر آب کرد. دوباره از پله‌ها بالا شد و خود را به اتاق رساند. نگاهش را بالا آورد؛ ولی ناگهان از دیدن صحنه مقابلش عصبی پارچ را پرت کرد و به سمت تخت خیز برداشت.

لعیمه سلطان آشفته و لرزان از ماشین پیاده شد، امیدوار بود آن‌چه را که شنیده صحت نداشته باشد. شوکرو در را برایش باز کرد که با گام‌هایی بزرگ طول حیات را طی کرد. غرش کنان به حرف آمد.

-ریحان، ریحان!

ریحان سراسیمه از خانه بیرون شد. به خاطر حضور چند نگهبان که نزدیک به دو روز در خانه‌اش بودند، به اندازه کافی مضطرب شده بود، حال نمی‌دانست در برابر عریده‌های او چه کند؟

-س... سلام خانوم جان.

-دختر کجاست؟

از سکوتش صدایش را بالاتر برد و گفت:

-چرا لال مونی گرفتی پس؟ ابرو کجاست؟

-خانوم جان... م... م... من، چ... چند روزه اصلاً نیومده خونه.

لعیمه سلطان چشم ریز کرد و مشکوک پرسید.

-یعنی چی؟

اجازه نداد حرفی بزند و دوباره آتش گرفته داد زد.

-احمق من بهت گفتم باهاش کار دارم پس این روزها حواست بیشتر بهش باشه، الآن

کدوم گوریه؟

-باور کنین من نمی دونم.

-یعنی چی که نمی دونی؟ هان؟ بهت گفتم از پیشت نباید جم بخوره، بهت گفتم از این

جهنم سرا نباید بیرون بره، پس کجاست؟

ریحان مردد بود که جوابش را بدهد؛ اما از داد دوباره اش سر به زیر به حرف آمد.

-او... اون یک مدتی هست که میره سر کار.

چشمان لعیمه سلطان از بهت و حیرت گرد شد.

-چی؟!

R O M A N I K ریحان چشم در چشم ادامه داد.

-خیلی وقت بود از تون خبری نشد، اون هم اصرار داشت. من چه طور می تونستم جلوش رو

بگیرم؟ جوون بود و طاقت این که با من پیرزن بمونه رو نداشت.

-احمق همون طور که بهت پولش رو دادم تا بزنی به اون شکم واموندهات، تا درد بی

درمونت سامون بگیره، باید نگهش می داشتی، می فهمی؟ (فریاد) الآن من اون رو از کجا

پیدا کنم؟

ریحان طاقت از کف بریده گفت:

-چی کار به اون بیچاره دارین؟ مگه باهاتون چی کار کرده...

-خفه شو!

لعیمه سلطان با فریادش به میان حرفش پرید و دستش را برای یک سیلی داغ بالا آورد؛ اما پیش از فرود آمدنش صدای گوشیش او را متوجه کرد. با اکراه دستش را پایین آورد و تماس را از دیدن نام ملیکه سلطان برقرار کرد.

-چیه؟

-کجایی؟

-بگو چی کار داری؟

-بیا این جا، اوضاع اصلاً خوب نیست.

اخم کرد.

-چی شده؟

-بیا، می فهمی.

پس از قطع تماس گوشی را در میان مشتش فشرد، شرایط به طور عجیبی به او پشت کرده بود. با خشم به سمت ریحان چرخید و زیر لب *ب غرید. فقط به حال خودت دعا کن.

بلافاصله به سمت در پا تند کرد. چند ساعتی زمان برد تا به روستای خودشان برسد. از ماشین پیاده شد و آشفته خود را به سالن رساند.
R O M A N I K
-ملیکه!

از دیدن پمبه که دستمال به دست داشت پنجره را پاک می کرد، عصبی پرسید.

-ملیکه کجاست؟

پمبه ترسیده جواب داد.

-طبقه بالان فکر کنم.

به سمت پله ها رفت؛ ولی قبل از این که از آن ها بالا برود، صدای ملیکه سلطان را شنید.

-کجا بودی؟

در عوض جواب، او نیز پرسید.

-چی شده؟

-بهت میگم.

هر دو روی مبل‌هایی در آن نزدیکی نشستند. لعیمه سلطان منتظر نگاهش کرد که ملیکه سلطان گفت:

-بچه‌ها میگن اوزگون رو دیدن.

اخم لعیمه سلطان غلیظ‌تر شد، پس از مکثی متفکر گفت:

-هوم لابد می‌خواد از حرفم مطمئن بشه.

-می‌خوای چی کار کنی؟ پیدا نشده هنوز؟

لعیمه سلطان فکش را منقبض کرد.

-نه، معلوم نیست توی این موقعیت چه بلایی سرش اومده؟ کاش... کاش همون وقت

می‌کشتمش!

-حسرت خوردن چیزی رو درست نمی‌کنه، با مهمت چی کار کنیم؟ اگه فکر کنه بهش

دروغ گفتیم، اوضاع بدتر میشه. (از او روی گرفت) مثل این می‌مونه که دخترش رو دوبار

R O M A N I K

از دست داده.

-باید پیداش کنیم... آه خدایا دارم می‌میرم. معلوم نیست پسرها کجان، از زینب هم

خبری ندارم، دارم دق می‌کنم ملیکه.

-باید تمومش کنیم.

-با بُرد خودمون؛ ولی چه جوری؟

-اگه سلاح صبر باشه، همه بهت تعظیم می‌کنن پس... آروم باش!

لعیمه سلطان از روی مبل بلند شد و گفت:

-می‌خوام بخوابم، بیدارم نکنین.

با تمام این‌که سعی داشت سخت و استوار به نظر آید؛ ولی گاهی اوقات زندگی او را به

کناری می کشید و خنجر مرگ را زیر گلویش می فشرد. این دفعه هم برایش این چنین سخت می گذشت.

چند پله را طی کرد که ناگهان دست چپش درد گرفت و راه نفسش تنگ شد. نرده را محکم تر گرفت؛ ولی درد زیادش که کتف چپش را هم درگیر کرده بود، او را وادار کرد تا زانویش را روی پله بگذارد. به خاطر این اواخر دوباره مشکلات قلبش داشت بیدار میشد. هنگامی که جوان تر بود، پزشک ها گفته بودند دریچه های قلبش در حالت عادی نیستند و بایستی بیشتر مراقب سلامتی باشد؛ اما هم اینک دوباره حرص و خروش ها قصد داشتند او را از پا دریاورند.

به سختی ایستاد و باقی پله ها را هم بالا رفت. شانه اش را آرام ماساژ داد؛ ولی هیچ کاری مسکنش نمیشد.

چند سال قبل هنگامی که ابرو از آن سانحه جان سالم به در برد، به پیشنهاد ملیکه سلطان تصمیم گرفت او را نزد پیرزنی نگه دارد. حال که قرار بود زنده بودنش نفعی برایش داشته باشد، به طرز عجیبی ناپدید شده بود. اضطراب و هیجان لحظه ای رهایش نمی کرد، دلش عجیب برای فرزندانش می جوشید.

R O M A N I K

مهمت برای جلب توجه اش در را کمی محکم تر بست؛ اما هازل همچنان از پنجره به بیرون خیره بود. چشمش به سینی ناهار روی عسلی افتاد، همان طور دست نخورده مانده بود. آهی کشید و به طرفش نزدیک شد.

-چرا ناهارت رو نخوردی؟

... -

-با این کارت کی رو می خوای تنبیه کنی؟ خودت یا بقیه رو؟
روی صندلی نشست که هازل بدون نگاه کردن به او ل*ب زد.

-دیگه پیر شدی مهمت خان، مثل گذشته ابهت نداری.

مهمت متاسف اخم محوی کرد و سر به زیر شد. هازل به او نگریست و با بغض ادامه داد.

-دخترت رو کشتن، کاری نکردی. خواستن پسرت رو هم ازت بگیرن... هنوز ساکتی؟

-توقع داشتی چی کار کنم؟ من اون موقع با حالی که داشتم حتی نمی‌تونستم حرف بزnm، می‌خواستی چی کار کنم هازل؟ چه‌طوری ابرو رو برمی‌گردوندم؟

-چرا نداشتی انگین جوابشون رو بده؟ چرا چیزی بهش نگفتی؟ چرا بی‌خبرش گذاشتی؟

-نمیشد زن، نمیشد. می‌دونستم لعیمه سلطانی که پا جای پای تو یگان گذاشته، صد برابر بدتر از تو یگانه. نمی‌تونستم اجازه بدم بلای دیگه‌ای سر خونواده‌ام بیاد.

هازل چشمانش را بست و سرش را به معنای نفی تکان داد. قطرات اشک به خاطر دراز کشیدنش به سمت گوش‌هایش سر می‌خورد. میان پلک‌هایش را باز کرد و گفت:

-انتقام دخترم رو بگیر، این دل رو آروم کن مهمت خان.

بلافاصله هق هقی کرد که تکان آرامی خورد و از درد کتفش صورتش مچاله شد.

-آروم باش، اجازه نمیدم بیشتر از این پیش برن، فقط یک کم دیگه تحمل کن.

-سه سال کارم شده کشیدن، دیگه نمی‌تونم، دیگه نمی‌کشم. اون ع*و*ض*ی رو بکش، قبر بکتاش رو نشونم بده. R O M A N I K

... -

-آه می‌خوام جیگر لعیمه هم بسوزه، می‌خوام آتیش بگیره. می‌خوام سر قبر بچه‌هاش زار بزنه، اون موقع دلم آروم می‌گیره.

-به موقعش اون روز رو هم می‌بینیم.

هازل هق هق دوباره‌ای کرد و گفت:

-بیچاره دخترم، چه مظلوم مرد. خدا ازشون نگذره!

مهمت با تاسف نگاهش کرد و دندان به روی هم فشرد.

-این قدر به خودت فشار نیار.

-چه طور؟ چه طور؟

-من هم ناراحتم هازل، من هم سوختم؛ ولی دم نزدم؛ اما هر دومون می دونیم که ابرو خودش خواست.

هازل تنها سرش را روی بالش به چپ و راست تکان می داد و با اشک صورتش را می شست.

-اون با این که می دونست چی بینمونه؛ ولی رفت و کنار اون پسر نشست.

به زبان آوردن چنین حرف هایی زبانش را زخمی می کرد؛ اما اجباراً ادامه داد.

-یادته به خاطرش چه جوری جلومون ایستاد؟ ولی من می دونستم، می دونستم ته این راه آشیانه نیست.

... .

-لجبازی ابرو هم خودش رو سوزوند، هم ما رو؛ ولی من اجازه نمیدم خونش پایمال بشه.
-دختر بیچاره ام!

مهمت نمی توانست حرف های لعیمه سلطان را برایش باز گوید. با این که از وقت موعود گذشته بود و هیچ خبری از او نشده بود؛ اما نمی خواست امید تازه روشن شده اش خاموش شود. شاید دروغ زنده بودن دخترش شیرین تر از حقیقت تلخ مرگش بود. با این وجود اوزگون را مامور کرد تا راست و دروغ ماجرا را بفهمد، امیدوار بود او را بازی نداده باشد، وگرنه نمی دانست چگونه می تواند خود را کنترل کند، شاید هم هیچ تلاشی برای فرو بردن خشمش نکند و مقابل به مثل را با مرگ زینب و بکتاش تقدیمش کند.

چندی در کنار هازل ماند سپس از اتاق خارج شد. قصد داشت به حیاط برود که متوجه اوزگون شد، با چشم به او اشاره کرد تا به طبقه بالا بیاید. وارد اتاق مهمان که شدند پرسید.

-خب؟

-آقا!

-حرف بزن.

اوزگون مردد گفت:

-هر جایی رو که می‌شناختم، گشتم. از عمارتی که توش ساکنن تا خونه‌های دیگه‌شون، حتی به خونه ساحلیشون هم سر زدم؛ ولی... ..

به میان حرفش پرید.

-بگو بود یا نبود؟

-آقا... خانوم رو ندیدم، حتی از خود لعیمه سلطان هم خبری نبود.

مهمت چشمانش را محکم بست، چانه‌اش از فرط خشم می‌لرزید. بدون باز کردن دهانش دو سرفه کرد، کمرش برای باری دیگر شکست؛ ولی سعی داشت جلوی اوزگون محکم گام بردارد. روی صندلی نشست، صدای خس خس نفس‌هایش اوزگون را نگران کرده بود.

-حالتون خوبه آقا؟

عوض جوابش با لحنی غضبناک گفت:

-انگین رو پیداش کن، دختر رو می‌خوام!

نگاهش به قدری خشم آلود بود که اوزگون نتواند حرفی بزند. پس از رفتن اوزگون دستش مشت و فکش منقبض شد. بازی تازه داشت شروع میشد، برای هر مرحله‌اش برنامه‌های داغی در سر داشت.

روی تخت نشسته بود و پاشنه پایش را با ضرب به زمین می‌کوبید. صدای چرخش کلید باعث شد تا سرش را بالا گیرد، از دیدن بولوت عصبی ایستاد. بولوت پوزخندی تحویلش داد و خونسرد گفت:

-تصمیمت رو گرفتی دکتر؟

- چند بار بگم؟ (بلند) من این کار رو نمی‌کنم!
- نچ اومدی راه نیای‌ها.
- چرا نمی‌فهمی؟ حرف تو کلت نمیره؟ اون مرد مریضه، نمی‌تونه بدون دستگاہ دووم بیاره.
- وقتی شما هستی، نیازی به دستگاہ نیست.
- ابرو با کلافگی چشمانش را بسته و باز کرد.
- من یک دکترم؛ ولی بدون هیچ دم و دستگاهی نمی‌تونم، حالیه؟ دست‌هام بنده.
- شما فقط امر کن، به بچه‌ها میگم همه چی رو ردیف کنن، حله؟
- هه خدای بزرگ، شماها آدمین؟
- بولوت لبش را کج کرد و به معنای ندانستن شانهایش را به بالا تکان داد.
- خب؟
- برات متاسفم، (با غیظ) هر چی هم بگی، من جوابم همونیه که گفتم.
- پوف پس ناچاراً به همین منوال ادامه می‌دیم.
- عقب گرد کرد تا از اتاق خارج شود که ابرو سریع گفت:
- تا کی؟ تا کی می‌خواین من رو این‌جا نگه دارین؟ بالاخره که چی؟ دستگیر می‌شین.
- (آرام) بذار برم.
- R O M A N I K
- بولوت بدون این‌که به سمتش بچرخد، ل*ب زد.
- تا وقتی باهامون ساز مخالفت بزنی، جات همین جاست دکتر.
- چرا کس دیگه‌ای رو نمیاری؟ دکتر کم نیست.
- بولوت از نیم رخ به او نگاه کرد.
- چون دکترش تویی؟
- داری رفیقت رو می‌کشی، ما رو ببر بیمارستان، قول میدم چیزی نگم.
-
- تا الانش هم صد در صد پلیس‌ها دنبالتونن... بذار بریم.

- هر وقت تصمیمت عوض شد، ما رو خبر کن.
و دوباره به طرف در گام برداشت. ابرو عصبی بود، بین دو راهی درست و غلط دست و پا میزد. هم نگران حال خودش بود و هم آن بیماری که به خاطر ندانم کاری های رفیقش جانش در خطر بود.

- وایسا.

بولوت ایستاد؛ اما به سمتش برنگشت. ابرو چشمانش را بست و علی رغم میلش گفت:

- نمی خوام بلایی سرش بیاد.

چشم گشود و تیز نگاهش کرد.

- ولی قرار هم نیست با شما همکاری کنم، از هر فرصتی استفاده می کنم تا فرار کنم، اون

موقع... مطمئن باش بد می بینی.

بولوت با آرامش رو به او شد.

- دختر عاقلی هستی، ازت خوشم اومد.

ابرو نفرت نگاهش را نثار چشمانش کرد؛ اما بولوت همچنان خونسرد به او زل زده بود.

- کجاست؟

ییا بیرون، نشونت میدم. R O M A N I K

ابرو با اکراه به سمتش رفت، باید از حال بکتاش با خبر میشد، همین که چند ساعت را هم

بدون دستگاہ دوام آورده، معجزه بود. نمی دانست چگونه می تواند کمکش کند.

با بیرون شدن از اتاقی که مستقیماً به سمت حیاط باز میشد، متوجه شد داخل ویلایی قرار

دارد. حیاطش زیادی بزرگ بود و درختان سر به فلک کشیده و بوته های پر پشتش او را

برای پیدا کردن در خروجی سردرگم می کرد.

از پله های فلزی که به ایوان سر پوشی ختم میشد، بالا رفت. قبل از این که وارد اتاق که

داخل ایوان قرار داشت، شود، از پنجره اش که محافظ داشت، توانست بکتاش را ببیند.

ابرو با حیرت به دستگانهایی که وصلش بود، خیره شد. مردی که با وجود جوانیش موهای وسط سرش ریخته بود، از حضورشان ایستاد و مودبانه به ابرو سلام کرد.

بولوت با لبخندی ملیح خطاب به ابرو گفت:

-دیگه بقیه‌اش با خودته.

ابرو نفسش را کلافه خارج کرد. بدون این که جواب سلام شخص به ظاهر دکتر را بدهد، با حرص خطاب به بولوت گفت:

-چرا نگفتی؟

بولوت خونسرد جواب داد.

-چرا می‌گفتم وقتی راضی به همکاری نبودی؟

-هه الانش هم چیزی تغییر نکرده.

-خیلی خب باشه، شما فقط حواست سفت و سخت روی داداش ماست. اگه خدای نکرده اشتباهی کنی یا کوتاهی ازت سر بزنه. ...

قدمی به سمتش نزدیک‌تر شد و با لحنی مرموز حرفش را کامل کرد.

-برات گرون تموم میشه.

ابرو با نفرت لب‌زب زد. R O M A N I K

-برو بیرون.

سپس بی توجه به هر دویشان به سمت تخت رفت. از این که بکتاش را لااقل در وضعیت بدتری نمی‌دید، خوشحال بود، به طور مرموزی آرام شده بود.

همچنان که مشغول معاینه‌اش بود، گفت:

-کسی حق نداره بدون هماهنگی با من به این جا بیاد، (از نیم رخ خطاب به بولوت) حتی

جناب‌عالی.

بولوت پوزخندی نثارش کرد و گفت:

-بیمارستان هم ساعت ملاقات داشتم، این جا هر وقت که بخوام میام، شما فقط وظیفه‌ات رو

انجام میدی.

ابرو عصبی تماماً به سمتش چرخید و گفت:

-وقتی دکترشم به خودش هم اجازه نمیدم چپ حرکت کنه، تو هم بهتره لجبازی رو بذاری کنار.

... .

-به نفع رفیقت هم هست، حضور وقت و بی وقتتون می‌تونه براش بد باشه. بولوت کوتاه ل*ب زد.

-باشه.

سپس خطاب به مرد جوان گفت:

-ممنون، می‌توننی بری.

-می‌خواهی بمونم؟ شاید خانم دکتر... .

بولوت به میان حرفش پرید و با لبخندی خاص نیم‌نگاهی حواله ابرو کرد. رو به جانر گفت:

-دکتر ماهریه، باز هم اگه بهت نیازی شد، خبرت می‌کنم. (ضربه آرامی به شانه‌اش زد)

مردی!

R O M A N I K

-وظیفه بود آقا.

پس از رفتنشان ابرو با حرص دوباره به سمت بکتاش چرخید. آهی کشید و روی تخت نشست.

-مطمئنم همین مثلاً رفیقت تو رو به این حال کشونده.

چند دکمه اول لباس بکتاش باز بود، یقه‌اش را کنار داد تا بتواند جای بخیه‌اش را ببیند، مشکلی برای بخیه‌هایش نمی‌دید. دوباره آهی کشید و به زمین چشم دوخت. بایستی فرار می‌کرد، مطمئن بود که نمی‌تواند کاری برای بکتاش انجام دهد. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد. محیط این‌جا مانند بیمارستان پاک و مطمئن نبود، باید هر

طور شده پلیس‌ها را به این‌جا می‌کشاند. از نظرش بولوت دیوانه شده بود. اول گمان داشت به خاطر مشکل مالی آن‌ها را دزدیده چون قادر به پرداخت هزینه‌ها نیست؛ اما حال با دیدن دستگاه‌ها دانست این‌جا بودنشان دلیل دیگری دارد.

در چهارچوب ایستاد و به دو پسری که نقش نگهبان را داشتند، نگاه کرد. قصد داشت با ترفندی آن‌ها را فریب دهد. وارد ایوان شد و با لحنی طلبکار گفت:
-می‌خوام با یکی حرف بزنم، گوشیم همراه نیست.

میرات: ببخشید دکتر؛ ولی شما نمی‌تونید با کسی تماس بگیرید.
صدا برایش آشنا بود، فهمیده بود که او همان پرستار دروغین است. در یک قدمی ایستاد و گفت:

-این کار رو می‌کنم و بدون اون وقت واسه تو یکی که خیلی بد میشه.
میرات تغییری به حالت چهره‌اش نداد، ابرو اخم در هم کشید و نگاه از چشمان گستاخش گرفت. گویی هیچ یک از افراد ابایی از مرگ و زندان نداشتند. کلافه صدایش را بالا برد و گفت:

-به رئیس‌تون بگین بیاد.

همان لحظه بولوت از پله‌ها بالا شد و گفت:

-چی شده دکتر؟

ابرو با خشم به طرفش چرخید و گفت:

-می‌خوام با یکی تماس بگیرم.

-شرمنده، نمیشه.

-چرا؟ نترس، اون پیرزن نمی‌تونه کاری بکنه. فقط می‌خوام از دلشورگی درش بیارم، به اندازه کافی بی‌خبری از من نگرانش کرده.

بولوت دودل نگاهش کرد، بالاخره پس از مکثی دست در جیب شلوارش کرد و گوشیش را بیرون کشید. به سمتش نزدیک شد و گفت:

-خطا کنی... -

ابرو با نفرت گوشی را از دستش گرفت و حرفش را برید.

-بده ببینم.

از پله‌ها پایین شد، بهتر دید با رفتن به میان درخت و بوته‌ها فاصله‌اش را با آن‌ها زیاد کند؛ ولی از دیدن بولوت که پشت سرش با فاصله چند قدمی حرکت می‌کرد، خشمگین شد. دوباره شماره را گرفت؛ ولی نه کسی از تلفن خانه جواب‌گویی می‌شد و نه گوشی ریحان تماس را برقرار می‌کرد. کم‌کم داشت نگران می‌شد. گوشی را در مشتش فشرد و تیله‌هایش را به گوشه انداخت. از فاصله‌اش با بولوت مطمئن نبود؛ اما این تنها فرصتش بود، باید از دستشان فرار می‌کرد.

پوفی کشید و چند قدمی را به تظاهر جلو رفت، طی یک حرکت گوشی را پرت کرد و با دو مسیر مستقیم را گرفت.

بولوت از کارش جا خورد؛ ولی خیلی سریع به خود آمد و به دنبالش دوید. سرعتش زیاد بود و از طرفی ابرو نمی‌توانست با آن کفش‌های پاشنه‌دارش میان این سنگ و شن‌ها بدود. نزدیکش که شد، از ساعد دستش را اسیر کرد؛ ولی او فوراً به سمتش چرخید و با دست دیگرش مشتت به سمت صورتش پرت کرد. بولوت پیش از این که مشتش با صورتش اصابت کند، کف دستش را قالبش کرد.

فاصله‌شان زیادی کم بود. ابرو مشتش را آزاد کرد و سپس همچو یکی از حرکات رقص از زیر دست بولوت رد شد، پیش از این که اجازه کار اضافی به او بدهد، با نوک پایش ضربه‌ای به پشت زانویش زد که پای بولوت خم شد. با فشار به دست پیچ خورده‌اش وادارش کرد تا روی زانوهایش بشیند، بولوت نیز از درد اجباراً تسلیمش شده بود و ابرو توانست دست دیگرش را هم آزاد کند.

-بهتره کار احمقانه‌ای نکنی؟ -

ابرو بدون این که از فشارش کم کند، به سمتش خم شد و گفت:
- حماقت رو تو کردی.

بولوت که پی برده بود او برای پیاده کردن این حرکات دوره دیده، مجبور شد از راه دیگری او را تسلیم کند. پس از مکثی گفت:

- باشه، هر چی تو بخوای؛ ولی این رو بدون جون عزیزت در خطره.
ابرو اخم کرده منتظر ادامه‌اش ماند.

- همه چیز به تصمیم تو بستگی داره. اگه بری، جون دو نفر گرفته میشه، بکتاش و عزیزت؛ اما اگه بمونی، قول میدم بعد از اتمام کارمون ولت کنم.

- این چرندیات چیه که میگی؟

- روستای (...)، پیش یک پیرزن تنها.

بولوت سرش را به سمتش چرخاند و با مرموزی پرسید.

- درست گفتم؟

از اطلاعاتی که داشت، ابرو جا خورد و نا خودآگاه دستانش شل شد.

- بولوت پا روی زمین نرم نمی‌ذاره.

ابرو خشمگین او را به جلو هل داد و گفت:

- خیلی پستی!

بولوت با آرامش ایستاد و به سمتش برگشت. پوزخندی نثارش کرد و هم زمان با مرتب کردن یقه‌اش گفت:

- دیگه تصمیم با خودته دکتر.

دستان مشت شده ابرو از حرص می‌لرزید و از فشار دندان‌هایش فکش منقبض شده بود.

انگین لیوانش را بالا آورد تا جرعه دیگری از نوشیدنی‌ش بنوشد که صدای زنگ گوشی

نظرش را جلب کرد. آن را روی میز شیشه‌ای به حالت ایستاده نگه داشت که نام اوزگون کنجکاوش کرد.

-بگو.

-سلام آقا، کجایی؟

-پیش بچه‌ها، چی شده؟

-مهمت خان می‌خوان شما رو بینن.

-پوف بهش بگو بعداً... خداحافظ.

-نه آقا صبر کنید.

بی حوصله لـ*ب زد.

-بگو.

-کارشون خیلی ضروریه.

نچی کرد و اجباراً گفت:

-باشه، میام.

بلافاصله تماس را قطع کرد که جان پرسید.

R O M A N I K

-چی شده؟

انگین از روی صندلی بلند شد و گفت:

-باید برم، مثل این که بابا کارم داره.

اصلان نیز ایستاد و گفت:

-صبر کن پس ما هم بیایم دیگه.

انگین نگاهش را از او گرفت و به جان دوخت که جان هم با حرکت سر حرفش را تایید کرد. با بیخیالی از آن‌ها روی گرفت و به سمت خروجی سالن رفت. جان کتش را از روی صندلی برداشت و پس از قفل کردن در پشت سرشان از خانه خارج شد.

انگین با این که می‌دانست لعیمه سلطان کثیف‌تر از آنی‌ست که کلام راست زبانش را

بشوید؛ اما هنگامی که پدرش به او گفت تمامش بازی بوده، برای باری دیگر قلبش ترک خورد، ترک‌هایی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند؛ اما هیچ چسبی برای مداوایشان یافت نمیشد.

از فکری که پدرش قصد عملی کردنش را داشت، خوشحال بود، لاقل می‌توانست انتقام تمام ناآرامی‌هایش را از تک تکشان بگیرد.

پنجره‌های بزرگ پذیرایی باز بود و نسیم خنک به همه جا سرک می‌کشید. رو به مهمت پرسید.

-مامان هنوز نفهمیده؟

مهمت در جواب گفت:

-قرار هم نیست بفهمه، تو فقط کاری رو که بهت گفتم رو انجام میدی... دیگه باید تمومش کنیم، به هر نحوی که شده باید تموم بشه.

جان تک‌خندی زد و گفت:

-ای بابا باز که حرف خودتون رو می‌زنین. عمو جان شما الآن عصیین، بهتر نیست یک کم بیشتر فکر کنین؟

مهمت بدون این که نگاهش کند، با لحنی قاطع گفت:

-به اندازه کافی صبر کردیم، دیگه بسه شونه.

انگین: نگران نباش بابا، تمامشون رو با خاک یکسان می‌کنم. (با غیظ) از بکتاش شروع می‌کنم تا ریزترینشون!

جان با تاسف سرش را تکان داد؛ ولی کسی توجه‌ای به واکنش‌هایش نشان نمی‌داد.

انگین وارد حیاط شد، همان‌طور که به سمت ماشینش می‌رفت، جان جلویش ایستاد.

-پسر، احمق شدی؟ می‌خوای چی کار کنی؟

انگین جوابش را نداد که جان دوباره ل*ب باز کرد.

-نچ پدرت تو حال خودش نیست، تو دیگه چرا بنزین رو آتیش میشی؟

از حرفای هایش انگین کلافه شد و نفسش را آزاد کرد. ایستاد و چشم در چشم با او گفت:
-طرف کدومونی؟

جان پوزخند صداداری زد و پشت به او شد. انگین اخم درهم کشید و دوباره پرسید.
-ببینم نکنه یادت رفته آشوب این خونه رو؟ فراموش کردی ضجه‌های مادرم رو؟ (بلند)

کمر شکسته مردی که دوباره شکستنش؟

جان نیز صدایش را بالا برد و به سمتش چرخید.

-نه، نه برادر من؛ ولی راهش این نیست.

-پس چیه؟ تو بگو شاید نقشه بهتری تو سرت بود.

جان پیش از این که بخواهد حرفی بزند، انگین مؤکد گفت:

-ولی نه بخشش!

-پوف داری اشتباه می‌کنی انگین، لااقل به اون دختر رحم کن. بابا بیچاره چه گناهی

کرده؟

انگین پوزخندی زد و با آرامشی ظاهری گفت:

-نگران اونی؟

R O M A N I K

جان کلافه گفت:

-انگین، داداش به خودت بیا. خیال کردی اگه زینب رو جلوشون تیر بارون کنی و بکتاش
رو خلاص کنی، اون‌ها ساکت وایمیستن؟ اوضاع رو از این بدتر نکن.

-لابد ما هم ساکت می‌شینیم، هوم؟

جان چشمانش را با کلافگی بست، نمی‌توانست او را متوجه منظورش کند.

انگین: داداش فقط بشین و تماشا کن، الآن وقت ماست، وقت سوختن اون‌هاست.

اصلان که تا کنون سکوت کرده بود، با لحنی آرام ل*ب زد.

-بهتره آروم باشی، تصمیمات یک دفعگی نتیجه خوبی ندارن.

انگین رو به او با اخم گفت:

-تو دیگه چرا؟ آه، معلوم هست شما چتونه؟ آره شاید بابام از عصبانیت این تصمیم رو گرفته باشه. ...

با انگشت اشاره به سینه‌اش اشاره کرد و گفت:

-ولی من خیلی وقته منتظر این لحظه‌ام، واسه تک تکش برنامه دارم. (صدایش را بالاتر برد) هستین، ای‌والله. نیستین، در از اون طرفه، یاالله.

دیگر منتظر نایستاد و با چند گام بزرگ خود را به ماشینش رساند. جان و اصلان آشفته به هم نگریستند، گویا هر دو از آخر بازی آگاه بودند که چندان بهاری تمام نخواهد شد. انگین پیش از این که پشت فرمان بشیند، منتظرشان ایستاد. هنگامی که آن‌ها را ساکت و عبوس دید، لبخند محوی روی لبش نشان داد و گفت:

-دمتون گرم. اصلان، داداش!

اصلان دلخور نگاهش کرد که گفت:

-زینب رو به تو می‌سپرم، اون رو بیارش. فکر کنم تا الانش هم بیهوش باشه چون چند وقت پیش یک عقرب زهرش رو توش خالی کرد. با این که بهش پادزهر رو دادم؛ اما به گمونم هنوز هم بیهوشه. (کج‌خندی مرموز) برو بیارش که یک خواب ابدی تقدیمش کنم. داشت می‌مرد، نذاشتم، (خشن) الان با دست‌های خودم خونش رو می‌ریزم!

اصلان با تاسف نگاهش کرد و گفت:

-اون بیچاره کجاست؟

-تو کلبه‌ست.

اصلان سرش را به چپ و راست تکان داد، نفسش را کلافه خارج کرد و در سکوت از آن‌ها فاصله گرفت. انگین خطاب به جان گفت:

-اگه نمی‌خوای سرم رو بخوری، پیر بالا.

جان نیز سرش را با تاسف تکان داد و سوار ماشین شد. تلاش زیادی برای منصرف شدنش

کرد؛ ولی هیچ یک از راه‌هایش فایده‌ای نداشت.
انگین با سرعت حرکت می‌کرد، انگار قرار بود بکتاش را مرخص کنند و دیگر دستش به او نرسد. جان کلافه گفت:

-چته بابا؟ آروم‌تر، الآن به جای اون، ما رو به کشتن میدی.
انگین خنده سرخوشی کرد و گفت:
-نترس.

فرمان را میان پنجه‌هایش فشرد و خشمگین ادامه داد.
-قراره به هدفمون برسیم!

-خیال کردی اون جا هر کی به هر کیه؟ می‌فهمن، می‌دونی حکمش چی میشه؟
-آره، هر کی به هر کیه. تو اون بیمارستان هیچ کی حالیش نیست و دستش چی می‌گذره.
(به او نگریست) حتی اگه بفهمن و قصاص هم بشم، قبل مرگم حتماً کار اون رو تموم می‌کنم.

-خیلی خب، خیلی خب، جلوت رو داشته باش.

انگین پوزخندی زد و به جاده چشم دوخت. هیجان داشت و ضربانش بالا رفته بود. حتی فکر این‌که بالاخره قرار است به آرامش برسد، آرامش می‌کرد. همین‌که می‌دانست میرها همچو مورچه‌های در حال غرق شدن از سوراخشان بیرون می‌آیند، خوشحال میشد.
پس از متوقف کردن ماشین پیاده شد. نسبت به ماشین پلیسی که در نزدیکی بیمارستان بود، بی تفاوت گذشت چرا که می‌دانست بیمارستان بی شباهت به کلانتری نیست. تنها به دنبال قطع نفس بکتاش بود.

جان به خاطر گام‌های سریعی که او برمی‌داشت، اجباراً قدم‌هایش بزرگ شده بود. پرسید.
-الآن وقت ملاقات هست؟

-نمی‌دونم.

-فکر می‌کنی می‌ذارن بری بالا؟

انگین همچنان بی این که نگاهش کند، گفت:
فقط تماشا کن.

در آسانسور که باز شد، ماموری را دیدند که جلوی اتاق بکتاش ایستاده بود. متعجب به هم
نگریستند و جان آرام لـ*ب زد.

چی شده؟

انگین جوابی عایدش نکرد و از آسانسور خارج شد، خود را به مامور رساند و گفت:
سلام برادر.

مامور لـ*ب زد.

سلام.

انگین به در بسته اتاق نیم نگاهی انداخت و دوباره رو به مامور گفت:

می‌تونم بپرسم شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

مامور نگاه مشکوکی به جفتشان انداخت و پرسید.

شما؟

نمی‌دانست چه بگوید، لـ*ب باز کرد تا دروغی سرهم کند که جان عجول گفت:

ما یکی از همراه‌های اتاق بغلی هستیم، منتهی از دیدنتون تعجب کردیم... چیزی شده؟
خیر آقا، بفرما.

انگین بی طاقت گفت:

یعنی چی که چیزی نیست؟ خب چرا این‌جایی؟

به شما مربوطه برادر؟

انگین اخم درهم کشید؛ ولی قبل از این که بتواند حرفی بزند، جان دستش را کشید و

خطاب به مامور گفت:

قصد جسارت نداشتیم.

خواستند دوباره به سمت آسانسور بروند که صدای مامور شنیده شد.
- مگه نمی‌خواستین برین داخل اتاق؟

جان جا خورده به سمت مامور چرخید و تک‌خندی زد.
- آه بله.

مامور با نگاهی مشکوک به آن‌ها خیره بود که جان دست‌انگین را برای باری دیگر کشید.
انگین آن قدر غرق افکارش بود که نتواند سوالی را جواب دهد. نمی‌دانست چه شده که جلوی اتاق بکتاش مامور گذاشته‌اند. به این مطمئن بود مرخص نشده چون حالش وخیم‌تر از آنی بود که بتواند به این سرعت مرخص شود پس حتماً دلیل دیگری داشت؛ اما بی‌خبری از آن دلیل کلافه‌اش می‌کرد.

جان با احتیاط در را باز کرد، از تنهایی بیماری که ظاهراً وضعیت خوشی نداشت، خیالش کمی آسوده شد. نیم‌نگاهی حواله مامور که همچنان چشمش روی آن‌ها بود، کرد و ناچاراً وارد اتاق شد. عصبی در را بست و رو به انگین پچ زد.
- داشتی گیرمون می‌نداختی؟

- باید بفهمم چی شده.

- باشه؛ ولی وقتی می‌بینی پلیس این‌جاست، چرا کله خر میشی؟ حالت نیست ممکنه توی این شرایط ما هم گرفتار بشیم؟

... .

- به بچه‌ها می‌سپرم پی‌گیری کنن.

انگین نفسش را پر فشار خارج کرد، نسبت به این موضوع احساس خوبی نداشت. با انزجار لب زد.

- از این‌جا خوشم نمیاد!

- صبر کن یک کم، شاید شک کنه.

پس از چندی آرام و معمولی از اتاق خارج شدند. با بسته شدن در آسانسور انگین خطاب

به جان گفت:

-نکنه از طرف خودشون باشه؟

-چی؟

-همین‌ها، بعید نیست این بچه بازی‌ها کار لعیمه سلطان بوده باشه.

-چی بگم... شاید.

انگین دستانش را مشت کرد و با غیظ گفت:

-هر اتفاقی هم که بیوفته، کسی نمی‌تونه مانع بشه.

با رسیدن به عمارت مهمت آن‌ها را زیر سوال گرفت.

-چی شد؟

انگین عصبی گفت:

-مامورها صف کشیده بودن.

مهمت اخم در هم کشید و گفت:

-یعنی چی؟

انگین سکوت کرد که جان به حرف آمد.

-نشد بریم اتاقش عمو. به دو سه تا از بچه‌ها سپردم پیگیر شن بینن چی شده.

مهمت: ممکنه پلیس بازجوییشون کنه.

جان: می‌دونم؛ ولی می‌تونن با یک دروغ همه چی رو جمع کنن، لااقل بهتر از اینه که ما

خودمون دنبالش بریم.

مهمت پوفی کشید و چشمانش را بست. دیگر تحمل نداشت، بایستی تا نفس می‌کشید،

نفس‌های سرد چند نفر را می‌دید.

از روی مبل به سختی بلند شد، به خاطر این اواخر حرکت برایش سخت شده بود؛ اما

هرگز زیر بار عصا نمی‌رفت، گویی با خم شدنش غرورش ذوب میشد.

با تنها شدنشان جان به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

-همچین بد هم نشد.

انگین تیز نگاهش کرد که جان خونسرد گفت:

-داشتی می‌رفتی یک نفر رو بکشی، کسی که قادر به انجام کاری هم نبود... این دور از شرفمونه داداش.

انگین پوزخندی زد و گفت:

-من بی شرف، حله؟

... .

-از اصلان خبری نشد؟

-هوم؟ نمی‌دونم، تا الآن فکر کنم باید می‌اومد دیگه.

هم زمان که خود را کمی یک طرفه کرده بود تا گوشیش را از جیب شلواریش بیرون بکشد، زمزمه کرد.

-بذار یک زنگ بهش بزنم.

انگین منتظر نگاهش کرد. جان با ضربه زدن به نام اصلان گوشی را روی گوشش گذاشت؛ ولی جوابی عایدش نشد، دوباره تماس گرفت.

R O M A N I K

-جواب نمیده؟

جان متعجب گفت:

-خاموش شد!

-یعنی چی؟ آه، لابد باز زحمتش می‌شده گوشیش رو به شارژ بزنه.

جان نگاه از گوشیش گرفت و سرش را بالا آورد.

-آروم باش انگین، میاد دیگه.

انگین با سستی به تاج مبل تکیه زد و چهار انگشت همراه و شستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت که نصف صورتش پوشیده شد. کلافه گفت:

-خسته شدم داداش، خسته شدم. (دستش را پایین انداخت) شبی نیست کابوس نبینم،

همه‌اش چهره معصوم حیات جلوی چشم‌هامه. آه باید تمومش کنم!
جان‌شانه‌اش را نرم فشرد و لبخند تلخی نثارش کرد. لـ*ب زد.
-تموم میشه.

تا زمانی که روشنایی پاره و از پشش تاریکی شب نمایان شود، حدوداً چند ساعتی را منتظر ماندند. با آمدن چلیک برای باری دیگر در سالن گرد هم آمدند.

مهمت خطاب به چلیک گفت:
-حرف بزن.

بلافاصله انگین عصبی پرسید.

-چرا این قدر دیر کردی؟

چلیک نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد سپس رو به مهمت گفت:

-چون درمورد بکتاش پرس و جو می‌کردم، وادارم کردن تا یک سری اطلاعات بهشون

بدم، من هم گفتم فقط رفیقش و اطلاع زیادی ندارم. راستش آقا فهمیدم که بکتاش و

دکتری که اون رو عمل کرده دزدیده شدن و حتی نتونستن از دوربین‌های بیمارستان هم

اون افراد رو شناسایی کنن.

انگین شوکه شده اخم درهم کشید و غرید.
R O M A N I K

-چی داری میگی؟!

مهمت: داری میگی بکتاش رو دزدیدن؟

چلیک: این‌طور شنیدم.

انگین ضربه محکمی به دسته مبل کوبید و گفت:

-می‌دونستم، می‌دونستم کار خودشونه!

مهمت خیره به افق لـ*ب زد.

-دوربین‌ها رو هم دستکاری کردن.

انگین: بابا بذار برم. ...

مهمت عصبی به میان حرفش پرید.

-بری چی؟ احمق شدی؟

-پس چی کار کنم؟ بشینم ببینم چه طور به ریشمون می خندن؟

مهمت در عوض جوابش گفت:

-دختر رو آوردی؟

انگین پس از مکثی زمزمه کرد.

-به اصلان سپردمش.

مهمت: پس چرا خبری ازش نیست؟

انگین کلافه با اخم گفت:

-من چه می دونم، (خطاب به جان) یک زنگ دیگه هم بهش بزن.

سپس ایستاد و زیر لب *ب غر زد.

-گندش بزن!

بایستی کمی با خودش خلوت می کرد، نیاز به تنهایی داشت تا افکارش را آرام کند، افکاری

که همه شان مرگ را فرا می خواندند.

چندین دفعه با اصلان تماس گرفتند؛ ولی همچنان بی جواب ماندند، در آخر با پیشنهاد

مهمت، انگین ناچاراً روانه کلبه شد.

از دیدن خاموشی کلبه انگین متعجب به جان نگریست، او نیز در حیرت بود. انگین

کمر بندش را باز کرد و با اخم هایی درهم از ماشین پیاده شد. به سمت در رفت، تنها چوبی

از سوراخ هایش عبور داده شده بود تا حیوانی نتواند وارد شود. تکه چوب را بیرون کشید و

عصبی به داخل رفت؛ اما فقط سکوت و تاریکی عایدش شد.

انگین صدایش را بالا برد و هم زمان که به سمت پله ها خیز برمی داشت، گفت:

-اصلان!

جان هم به دنبالش از پله‌ها بالا رفت. اتاق خالی بود، هیچ اثری از زینب و اصلان به چشم نمی‌خورد، گویی اصلاً در این جا حضور نداشتند.

جان ماتم زده لـ*ب زد.

-چه خبره؟!

انگین گیج شده بود، متوجه اتفاقات اطرافش نمیشد، اوضاع برایش غیر قابل درک بود. چگونه غیابشان را هضم می‌کرد؟

به موهایش چنگ زد و به دور خود چرخید. ضربانش برای باری دیگر بالا رفته بود، باز هم آن احساسات بد و شوم وجودش را خراشید.

-تو راه که ندیدیمشون، یعنی چی شده؟

سردرگم بود و جوابی برای جان نداشت، در واقع این سوالی بود که او را هم حیران کرده بود.

جان سریع دوباره شماره اصلان را گرفت؛ اما همچنان خاموش بود. کلافه شده این بار شماره عبدالقادر را گرفت؛ اما هنگامی که از جانبش نبود اصلان را شنید، بیشتر جا خورد. عصبی رو به انگین گفت:

R O M A N I K
-یک حرفی بزن!

انگین صدایش را بالا برد و داد زد.

-چی بگم؟

بلافاصله از اتاق خارج شد، همچنان همه جا تاریک بود و فقط مقدار کمی نور مهتاب از طریق درز و روزنه‌ها داخل را قابل دیدن می‌کرد. بیرون کلبه رفت و صدایش را تا می‌توانست محکم از حنجره جدا کرد.

-اصلان، اصلان!

نسیم سردی که در جریان بود، موهای طلایش را همچو شلاق به یک طرف صورتش می‌کوبید.

جان با دو خود را به او رساند.

-آروم باش داداش، آرو. ...

انگین دستش را وحشیانه پس کشید که بازویش از حصار پنجه جان آزاد شد. آتش گرفته با پرخاش یقه‌اش را گرفت و فریاد کشید.

-چی چی رو آروم باشم؟ می‌بینی که نیست، نیستن.

رهايش کرد و پشت به او با صدای بلند ادامه داد.

-هیچ کدومشون!

-من هم می‌فهمم، کور که نبودم، دیدم؛ ولی با پاره کردن حنجره‌ات مگه پیداشون میشه؟

-بگو چی کار کنم؟

با کف دست محکم به پیشانی‌ش کوبید و گفت:

-دارم دیوونه میشم.

-انگین!

انگین از خشم می‌لرزید، می‌لرزید و نمی‌توانست کاری انجام دهد. آن از ربودن بکتاش،

این هم نبودن زینب، دیگر چگونه می‌توانست خود را آرام کند؟

چشمانش به اشک نشست، گلویش داشت از فشار بغضی که تنها خار نفرت آن را طاقت

فرسا کرده بود، زخمی میشد. گویا دیگر قوایی برای ایستادن نداشت، زانوهایش سست

شد و روی زمین افتاد. سرش را به عقب پرتاب کرد و با آخرین توانش فریاد زد.

احساس این را داشت که از دو طرف طناب را به دور گردنش حلقه کرده‌اند و هر طرف با

قدرت او را به سمت خود می‌کشید. حاضر بود اصلان و زینب را میرها ربوده باشند؛ اما

هرگز نمی‌توانست خ***ی***ا***ن***ت رفیقش را باور کند. برایش غیر ممکن بود،

اصلان نمی‌توانست به او پشت کند. دردهایش را دید، اشک‌هایش شانه‌اش را خیس کرد،

محال بود به او پشت کند.

جان شانه‌اش را نرم گرفت و با لحنی آرام به حرف آمد.

-لابد حال زینب بد شده، بردتش بیمارستان، امشب که تموم نشده، صبر می‌کنیم... بلند شو.

انگین حرکتی نکرد که جان از بازو وادارش کرد تا بایستد. به خاطر حال خرابش این‌بار جان پشت فرمان نشست.

انگین شیشه را پایین کشید و آرنجش را روی لبه پنجره گذاشت. اجازه داد باد همچنان به ضربه‌های وحشیانه‌اش ادامه دهد بلکه این دفعه بهوش آید، از کابوس چند ساله بیدار شود.

در نزدیکی‌های عمارت سرعت ماشین کم شد. چون در بزرگ پشت عمارت باز بود، جان ماشین را به داخل برد.

انگین بی‌هوا قبل از توقف ماشین دستگیره را کشید و پیاده شد که جان متعجب گفت:
-عه‌عه!

اما انگین بی‌توجه به او به سمت ایوان رفت. توان این‌که از پله‌ها بالا برود را نداشت و به سختی و با تکیه به نرده خود را بالا کشید.

مهمت در کنار پنجره روی صندلی گهواره‌ایش نشسته بود، چابیش زیر انتظارش دست نخورده سرد شده بود.

R O M A N I K

-چی شد؟

انگین در سکوت از جلوی‌ش رد شد که مهمت مشکوک اخم درهم کشید، احساس خوبی بابت این حالش نداشت. خواست بلند شود که همان لحظه جان وارد سالن شد. دوباره پرسید.

-دختر کو؟

جان نگاه از قامت خمیده انگین گرفت و به مهمت چشم دوخت. چه جوابی می‌توانست به این پیرمرد عصبی بدهد؟

-عمو!

-حرف بزن.

جان آب دهانش را قورت داد و دودل به سمتش نزدیک شد.

-راستش فکر کنم حال زینب بد شده... اصلان بردتش بیمارستان.

مهمت آرام لب زد.

-نبودن، نه؟

جان با زبان لب‌هایش را خیس کرد و هیچ نگفت.

چانه مهمت از شدت خشم لرزید، آرام و بی حرف به سمت اتاقش رفت. جان به احترامش ایستاد و در نهایت با تاسف آهی کشید و دست به کمر نظاره‌گرش ماند. در عجب اتفاقات پیش آمده بود، گمان داشت کسی در پشت پرده خلال به بازیشان می‌زند.

انگین در بالکن ایستاد و دستانش را روی نرده گذاشت، نسیم همچنان پابرجا بود.

چشمانش را بست؛ ولی گره اخم‌هایش باز نشد. دندان‌هایش مشکلی نداشت؛ اما به علت فشار روانی که متحمل میشد، اعصابش یکی از دندان‌هایش را به درد آورده بود. درمانده بود که به کدام دردش رسیدگی کند؟

حرفی نمیزد و در سکوت منتظر بود، نمی‌دانست منتظر چه؛ ولی منتظر بود. شاید بایستی صبر می‌کرد بلکه با پاره شدن این تاریکی منحوس خورشید خبر تازه‌ای برایشان داشته

باشد شاید هم میان همین تاریکی نوری بدرخشد و آن‌ها را از این سردرگمی نجات دهد.

جیغ و فریادهای زینب در گوش‌هایش پخش میشد و تپله‌هایش در پشت پلک‌های بسته شده‌اش به این طرف و آن طرف می‌خزید. التماس و اشک‌هایش در پس چشمانش نقش

بست؛ اما همچنان تغییری به حالتش نداد. ناگهان با به تصویر کشیده شدن چهره رنگ

پریده حیات و خون‌هایی که از بدن نحیفش جاری بود، عصبی چشمانش را باز کرد. فکش

منقبض شد و سفیدی چشمانش بیش از پیش رگه‌های سرخش را به نمایش گذاشت.

همچو شیری درنده در اعماق چاهی بود که قصد غرش داشت، می‌دانست غرشش می‌تواند

سنگ‌های چاه را درهم شکنند؛ اما... سکوت کرده بود. افکارش این بار به دور اصلان پریدند، انگار از بازی خسته نمی‌شدند. اصلان، رفیق چند ساله‌اش، برادرش، هم پایش، همراهش چرا از او خبری نبود؟ در کجا سپری می‌کرد؟ برای چه تا کنون هیچ نشانه‌ای به آن‌ها نداد؟

مطمئن بود تا به اینک ریحان از بی خبریش دق کرده. دو-سه روز غیابش حتماً آن پیرزن را پریشان کرده بود؛ ولی عاجز تر از آنی بود که بتواند کاری انجام دهد. با بی حوصلگی از اتاق خارج شد. به بولوت گفته بود تا لااقل برایش لباس بیاورد، نمی‌توانست تا آخر راهی که قرار بود با آن‌ها باشد، با همین روپوش سفید بگذراند. لباس فرمش هم اندکی کثیف شده بود و بوی عرق می‌داد. سرش را بالا آورد. دیگر همچو سابق آن دو پسر در ایوان نگهبانیش را نمی‌دادند، مشخص نبود در کجای ویلا پرسه می‌زدند. از پله‌ها بالا شد و به سمت در رفت. بر خلاف تصورش بکتاش توانست با چنین محیطی سازگاری کند و دوام بیاورد. دستگیره را کشید و در را به جلو هل داد؛ اما ناگهان از دیدن بکتاش که نشسته بود، ناخودآگاه (هین) بلندی کشید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت که قدمی به عقب تلو خورد. از صدایش بکتاش که با چهره‌ای متفکر خیره نقش‌های ملافه بود، سرش را بالا آورد و به او نگریست؛ ولی... .

بکتاش نفس کشیدن را از خاطر برده بود و با چشمانی گرد به اوایی که در چهارچوب مات و مبهوت نگاهش می‌کرد، خیره بود. نمی‌توانست حتی آب دهانش را قورت بدهد، گویا دوباره تمام بدنش از کار افتاده بود، این بار مغزش نیز توان انجام کاری را نداشت. -آقا... حالتون خوبه؟

از شنیدن صدایش پلکش بی اختیار پرید و اخم کم رنگش پیشانی‌اش را خط انداخت. هنوز

هم خیره‌اش بود، چشمان بادومیش که تپله‌های عسلی‌ای را به دندان گرفته بود، عجیب او را شگفت زده می‌کرد.

ابرو مردد به سمتش گام برداشت و دوباره گفت:
- آقا!

بکتاش چشمانش را محکم بست. چگونه این شخص را باور کند؟ چگونه دیده را هضم کند؟ دوباره با حالتی آشفته نگاهش کرد. کوبش محکم قلبش گویا قصد سوراخ کردن سینه‌اش را داشت. نفس‌های تندش سینه‌اش را بالا و پایین می‌کرد که جای بخیه‌ها کمی آزارش می‌داد.

ابرو نگران شده با احتیاط پرسید.

-الآن حالتون خوبه؟ صدای من رو می‌شنوین؟

بکتاش حتم می‌داد که خواب است؛ ولی اگر واقعاً رویا بود، هرگز نمی‌خواست از خواب برخیزد. شوکه شده لب‌هایش را تکان داد.

-اب... رو!

به خاطر صدای آرامش ابرو پرسید.

R O M A N I K

-بله؟

گیج و حیرانگی بکتاش موجب شد تا نتواند نفس بکشد. چهره درهم کشید و دهانش را برای جرعه‌ای نفس باز کرد. ابرو ترسیده نزدیک‌تر شد و گفت:

-آقا، آقا!

بکتاش با همان حال و خیمش نگاهش کرد، گویا قرار بود پس از مرگش دوباره به دنیای سیاهش برگردد، می‌خواست در آخرین لحظات هم چشمانش را از دیدنش مقدس کند.

ابرو که پی به حالش برده بود، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و عجول گفت:

-نفس بکش، نفس بکش.

رنگ بکتاش لحظه به لحظه سرخ تر میشد؛ اما لحظه‌ای هم نمی‌توانست پلک بزند، هر آن امکان داشت بیدار شود، نمی‌خواست این رخ را از دست بدهد.

حاله اشک صفحه چشمانش را پوشید، دستش را به سختی بالا آورد و با همان صدای خاموشش برای باری دیگر او را صدا زد؛ اما تنها لب‌هایش تکان خورد. قبل از این که بتواند او را لمس کند، کشیده‌ای سرش را کج کرد،

بالاخره خنک‌های اکسیژن ریه‌هایش را سرد کرد. ابرو از هیجان نفس‌هایش تند شده بود، دوباره پرسید.

-حالتون... خوبه؟

صدای حیرت زده بولوت توجه هر دو را جلب خود کرد.

-بکتاش!

بسته‌های خرید را روی زمین انداخت و با دو به طرف بکتاش رفت، از چشمان بازش جا خورده بود. تک‌خندی زد و گفت:

-باورم نمیشه... خدایا شکر!

بلافاصله روی تخت نشست که اجباراً ابرو قدمی به عقب برداشت و از آن‌ها فاصله گرفت.

R O M A N I K

-خوبی پسر؟

بکتاش نگاهش را از او گرفت و دوباره به ابرو چشم دوخت. چندقدر احساس ضعف و دل‌تنگی می‌کرد. قصد داشت از روی تخت بلند شود و با یک حرکت او را به گونه‌ای میان بازوهایش بفشرد که با هم یکی شوند؛ ولی توان انجام کاری را نداشت، مغزش در هنگ و نیمه هشیار بود.

بولوت که ظاهراً متوجه آشفتگی‌اش شده بود، رو به ابرو گفت:

-میشه تنهامون بذارین؟

ابرو؛ اما خشک زده حرکتی به خود نداد و خیره‌شان ماند.

-لطفاً، فقط چند دقیقه. می‌خوام باهاش حرف بزنم.

ابرو با درنگ عقب گرد و از اتاق خارج شد.
-داداش!

بکتاش از صدایش نگاه از جای خالی ابرو گرفت و بی طاقت و سوالی به او چشم دوخت.
-بهت میگم، فقط آرام باش.
بکتاش ناباورانه زمزمه کرد.
-چه طور ممکنه؟!

بولوت چشمانش را بسته و باز کرد و با لحنی متاسف زمزمه کرد.
-داداش!

بکتاش آب دهانش را قورت داد؛ ولی بغضش حاله اشکش را نورانی تر کرد.
-بهم بگو خواب نیست... بیدارم؟
بولوت عاجز از دادن جوابی که می توانست او را خرد کند، درمانده نگاهش کرد. چه بگوید؟

-یک چیزی بگو، من رو از این حال دریبار. (یقه اش را گرفت) حرف بزن، بگو.
بی این که رهایش کند، نگاه از او گرفت و زمزمه کرد.

R O M A N I K ! -بگو این خواب نیست!

بولوت دست روی دستش گذاشت و آرام لب زد.

-متاسفم داداش؛ اما... اون نیست!

بکتاش از حرفش تک خندی زد، سست و ناتوان یقه اش را رها کرد و گفت:

-چی؟ (تک خند) این... آه این... ..

لب هایش جمع و دوباره قیافه اش آویزان شد، سرش را تکان خفیفی داد و حیران گفت:

-یک چیزی بگو، دارم دیوونه میشم... نه... نه... بهش بگو بیاد.

گویی درد داشته باشد، چهره درهم کشید.

-باب... باید خودم ازش... از... ازش... ..

-آروم باش، یک کم استراحت کن تا حالت جا بیاد، باشه؟
 بکتاش سرش را به معنای نفی تکان داد و عجول گفت:
 -جلوش رو بگیر، نباید بره!
 بلافاصله خواست پاهایش را حرکت دهد تا از تخت پایین شود که بولوت دست روی زانویش گذاشت و مانعش شد.
 -بکتاش اون فقط شبیه‌اشه، به خودت بیا لطفاً!
 بالاخره قطره اشکش چکید؛ ولی ذره‌ای از بار دلش کاسته نشد. سر به زیر و بغض آلود ل*ب زد.
 -خودشه!
 بولوت دستی به پیشانی‌ش کشید سپس زیر لبش را کلافه‌وار خاراند. با پوفی که کشید، از روی تخت بلند شد. طاقت دیدن درهم شکستنش را نداشت، کور شدن امیدش سوی چشمانش را می‌گرفت به همین خاطر پشت به او ماند و گفت:
 -من هم اولش خیال کردم اونه؛ اما... هه اسمش طوبی‌ست، از یک اصل و خونواده دیگه...
 آه این، اون نیست داداش!
 اندکی منتظر ماند؛ ولی صدایی از او نیامد. به عقب چرخید که با چهره بی حالتش مواجه شد. درکش می‌کرد، می‌دانست به قدری شوکه است که این حرف‌ها به این راحتی‌ها در سرش نچرخد، شاید بهتر بود تنه‌ایش بگذارد.
 از اتاق خارج شد، ابرو پشت میزی که نزدیک نرده قرار داشت، نشسته بود. بولوت نفسش را آزاد کرد و پس از مکثی به سمتش رفت، مقابلش روی صندلی نشست و خیره به نرده فلزی که ایوان را به حصار کشیده بود، ل*ب زد.
 -فعلاً بهتره به دیدنش نرین.
 -ولی من دکترشم، باید وضعیتش رو بررسی کنم.
 بولوت چشم در چشم گفت:

-به جانر میگم بیاد، شما رو نبینه بهتره.

ابرو متعجب و عصبی گفت:

-چرا؟

بولوت بی این که جوابی به او بدهد، از روی صندلی بلند شد. قبل از این که پله‌ها را پشت سر بگذارد، از پنجره به داخل نگریست. با دیدن بکتاش که هنوز هم در همان حالت بود، آهی سینه‌اش را خالی کرد.

اصلان پا روی پا انداخت و دستش را به دور فنجان گرم حلقه کرد. از صدای قدم‌های شخصی که از پله‌ها پایین می‌آمد، سرش را به طرفش چرخاند. با دیدن زینب یکه‌ای خورد و سریع ایستاد، زینب نیز از دیدنش جا خورده بود و هراسان بالای پله‌ها ماند. سلام.

زینب؛ اما هیچ نمی‌گفت، نمی‌دانست چرا در این خانه نا آشنا کسی را جز اصلان نمی‌بیند. او را دفعات پیش به همراه انگین دیده بود و می‌شناخت. شخصیت آرام و نجیبی داشت؛ ولی به این هم مطمئن بود که هر چه به انگین برگردد، ذاتی پلید دارد.

اصلان متوجه ترس نابجایش شده بود، سعی کرد با لبخندی کوچک اعتمادش را جلب کند. از مبل فاصله گرفت و قدمی به سمت پله‌ها برداشت.

-لطفاً آرام باشین، عام من. ...

به مبل نگریست، دوباره چشم در چشم شد و گفت:

-میشه لطفاً بشینید؟

از سکوتش به حرف آمد.

-می‌خوام باهاتون حرف بزنم... لطفاً بشینید.

زینب پس از مکثی با اکراه چند پله باقی مانده را نیز پایین آمد. در کنارش معذب بود و احساس خوبی نداشت. در حالی که سرش پایین بود و زیر زیرکی به او می‌نگریست، با

انگشت‌هایش بازی می‌کرد. هنوز هم برای هم صحبت شدنش مردد بود.
اصلان برای باری دیگر با دست به مبل اشاره کرد و زمزمه کرد.
-بفرمایین.

پس از نشستنش اصلان نیز روی مبل مقابلش جای گرفت و عمیق نگاهش کرد. ظاهراً
زینب همچنان به او شک داشت و از ماجرای پیش آمده شوکه شده بود.
-زینب خانوم شما مثل آبجی کوچیکم هستین، راستش می‌دونم چی بین شما و انگینه، از
ماجرای خونواده‌هاتون هم با خبرم، یعنی کسی نیست که ندونه.
آب دهانش را قورت داد و نگاهش را بالا آورد. هنگامی که توجه‌اش را دید، چشم در
چشم ادامه داد.

-اهل زیاد حرف زدن نیستم پس مستقیم میرم سر اصل مطلب... آه متاسفانه طی یک
سری اتفاقات انگین و مهمت خان تصمیمی گرفتن که خب جون شما به خطر می‌افتاد.
غیرتم اجازه نمی‌داد بذارم انگین از روی عصبانیت هر بلایی که می‌خواد سرتون بیاره، این
شد که شما رو با خودم به این جا آوردم... کسی از حضورمون در این جا با خبر نیست پس
نگران نباشین.

زینب ماتم زده خیره نگاهش می‌کرد، انگار درک این حرف‌ها برایش سخت بود. فکر
این که انگین واقعاً می‌خواست او را بکشد، چیزی را در وجودش می‌شکست. زمزمه‌وار
ل*ب زد.

-انگین می‌خواست من رو بکشه؟

اصلان نمی‌خواست آن واقعیت تلخ را دوباره تکرار کند به همین خاطر در سکوت نگاهش
کرد که زینب بغض کرده ل*ب‌هایش را به درون دهانش کشید و سر به زیر شد.
اصلان با علم از این که او فعلاً نیاز به تنهایی دارد، بلند شد تا به حیاط برود که زینب بینیش
را بالا کشید و با چشمانی به اشک نشسته گفت:

-میشه ازتون یک خواهشی بکنم؟

اصلان نگاهش را جوابش کرد.

-میشه... میشه با خونواده‌ام تماس بگیرم؟

برایش متاسف بود، دختر جوانی با این سن کم زود بود که ضرب دست سنگین روزگار را بچشد. متاسف لـ*ب زد.

-کاش میشد کمکتون کنم؛ اما... بهتره فعلاً با کسی تماس نگیرین.

زینب نا امید شده دوباره سر به زیر شد و بغض آلود زمزمه کرد.

-انگین پیدام می‌کنه!

بلافاصله چشمانش را بست که قطرات اشک خودسرانه از زیر مژگان فر و بلندش گریختند.

با این که اصلان این جا را تازه خریده بود و آدرسش را انگین نمی‌دانست؛ اما به کینه و نفرتش باور داشت، می‌دانست دیر یا زود آن‌ها را پیدا خواهد کرد؛ ولی با این حال وجدانش اجازه سکوت را به او نمی‌داد.

به طرف در تمام شیشه‌ای که به سمت باغ باز میشد، گام برداشت. نزدیکی در گوشیش زنگ خورد، آن را از داخل جیبش بیرون آورد. با دیدن نام جان دودل شد باز هم آن‌ها را بی خبر بگذارد؛ اما طی تصمیمی تماس را برقرار کرد، بایستی حرفش را به آن‌ها میزد.

-چیه؟

جان با شنیدن صدایش جا خورد، توقع داشت این بار هم تلاشش بی ثمر شود.

-کجایی؟

-یک جایی، چی کار داری؟

جان حرصی گفت:

-مشخص نیست واقعاً؟

- ...

-پسر این جا رو آشوب برداشته، می‌فهمی؟

- فقط می‌دونم نباید دست انگین به زینب برسه.

- ...

- خودت خوب می‌دونی اون‌ها به خاطر کینه‌ای که از میرها دارن، چشم‌هاشون کور شده، متوجه اطرافشون نیستن.

جان آهی کشید و خواست حرفی بزند که ناگهان گوشی از دستش کشیده شد. متعجب به آن شخص نگریست؛ ولی از دیدن انگین برزخی جا خورد. انگین اخمو زیر لب *ب* غرید.

- کجایی؟!

انگین از شنیدن صدای بوق متعجب به صفحه گوشی نگریست. لب‌هایش را محکم به هم فشرد و پره‌های بینش را گشاد کرد. جان حرصی گوشی را از دستش چنگ زد و گفت: چرا مثل وحشی‌ها رفتار می‌کنی؟

انگین چشمانش را بست؛ ولی از فشار اعصابش پلک‌هایش می‌لرزید. دوباره زنگ بزن.

هه واقعا؟ (اخم) حالا که صدات رو شنیده، محاله دوباره جواب بده. (از او روی گرفت) باید چند روز منتظر باشم تا ناز آقا پایین بیاد.

انگین به غرغره‌هایش توجه‌ای نکرد و با هل دادن بازویش او را تمام رخ به سمت خود چرخاند.

- کجا بود؟

- مگه گذاشتی بفهمم؟

- ...

- برادر من فقط یک‌بار خودسر نباش، میشه؟

- می‌دونی کجاست.

جان سکوت کرد، گویا از حرفش جا خورده بود. انگین با لحنی محکم‌تر گفت:

-آدرسش؟

-ندارم، داشتم هم بهت نمی‌دادمش. بابا حالته می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای یکی رو

بکشی، می‌فهمی؟!

-اون زن منه.

-هه زنت بود و می‌خواستی بکشیش؟

انگین نفسش را کلافه آزاد کرد. جان بدون این که حرف دیگری بزند، با شتاب از او فاصله گرفت. انگین سریع به سمتش چرخید. به او شک داشت، می‌دانست در آن چشم‌هایی که سعی در پنهان کردنشان داشت، حرفی نهفته. هنگامی که جان از پس چشمانش گم شد، به استخر که در مقابلش با دو قدم فاصله قرار داشت، خیره شد. هر طور شده بایستی زینب را پیدا می‌کرد، اجازه نمی‌داد از رفیق ضربه بخورد. انتقامش را عملی شده می‌دانست و فرصت سد شدن به کسی را نمی‌داد.

به اطراف نگریست بلکه یکی از بچه‌ها را ببیند. از دیدن عبدالقادر که همیشه دم دست بود، او را صدا زد. عبدالقادر از نگاه جدیدش به طرفش پا تند کرد.

-جانم آقا؟

-واسه‌ات یک کاری دارم. R O M A N I K

... ..

-می‌خوام جان رو برای مدتی تحت نظر داشته باشی.

عبدالقادر چشمانش گرد شد؛ ولی انگین اجازه حرفی به او نداد و گفت:

-پشت سرش، قدم به قدم، نفس به نفسش پیش میری. هر کجا رفت، حواست باید بهش

باشه. امکان داره بره پیش اصلان، باید بفهمم.

عبدالقادر حیرت زده گفت:

-آقا. ...

انگین به میان حرفش پرید.

- فقط کاری که بهت گفتم رو انجام میدی.

عبدالقادر تسلیم شده لـ*ب زد.

- چشم.

- چشم ازش بر نمی‌داری، مواظب باش متوجهات هم نشه.

عبدالقادر سرش را به تایید تکان داد و گفت:

- می‌تونم برم؟

انگین با حرکت سرش جوابش را داد. لبه استخر ایستاد، عمق زیادش او را به خوابی

عمیق‌تر دعوت می‌کرد؛ اما قبل از هر کاری بایستی برای اشخاص دیگری لالایی مرگ

می‌خواند، آن وقت می‌توانست با خیالی آسوده پلک روی هم بگذارد.

ماندن در خانه را طاقت نیاورد، سریع سوار ماشینش شد و عمارت را ترک کرد.

به خاطر باران دیشب خاک مزار خیس شده بود، بی توجه به زمین نم دار نشست و دستش

را نوازش وار روی خاک مزار کشید.

- حتماً تا الآن خوابی... همیشه زندگیت از ظهر شروع میشد، (پوزخند) سنگین خواب

بودی‌ها.

R O M A N I K

-

- بگم یادش بخیر؟ خاطره با هم بودنمون؟ آه نمی‌خواستم، نمی‌خواستم به خاطره‌ها دل

ببندم، می‌خواستم تا آخرش خاطره بسازیم؛ ولی خاطراتت داره من رو می‌سازه.

-

- زندگیم!

-

- دیگه داره تموم میشه، باورت میشه؟ بابتش همیشه سرم غر می‌زدی، حالا دیگه ماجراها

داره بسته میشه.

دستش را مشت کرد که کمی خاک در مشتش گرفتار شد، خیره به آن‌ها مشتش را باز

کرد و در حالی که خاک‌ها را روی مزار می‌ریخت، غضبناک گفت:

-این خاک رو سهم همه شون می کنم!

ابرو دستش را محکم به دیوار کوبید و مانعش شد، گستاخ نگاهش کرد که بکتاش عصبی از او چشم گرفت. طاقت دیدنش را نداشت، نمی خواست دلش برای کسی جز همسرش بلرزد، نمی خواست به خاطر یک شباهت عشقش را ببازد.
-بیا کنار.

-نمیشه، برو بشین. هنوز زوده واسه بلند شدنت، تو چرا این قدر یک دنده ای؟
بکتاش با خشم سرش را بالا آورد و گفت:

-کارهای خودم به خودم مربوطه، بکش کنار.

ابرو یک ابرویش را نمایشی بالا داد و دست هایش را در سینه جمع کرد.

-تا وقتی بیمار منی، تمام کارهات زیر نظر منه. (اخمی غلیظ نثارش کرد) بشین.

بکتاش دهانش را باز کرد؛ اما قبل از بروز صدایی عصبی لب هایش را به هم فشرد.

نمی دانست چرا نمی تواند حرفش را غالبش کند؟ شاید به خاطر شباهتش به ابرو وادار

R O M A N I K

میشد تا کوتاه بیاید.

اجباراً عقب گرد کرد و روی تخت نشست. ابرو پوزخند کوچکی زد؛ ولی یک دفعه از

صدای بلندش یکه خورد.

-بولوت، بولوت!

-چته؟ آروم تر.

بکتاش نگاهش نمی کرد. انگار صدایش را نشنیده باشد، همچنان با صدای بلند بولوت را

صدا زد که عمر در را باز کرد و وارد اتاق شد. نیم نگاهی به ابرو کرد سپس رو به بکتاش

گفت:

-بله آقا؟

-بولوت کجاست؟

-واسه یک کاری رفتن بیرون.

بکتاش بی این که لحظه‌ای گره اخمش را باز کند، دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-گوشیت رو بده.

عمر گوشیش را به او داد و منتظر ایستاد. بکتاش شماره بولوت را گرفت و پس از چندی

گفت:

-الو؟

-بکتاش!

-باید باهات حرف بزنم.

-باشه تا چند دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم.

بکتاش بی حوصله گفت:

-زود.

بکتاش خطاب به عمر گفت:

-نمی‌خوام کسی رو ببینم، تا بولوت نیومده، هیچ کس حق نداره بیاد داخل.

ابرو که متوجه شده بود او منظورش کیست، پوزخندی زد و از اتاق خارج شد.

بکتاش خشن به در بسته نگریست. هرگز گمان نداشت به خاطر عشق، بیزار شود. این

دقیقاً احساسی بود که نسبت به او داشت. به خاطر شباهت زیادش به ابرو از او نفرت

داشت زیرا هنگامی که در نزدیکیش قرار می‌گرفت، ضربانش خود و بیخود بالا می‌رفت؛

ولی او نمی‌خواست کوبش قلبش برای کسی جز همسرش محکم باشد؛ اما این خواسته‌اش

در برابر آن زن صحت پیدا نمی‌کرد. قصد نداشت به او فکر کند، حتی برای لحظه‌ای، سعی

کرد ذهنش را درگیر نقشه و برنامه‌هایش کند.

مدتی بعد بولوت وارد ویلا شد و خود را به اتاقش رساند.

-جانم؟ چی شده؟

-باید بریم.

-کجا؟

-یعنی چی کجا؟ باید برگردیم دیگه، کافیه هر چی خاموش موندیم. (اخم درهم کشید) از خودم بدم میاد، مثل بزدل‌ها یک گوشه خزیدم.

-چی داری میگی؟ به خاطر درگیری آخرمون حالت خیلی وخیم شد. فعلاً بهتره این‌جا باشیم. طوبی میگه واسه احتیاط حرکت زیادی نکنی بهتره.

-اون دکتر وظیفه‌اش رو به اتمام رسوند، دیگه حوصله امر و نهی‌هاش رو ندارم. همین‌که گفتم، برمی‌گردیم عمارت. لازمه یک چیزهایی رو که شروع شده، تمومش کنم.

... -

-از زینب چه خبر؟

-بولوت با تاسف لـ*ب زد.

-هنوز هم پیش اون‌هاست.

-آه اون دختر داره تقاص من رو میده.

R O M A N I K همه چی رو تلافی می‌کنیم داداش!

-بکتاش هم زمان که از روی تخت بلند میشد، گفت:

-پاشو، پاشو باید بریم. یک لباس واسه‌ام بیار، میرم حموم. تا موقع تو هم بچه‌ها رو ردیف

کن.

-باشه.

دوشی ده دقیقه‌ای گرفت و از حمام که در همان اتاق قرار داشت، خارج شد. لباسش را پوشید و چند دکمه آخرش را بست. اتاق را ترک کرد که چشمش به ابرو و بولوت خورد،

سریع اخم کرد و نگاه از ابرو گرفت. بولوت آرام لـ*ب زد.

-داداش!

بکتاش در سکوت نگاهش کرد که بولوت با چشم به ابرو اشاره کرد. بکتاش این دفعه عمیق به ابرو نگریست، اخمو و کلافه به نظر می‌رسید. رو به بولوت گفت:
- با خودمون می‌بریمش.

ابرو شوکه شده نگاهش را بین آن دو چرخاند، اخمش را غلیظ‌تر کرد و گفت:
- یعنی چی؟ (خطاب به بولوت) قرارمون این نبود!

بولوت درمانده از دادن جوابی دوباره به بکتاش چشم دوخت که بکتاش گفت:
- قرارتون هر چی بود، الآن من میگم، فعلاً مهمونمون هستی.

ابرو: چی چی رو؟ من با شما جایی نیام.

بکتاش خونسرد نگاهش کرد و خطاب به بولوت ل*ب زد.
- پس خلاصش کن.

بلافاصله به طرف پله‌ها رفت. ابرو جا خورده دوباره نگاهش را در بینشان چرخاند. حتم می‌داد که گرفتن جان کسی برایشان موردی نباشد؛ اما تا به حال در موقعیتش قرار نگرفته بود.

-دکتر!

از صدای بولوت عصبی چشمانش را بست. خشن تمام رخ به طرفش چرخید و گفت:
- مردونگیت این بود؟ هه حماقت کردم که به یک آدم ربا اعتماد کردم.
دندان به روی هم فشرد.

-باید می‌داشتم اون بمیره که واسه من این جور خط و نشون نکشه!
بولوت پوزخندی خونسرد زد و گفت:

-این قدر حرص نخور، در ضمن من سر حرفم هستم... ما کارمون هنوز تموم نشده.
-اوه می‌بخشید می‌تونم بدونم کی قراره این ک*ث*ف*ت کاری‌هاتون تموم بشه؟
(بلند) من تا کی قراره دنبالتون بدوئم؟!

-آروم باش دکتر، عوضش از صبحگاه لذت ببر، هوم؟

ابرو مبهوت نگاهش کرد، این مرد دیوانه بود؟ سرش را با تاسف تکان داد و گفت:
 -براتون متاسفم، همه‌تون دیوونه‌این.
 -خب شاید و... از یک دیوونه هر کاری برمیاد! (جدی) راه بیوفت، نباید منتظرش بذاریم.
 ابرو دندان به روی هم فشرد و زیر لـ*ب فحشی نثارش کرد. اجباراً با قدم‌هایی تند و
 حرصی از ایوان خارج شد.

لعیمه سلطان با چشمانی گرد و حیرت زده به بکتاش نگاه کرد، یک دفعه بغضش گرفت و
 سریع به سمتش پا تند کرد. او را در آغوش گرفت که بکتاش به خاطر اختلاف قدیشان
 اجباراً خم شد؛ ولی جای بخیه‌ای که روی پهلویش بود، صورتش را کمی مچاله کرد؛ اما
 حرفی نزد و او نیز دستانش را به دور کمرش حلقه کرد.
 -پسرم!

لعیمه سلطان میان پلک‌هایش را باز کرد، به خاطر حاله اشک دیدش تار بود و نمی‌توانست
 آن دختری را که در مقابلش ایستاده ببیند. پلکی زد که قطره اشک روی گونه‌اش چکید، با
 دیدن ابرو یکه محسوسی خورد. بکتاش متوجه لرزشش شد، از او فاصله گرفت و زمزمه
 کرد.

-مامان!

لعیمه سلطان وحشت زده چشم در چشمش شد، بکتاش غمگین لـ*ب زد.
 -اون نیست.

بلافاصله از همگیشان فاصله گرفت. لعیمه سلطان حیران و گیج دوباره به ابرو چشم
 دوخت، این بار بولوت به حرف آمد.

-لعیمه سلطان ایشون طوبی گوزل، دکتر بکتاش هستن.

لعیمه سلطان نتوانست حرفی بزند که بولوت رو به پمبه گفت:
- اتاقشون رو نشونشون بده.

ابرو با اخمی کم رنگ به لعیمه سلطان زل زده بود، نسبت به این چشمان ورقلنیده احساس خوبی نداشت، نمی دانست چرا. با اکراه نگاه از او گرفت و پشت سر پمبه به سمتی رفت.

بولوت قبل از این که از عمارت خارج شود، ل*ب زد.

- می دونم تو شوکین؛ ولی آه متاسفانه باید بگم اون دختر کسی که فکرش رو می کنیم، نیست... متاسفم!

لعیمه سلطان با آسودگی چشمانش را بست. انگار تمام قوایش را از دست داده بود، پاهایش سست شد و تلو خورد؛ ولی ملیکه سلطان که در پشت سرش ایستاده بود، فوراً مانع افتادنش شد. نفس های او نیز کشدار بود و مشخص میشد به سختی حفظ ظاهر کرده. بولوت: خوبین؟

در عوض ملیکه سلطان گفت:

- می تونی بری.

بولوت با درنگ نگاه از آن ها گرفت و عقب گرد کرد. با رفتنش لعیمه سلطان به سختی روی پاهایش ایستاد و تکیه اش را از ملیکه سلطان گرفت.

- حالا چی کار کنیم؟

- هیس آروم باش، فعلاً که چیزی نشده.

لعیمه سلطان چشم گرد کرد و با حرص پیچ زد.

- چیزی نشده؟ چیزی نشده؟ دختر ور دستمونه، اگه بکتاش بفهمه بیچاره می شیم،

می فهمی؟!

ملیکه سلطان محتاط به اطراف نگرینست، کسی همچو آن ها دم در سالن قرار نداشت.

-ساکت باش، با این جیر و ویرهاات متوجه شون می کنی.
-مامان!

صدای ناباور دینیز هر دو را ترساند. به او چشم دوختند؛ ولی دینیز با اخمی کم رنگ خیره شان بود.
لعیمه سلطان دیگر مرگ را برای خود نزدیک دانست، لـ*ب باز کرد تا حرفی بزند که دینیز گفت:

-راسته که بکتاش اومده؟

از سوالش دوباره سست شد، گویی خطر از کنار گوشش به سرعت گذشت. ملیکه سلطان با حرصی نهفته گفت:

-آره، اومده، فعلاً مزاحمش نشو، بهتره استراحت کنه.

در حالی که دوباره متحمل وزن لعیمه سلطان میشد، خطاب به دینیز گفت:

-بیا مادرت رو ببریم اتاقش، حالش خوب نیست.

دینیز اشک هایش را سریع پاک کرد و به کمکش شتافت، با نگرانی رو به لعیمه سلطان گفت:

R O M A N I K
-مامان حالت خوبه؟

لعیمه سلطان؛ اما بدنش محسوس می لرزید و رنگ از رخس پریده بود، حتی قدرت باز کردن چشمانش را نداشت، استرس و اضطراب به شدت او را تحت فشار داشت.
به کمکشان روی تخت نشست و در برابر اصرارهای دینیز برای خوابیدن ممانعت کرد. در آخر ملیکه سلطان خطاب به دینیز گفت:

-دیگه تو برو، من هستم.

دینیز دودل لـ*ب زد.

-ولی... ..

ملیکه سلطان: گفتم برو، می خوام باهش حرف بزنم.

لعیمه سلطان نگاهش پایین بود؛ اما از گوشه چشم متوجه دنیز بود که با اکراه قصد ترکشان را کرد.

ملیکه سلطان نگاه از در بسته گرفت و رو به او عصبی گفت:

-می‌خواستی بیچاره‌مون کنی؟ هنوز که هیچ اتفاقی نیوفتاده خودت داری ما رو به ته چاه می‌کشونی.

لعیمه سلطان دستش را روی گردنش گذاشت و با نفس‌هایی لرزان آشفته گفت:

-نمی‌تونم نفس بکشم، چه‌طوری اون رو دیدن؟ واسه چی پیششونه؟!
-لعیمه!

-چی؟ هان؟ چی؟ لع*نتی. همه‌اش تقصیر تو بود، نباید به حرفت گوش می‌کردم و گرنه
الآن مثل زالو خونم رو نمی‌مکید.

-چی؟! حالا همه تقصیرها گردن من شد؟ خودت خواستی که باهام همکاری کنی، من فقط
یک پیشنهاد دادم. چه‌طور تا چند روز پیش که برگ برنده‌ات محسوب میشد؟ حالا شدم
گناهکار؟

لعیمه سلطان از روی تخت بلند شد و با درماندگی گفت:

-بس کن ملیکه، بس کن خواهشاً، الآن وقت این‌که بفهمیم کی مقصره نیست. بکتاش اگه
بفهمه، جفتمون بدبخت می‌شیم.

... .

-باید یک جوری از شرش خلاص شیم.

-خریت نکنی.

لعیمه سلطان با این‌که صدایش را تا حد امکان پایین آورده بود؛ ولی حرص و خشم در
امواجش شناور بود.

-خریت من زمانی بود که دیدم زنده مونده؛ اما گذاشتمش واسه روز مبادا. دیگه چنین
حماقتی نمی‌کنم.

ملیکه سلطان نیز از روی صندلی بلند شد و در یک قدمی ایستاد.
 -لعیمه هیچ کس فعلاً متوجه اصل قضایا نشده، در ضمن خود دختر هم چیزی یادش
 نیست. ما فعلاً وقت داریم تا واسه این موضوع یک فکر درست و درمون بکنیم پس عجله
 نکن.

لعیمه سلطان چند ضربه آرام به سینه چپش زد و بی قرار گفت:
 -این آروم نیست، آروم نیست. (بغض آلود نالید) خدایا اگه بکتاش بفهمه... من نمی‌خوام
 بچه‌هام رو از دست بدم ملیکه!
 -هیچی نمیشه، خودت رو نباز.

-داغت رو به دلشون می‌ذارم.
 صدای فش فش باد و از پیش دوباره آن صدای آشنا.
 -یک کار بی عیب و نقص، یک سهل انگاری کوچیک و مرگ طبیعی!
 صدای جیغ و فریادهایی عـ*ـرق روی پیشانیش را بیشتر می‌کرد، ناگهان با (هین)ی که
 کشید، سریع نشست. نفس نفس داشت و خیسی عـ*ـرق بالش را هم نم‌دار کرده بود.
 موهای پریشانش را از روی پیشانیش به عقب راند. هیجان بالایش باعث شده بود تا
 ضربانش تند شود و نتواند آرام نفس بکشد.

از روی تخت پایین شد. کابوسی که دیده بود، به طور مرموزی او را سست کرده بود، گویی
 روزی تمام آن‌ها را تجربه کرده. پنجره را باز کرد و اجازه داد تا نسیم سحرگاه حالش را
 جابجاورد؛ ولی با بستن چشمانش دوباره آن صحنه‌ها که در مه‌ای غلیظ فرو رفته بود و
 اطرافش را تاریکی و سیاهی در بر داشت، تکرار شد. صدایی که او را می‌ترساند، احساس
 می‌کرد برایش آشناست. چهره آن شخص را نمی‌دید و تنها از گردن به پایین می‌توانست

هیكل نسبتاً تپلش را ببیند. نمی‌دانست او که بود که این‌گونه با لذت آن حرف‌ها را به زبان می‌آورد!

سرش را آرام تکان داد تا به خود آید. دیگر هوای اتاق زیادی سرد شده بود، پنجره را بست و از آن فاصله گرفت.

با این‌که هوا هنوز گرگ و میش بود؛ اما دیگر میلی برای خوابیدن نداشت. مردد از اتاق خارج شد. سالن ساکت و تاریک بود و کسی در آن حضور نداشت، زیاد نماند و مستقیماً به سمت خروجی رفت. چراغ‌هایی که در حیاط پخش بودند، آن را از تاریکی می‌رهاند. خود را در آغوش گرفت و از پله‌ها پایین شد. به اطراف نگریست، خروجی حیاط به چشم نمی‌خورد، می‌دانست بایستی کمی پیچ و تاب حیاط را طی کند تا آن را ببیند، در هر صورت به دنبال رفتنش بی‌فایده بود زیرا نگهبان‌هایی که دم در ایستاده بودند، اجازه فرار به او را نمی‌دادند.

آهی کشید و بی‌هدف به سویی گام برداشت. سر به زیر شد و اجازه داد تا افکار محکم خود را بر فرق سرش کوبند.

نگران بی‌بیش بود، اسما، سینان و بقیه بیمارانش هر چند برای بیمارهایش جایگزینی برای او پیدا می‌کردند، ولی دلشوره‌اش در برابر ریحان تمامی نداشت، دلتنگش شده بود. از افتادن سایه‌ای روی سایه‌اش سرش را بالا آورد. با دیدن بکتاش که او نیز بی‌خواب شده بود، چندی در سکوت خیره‌اش ماند؛ ولی بکتاش طبق معمول نتوانست زیاد به او چشم بدوزد و با اخم از کنارش گذشت.

پیش از این‌که فاصله‌شان زیاد شود، ابرو به ساعدش چنگ زد که بکتاش متعجب نگاهش کرد، اخم درهم کشید و تمام رخ به سمتش چرخید. ابرو نیز اخم کرد و پرسید.
-مشکلت با من چیه؟

بکتاش پوزخندی زد و با کشیدن دستش خواست بی‌توجه به او پشت کند که دوباره مانعش شد.

-نکنه خلاف کردم که جونت رو نجات دادم؟

بکتاش بدون این که نگاهش کند، زیر ل*ب غرید.

-ول کن دستم رو دکتر.

-تا نگی مشکلت چیه، ولت نمی‌کنم.

بکتاش برای باری دیگر نگاهش کرد، باز هم هر دو سکوت کرده بودند. ابرو در عجب

عمق نگاهش بود، به طور مرموزی او را در خود غرق می‌کرد.

بکتاش در سکوت دستش را کشید و عقب گرد کرد. ابرو دیگر حرفی نزد، مانعش هم

نشد، با چهره‌ای متفکر به یک هیچ فکر می‌کرد، هیچی که گمان داشت رازهای زیادی را

در خود بلعیده.

بکتاش ل*ب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد که چانه‌اش به لرزش درآمد. از خودش

عصبانی بود. هرگز فکرش را هم نمی‌کرد چنین سست عنصر باشد که با یک نگاهش

این گونه هیجان زده شود. به سختی داشت خود را کنترل می‌کرد تا به هم نریزد، هنوز هم

ه*و*س آغوشش میان بازوهایش احساس میشد؛ اما سرسختانه سعی در مهارش داشت.

از زمان به هوش آمدنش تنها توانست نهایتاً دو_سه ساعت را آن هم زیر فشار افکارش

بخوابد، نا بسامانی اطرافش و اتفاقات اخیر همچنین حضور آن زن به قدری آشفته‌اش

کرده بود که خوابی نداشته باشد.

-چیه؟

-آقا، داخل یک ویلا شد، چی کار کنم؟

انگین سریع نشست و گفت:

-چی؟ الآن شما کجایی؟

-از روستا خارج شدیم.

هم زمان که داشت بلند میشد، گفت:

-خیلی خب، آدرس رو بهم بده، هر جا هستی جم نمی خوری، فهمیدی؟
-بله.

تماس را قطع کرد. بدون توجه به لباس و شلوارش که به خاطر دراز کشیدنش روی زمین خاکی شده بودند، به سمت ماشینش رفت.

به خاطر حضور درختان که حکم چتر را در روز آفتابی داشتند، بیشتر طول مسیرش در سایه بود؛ ولی با این وجود گرمش بود.

سوار ماشین شد و به سرعت از باغستان که مکان تفریحی خوبی به خاطر آبشار و فضای زیبایش محسوب میشد، دور شد.

مطمئن بود جان به ملاقات اصلان رفته. می دانست با هر دویشان چه کند، فقط بایستی آن‌ها را می دید.

از شنیدن صدای پیامک در حالی که پایش را روی پدال گاز می فشرد، به گوشیش نگریست. آدرس مورد نظرش در شهری قرار داشت که حدوداً بایستی بیش از سه ساعت رانندگی می کرد.

گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد و با جابه جا کردن دنده به سرعتش افزود.

جان پوفی کشید و زمزمه کرد.

-پسر!

اصلان؛ اما با قیافه‌ای آرام مشغول تماشای تلویزیون بود که پیام بازرگانی را پخش می کرد.

جان حرصی شده نگاهش کرد و گفت:

-می‌خوای چی کار کنی حالا؟

-چای خشک‌هام تموم شده.

سرش را به تاج مبل تکیه داد و دوباره گفت:
-اعتیاد به چای هم بد دردیّه.

جان از حرفش جا خورد، تک خندی زد و متاسف سرش را تکان داد.
-جدا از انگین، عموم هم می‌خواد تو رو بکشه. زدی تمام نقشه‌هاشون رو خراب کردی.
اصلان با اخمی غلیظ تیز نگاهش کرد و گفت:
-می‌خوای بگی باید می‌شدم سگ حرف گوش کنشون؟ (با صدای بلند) می‌خواستن جلوی
خونواده‌اش تیر بارونش کنن، غیرت خودت این اجازه رو میدی؟
-معلومه که نه، من هم سرزنشت نمی‌کنم.

-دقیقاً این حرف‌ها ت چیه؟ نکنه تقدیر و تشکره؟
-تو چرا حالیت نیست؟ همه چی رو به بازی گرفتی؟ میگم اگه انگین بینتت، خونت
ریخته‌ست.

-خب؟

-خب و... لا اله الا الله، باید بری.

-هوم.

جان اخم درهم کشید.

-تو واقعاً برات مهم نیست چی می‌خواد پیش بیاد؟

اصلان با قیافه بی تفاوت سکوت کرده بود. جان پوزخند صداداری زد و با حرص گفت:
-تماشایی شد پس!

-اگه قراره به خاطر من جون کسی به خطر بیوفته، حاضریم دوباره برگردم اون‌جا.
از صدای بغض آلود زینب، جان متاسف از روی کاناپه بلند شد و لـ*ب زد.
-سلام.

زینب: نمی‌خوام به خاطر من بلایی سر کسی بیاد.

اصلان نگاه خالی به او که حدوداً بیست و یک سال بیشتر نداشت، کرد. می‌دانست از روی احساساتش این حرف را زده و در واقع اگر با انگین روبه‌رو میشد، ضعف می‌کرد. با چشم دوختن به صفحه تلوزیون ل*ب زد.

- شما نگران ما نباش، به فکر خودت باش.

جان: انگین دنبالتونه و من اومدم تا ...

صدای زنگ در حرفش را برید؛ اما دوباره گفت:

- کیه؟

اصلان با بی تفاوتی گفت:

- چه می‌دونم.

سپس از روی کاناپه بلند شد و به سمت آیفون رفت. به صفحه کوچکش نگریست؛ ولی

کسی را ندید.

جان از همان جا صدایش را بالا برد.

- کی بود؟

- نمی‌دونم، مشخص نیست.

R O M A N I K: جان به طرفش رفت و گفت:

- خب برش دار دیگه.

منتظر حرکتی از جانبش نماند و گوشی را برداشت.

- کیه؟

- باز کن نامرد!

از شنیدن صدای آرام؛ ولی خشمگین انگین جا خورد و ماتم زده به اصلان نگاه کرد. اصلان

با حرکات چهره از او پرسید (کیه؟) اما جان شوکه‌تر از آنی بود که بتواند حرف بزند.

اصلان کلافه گوشی را از دستش گرفت و گفت:

- بله؟

انگین نفسش را عصبی خارج کرد و مقابل دوربین ایستاد، همین حرکت کافی بود تا اصلان به جوابش برسد. عصبی به جان نگریست که جان حیرت زده لـ*ب زد.

-باور کن من نمی‌دونستم.

اصلان اخم کرده نگاه از او گرفت و با فشردن کلید (در باز کن) اجازه ورود را به انگین داد. جان متعجب گفت:

-دیوونه شدی؟!!

اصلان در سکوت به سمت خروجی سالن رفت، جان نیز ناچاراً به طرفش پاتند کرد. انگین خشمگین از پله‌هایی که فاصله‌شان نسبت به هم زیاد بود، بالا رفت. با دیدن اصلان و جان که منتظرش ایستاده بودند، بیشتر کفری شد.

به نزدیکی‌شان که رسید، ناگهان به طرف اصلان حمله‌ور شد؛ اما جان فوراً جلوی او را گرفت.

-انگین آرام باش!

انگین خشمگین از بازوهای او را به کناری پرت کرد، دوباره به سمت اصلان خیز برداشت؛ ولی جان همچو چسب برای باری دیگر به او چسبید. در تمام مدت اصلان ساکت و بی هیچ حرکتی نگاهش می‌کرد.

R O M A N I K

انگین همان‌طور که داشت جان را از خود دور می‌کرد، غرید.

-ولم کن، (خطاب به اصلان) می‌کشمت اصلان... نامرد رفیقم بودی، چه‌طور تونستی بهم

پشت کنی؟ هان؟!!

...

جان: انگین با هم حرف می‌زنیم، (عصبی داد زد) بابا وایسا دیگه!

انگین اجباراً دست از تقلا برداشت. در حالی که نفس نفس می‌زد، خیره اصلان بود. با غیظ دستش را از چنگ جان آزاد کرد. حرفی برای گفتن نداشت، در واقع فقط می‌خواست عمل کند، خون بریزد و بکشد؛ ولی ناچاراً منتظر ماند تا آن‌ها خود را توجیه کنند.

جان: چه طور این جا رو پیدا کردی؟

انگین تیز نگاهش کرد که جان گفت:

-اون جووری نگاهم نکن، چاره دیگه‌ای نداشتم.

انگین پوزخندی زد و چشم از او گرفت که در عوض زینب در چهارچوب و کنار اصلان

مقابل دیدگانش قرار گرفت. دوباره همچو حیوانی افسار گسیخته عصبی شد.

اصلان رو به زینب که با وجود رنگ پریده‌اش سعی داشت گستاخ به نظر برسد، زمزمه کرد.

-بهرتره این جا نباشی.

زینب بدون این که لحظه‌ای نگاه از چشمان خشمگین انگین بردارد، ل*ب زد.

-همین جا خوبم.

اصلان با اخمی کم رنگ جدی گفت:

-گفتم برو داخل.

زینب بی قرار چشم در چشمش شد؛ اما او لحظه‌ای هم گره اخمش را باز نکرد. با رفتنش

در را بست و وارد حیاط شد.

انگین پوزخندی زد و گفت: R O M A N I K

-منتظرم.

اصلان: منتظر چی؟

-بهونه‌ها، رفاقتت رو توضیح بده دیگه.

اصلان دست در جیب شلوارش سینه سپر کرد و خونسرد ل*ب زد.

-مرام بهم گفت وقتی رفیقت کور شده، حالیش نیست، اطرافش رو نمی‌بینه، اگه نمی‌تونم

جلوش رو بگیرم، بیشتر کله خرش کنم، بیشتر عصبیش کنم.

انگین عصبی بلند خندید، تنها واکنشی که می‌خواست انجام دهد این بود که همگیشان را از

جمله خودش در همین چهار دیواری بکشد؛ اما به خاطر حرمت رفاقتی که از نظرش آن دو

پایمالش کرده بودند، سعی داشت منطقی تر عمل کند.

-من با شما کاری ندارم، اومدم بیرمش.

-کی رو؟

-اصلان نرو روی اعصابم، تا همین جاش هم زیادی پیش رفتی.

اصلان: اگه منظورت زینبه که... بی خود اومدی.

انگین دندان به روی هم فشرد و قدمی به سمتش برداشت، غضبناک زیر دندانهای کلید شده اش غرید.

-اون زن منه!

اصلان: جدآ؟

حوصله جواب دادن نداشت، در حالی که منتظر جواب بود، بیشتر از آن‌ها مورد سوال قرار می گرفت.

به طرف در رفت که اصلان مانعش شد. جان با احتیاط صدایش زد، بی توجه به او سعی کرد تا اصلان را از جلوی راهش کنار زند.

-بکش کنار اصلان.

-بهبتره برگردی. هر وقت سر عقل اومدی، اون وقت می تونی اونی که به قول خودت زنته رو از این جا ببری.

انگین یقه اش را میان پنجه هایش فشرد و گفت:

-ببین من رو، عصبی تر از اینی که هستم نکن، مثل آدمیزاد برو کنار.

بلافاصله از یقه او را به کناری هل داد و با شتاب خود را به داخل پرت کرد. زینب که از سر کنجکاوای برای فهمیدن آخر ماجرا نزدیک در ایستاده بود، از دیدنش بی اختیار قدمی به عقب تلو خورد.

انگین نفسش را با فشار از سوراخ های گشاده شده بینیش آزاد کرد، به طرفش خیز

برداشت که جیغ زینب و به دنبالش صدای هراسان جان به اعصابش خط انداخت.
جان: انگین!

انگین بدون این که به عقب بچرخد، به سمت زینب گام برداشت؛ اما ساعدش اسیر پنجه‌های اصلان شد.

-باهش کاری نداشته باش.

-ولم کن.

-مجبور به کاریم نکن که نمی‌خوام.

انگین سینه سپر کرد و پرسید.

-هوم می‌خوای چی کار کنی؟

با دست به زینب اشاره کرد و همچنان خیره به اصلان ادامه داد.

-واسه یک پتیاری می‌خوای بزنی زیر رفاقتمون؟

اصلان حرفی نزد که چانه بالا داد و گفت:

-بحثی نیست، من هم مشکلی ندارم.

جان چشمانش را بست و کلافه گفت:

R O M A N I K
-بس کنید بچه‌ها.

انگین پوزخندی زد و خواست دستش را آزاد کند؛ ولی اصلان محکم‌تر او را گرفت.

-اصلان!

-از این جا برو.

انگین خشن با دست آزادش به سینه‌اش کوبید که اصلان به عقب تلو خورد سپس دستش را وحشیانه پس کشید و غرید.

-نرم چی میشه؟ تو بهتره خودت رو از محدوده خط قرمزهام بیرون بکشی. (چانه‌اش را

بالا داد) زینب زنده و آگه بخواین به این دیوونه بازی‌هاتون ادامه بدین، چاره‌ای جز

شکایت ندارم.

اصلان با یک دست یقه‌اش را مرتب کرد و گفت:
 -قانون اون رو زنت معرفی کرده، نه کیسه بوکست.
 -هه می‌تونن این رو به قانون ثابت کن. اسمش، رسمش، فامیلش، همه چیزش به من
 برمی‌گرده، شماها خلاف کردین.
 بلافاصله با یک حرکت به سمت زینب خیز برداشت و مچش را محکم در میان مشتش
 فشرد سپس دستش را بالا آورد و رو به اصلان گفت:
 -زنمه، به کسی هم مربوط نیست باهاش چی کار می‌کنم.
 زینب که از ترس اشک‌هایش سرازیر شده بود، سعی در آزاد کردن مچش کرد.
 -ولم کن روانی، تو یک حیوون وحشی که...
 انگین اجازه نداد حرفش را کامل کند و دستش را برای سیلی زدنش بالا آورد؛ ولی در
 میانه راه اصلان دگر بار مانعش شد.
 -کمتر زورت رو نشون بده (به طعنه) مرد!
 -اصلان!

اصلان؛ اما همچنان خیره و گستاخ چشم به او دوخته بود. انگین دیگر طاقت از کف برید و
 دست زینب را رها کرد. با لگدی که به شکم اصلان کوبید، دست خودش نیز آزاد شد.
 به او اجازه حرکت نداد و مشتت به یک طرف صورتش کوبید که اصلان پخش سالن شد.
 جان با حیرت به سمتش خیز برداشت تا آرامش کند؛ ولی او همچو شیری درنده به دنبال
 تکه _ پاره کردن بود.

جان: دیوونه شدی پسر؟

انگین خم شد تا دوباره روی اصلان آوار شود؛ اما از حرف جان یقه او را گرفت. چیزی
 برای گفتن نداشت؛ ولی لب‌های به هم چسبیده‌اش می‌لرزید. با غضب رهایش کرد و
 دوباره به طرف زینب چرخید که با جای خالی مواجه شد. از صدای باز شدن در سالن
 نگاه همگی به آن سمت چرخید.

انگین فکش منقبض شد و با دو به سمت در رفت؛ ولی اصلان فوراً پا به پایش کوبید. اعصاب انگین با کارهای اصلان و جان متشنج شده بود. مشتی به زمین کوبید و خواست بلند شود؛ اما این دفعه اصلان رویش آوار شد. او را به کمر چرخاند و مشتی به صورتش کوبید.

-رفیق!

مشتی دیگر به آن طرف صورتش زد.

-داداش، (مشت) احمق، (مشت) حیوون!

نفس زنان یقه‌اش را گرفت و فریاد زد.

-به خودت بیا!

انگین غرشی کرد و با فشار به گردنش جایگاهشان را عوض کرد. جان تنها با تاسف تماشایشان می‌کرد، دیگر قصد نداشت میانه روی کند.

انگین به خاطر عجله‌اش تنها مشتی نثارش کرد و فوراً از رویش بلند شد. پس از لگدی که به شکمش کوبید، با دو به طرف در دوید.

اصلان در حالی که سعی در بلند شدن داشت، خطاب به جان گفت:

-چرا وایسادی؟

جان کلافه شده لب‌زب زد.

-چی کار کنم؟ آخر کار خودش رو می‌کنه.

سپس او نیز از سالن خارج شد.

انگین با تمام قدرت حیاط را زیر لگدهایش می‌کوبید. غرورش خرد میشد اگر می‌گذاشت طعمه از دستش فرار کند. با رسیدن به کوچه سرش را به سمت راست چرخاند، کسی به چشمش نخورد. فوراً طرف دیگر کوچه را نگاه کرد، زینب تازه داشت از کوچه خارج میشد و به خیابان اصلی می‌رسید.

دندان به روی هم فشرد و با سرعت از در فاصله گرفت، داد زد.
-زینب!

زینب که از صدایش وحشت کرده بود، هراسان به سمتش چرخید تا از فاصله‌شان مطمئن شود، همان لحظه بوق ماشینی توجه‌اش را جلب کرد.

انگین از دیدن ماشینی که نزدیکش میشد، این دفعه شوکه شده نامش را فریاد زد؛ اما زینب فقط توانست با دستانش صورتش را بپوشاند و جیغی آزاد کند.

لحظاتی گذشت، لحظاتی که تنها صدای نفس‌های کر کننده‌اش شنیده میشد. صدای باز شدن در ماشین و از پشش مردی که ظاهراً عصبی بود، او را بیدار کرد.

-آبجی حواست کجاست؟

زینب حیران و سرگشته دستانش را پایین آورد. راننده که اخم‌هایش درهم بود، دوباره پشت فرمانش نشست بود و قصد روشن کردن ماشینش را داشت.

با آسودگی چشمانش را بست و اجازه داد در هوای آزاد نفس بکشد، گویی آن چند لحظه‌ای که زیر دستانش نفس می‌کشید، در گور قرار داشت.

انگین خون دهانش را تف کرد و با گام‌هایی بزرگ خود را به او رساند. به بازویش چنگ زد که زینب متوجه‌اش شد. همچنان پاهایش از فرط شوکی که به او وارد شده بود، می‌لرزید.

با کشیده شدن دستش بی اختیار به دنبالش پاتند کرد، شاید گیج و منگ بود که تقلایی برای رهایی نمی‌کرد. با دیدن جان و اصلان که آن‌ها نیز وحشت زده وسط کوچه ایستاده بودند، تازه به خود آمد.

ترسیده به انگین نگریست، از نیم رخ هم میشد اخم غلیظ و نگاه نفرت بارش را دید. برایش این لحظه و چندی پیش فرقی نداشت، در هر حال از مرگ دوباره به سمت مرگ می‌رفت.

ایستاد و دستش را پس کشید، با تمام وجود سعی کرد سخت بایستد؛ ولی تا دهانش را باز کرد، بغض صدایش را به سخره گرفت. فریاد زد.
-ولم کن.

با جفت دستانش به سینه انگین کوبید که انگین متحیر قدمی به عقب تلو خورد.
-این قدر آزارم دادی، دلت راضی نشد؟ چی از جون من می‌خوای؟ می‌خوای حتماً من بمیرم؟ آره؟ این جوری آروم میشی؟!

... -

-خسته شدم، می‌فهمی؟ تو یک ذره رحم نداری؟ تا کی؟ تا کی می‌خوای ادامه بدی؟
خودت خسته نشدی؟ (هق) دست از سرم بردار، خسته‌ام کردی!
انگین آرام به حرف آمد.

-آره، می‌خوام بمیری. (صدایش را بالا برد) آره، من هم خسته شدم. (بلندتر) آره، با مرگت آروم میشم!
دوباره به دستش چنگ زد و زیر لب*ب غرید.

-خیال نکن با دیدن این دو نفر پشتت سفت شده، (بازویش را فشرد) توی بی کس بیچاره‌تر از اونی هستی که کسی به فکرت باشه. هه این‌ها رو هم که می‌بینی، تهش نگران من چون نمی‌خوان به خاطر تو سرم بالای دار بره. (سر به سر نزدیک کرد) بدبخت‌تر از اونی هستی که فکرش رو بکنی.

چانه زینب از این همه سنگ دلی لرزید و اشک بیشتری صورتش را خیس کرد.
-چه خوب که حیات مرد، لااقل مجبور به تحملت. ...

انگین با فریادش حرفش را تکه پاره کرد.
-خفه شو!

بلافاصله سیلی محکمی نثارش کرد که زینب از شدت ضربه روی زمین افتاد. صدای افتادن توپ نگاه آقایان را به طرف خود کشید. گروهی پسر بچه که ظاهراً قصد داشتند کوچه را

محل بازی خود کنند، از برخورد های وحشیانه انگین بی این که توپ را بردارند، فوراً عقب گرد کردند و با سرعت به سمتی دویدند، گویا از بینشان کسی زیادی ترسیده بود که میان دویدن هایش با صدای بلند گریست.

اصلان آرام و متاسف گفت:

-تف به من، تف به این رفاقت!

بلافاصله پشت به آنها شد و با چند گام بزرگ خود را به داخل حیاط انداخت. از بستن محکم در چشمان زینب بی اختیار بسته شد. سوزش روی لپش به او فهماند که دیگر کسی نیست حامیش باشد، تنها منجیش هم به او پشت کرد.

سرش را روی جاده گذاشت و اجازه داد هق هق های بی صدایش دردش را آرام کند.

جان با ناباوری گفت:

-انگین واقعاً خودتی؟!!

انگین جوابش را نداد و غضبناک از بازو زینب را وادار کرد تا بلند شود. زینب دیگر تقلایی نمی کرد، هنگامی که می دانست سر و صدایش بی جواب می ماند. جان نزدیکشان شد و

گفت:

R O M A N I K -خودم میارمش.

انگین پوزخندی زد و با کنایه گفت:

-تو آدرس خونه اصلان رو هم نمی دونستی.

و زینب را به سمت ماشین هل داد، به قدری خشم داشت که بخواهد او را زیر ماشینش له کند؛ اما برای مرگش برنامه داشت. در را باز کرد و او را به داخل پرت کرد.

زینب از هق هق زیاد به سسکه افتاده بود، محتویات معده اش تا حدی بالا می آمد و

دوباره ته نشین میشد. انگین همان طور که دنده را جابه جا می کرد، خیره به روبه رو خشن

ل*ب زد.

-بیر صدات رو.

زینب پشت دستش را جلوی دهانش گذاشت؛ ولی در عوض صدای هق هقش بلندتر شد.
منقطع گفت:

-مطمئن باش... ته... ته این بازی خودت هم می‌سوزی.

انگین لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-من خیلی وقته که سوختم، حالا نوبت شماست.

حرف زدن با این مرد نامرد را بیهوده می‌دانست؛ اما با متوجه شدن سرعت بالایش دستش را روی گلویش گذاشت، هر لحظه حالش وخیم‌تر میشد. از سرعت زیاد خوف داشت.
خیره به روبه‌رو لب‌زب زد.

-آ... آروم‌تر!

انگین با دیدن رنگ پریده‌اش لبخند لذت دیده‌ای زد و گفت:

-می‌ترسی؟

زینب چشمانش را محکم بست و خود را به صندلی چسباند. انگین با تمسخر گفت:

-اوخیش، ببخشید، (خشن) دست من نیست!

بلافاصله پوزخندی مرموز زد و پایش را بیشتر به پدال گاز فشرد. زینب دستش را روی شیشه گذاشت، نفس کشیدن سختش شده بود. جیغ زد.

-وایسا!

حال زارش لبخند را به انگین هدیه می‌داد. انگین نگاهش را از او گرفت و به جاده دوخت

که ماشینی را در مقابل خود با کمترین فاصله دید. دستپاچه شده فرمان را به راست

چرخاند که آن ماشین نیز گویا قصد داشت برخوردی با آن‌ها نداشته باشد، حرکتی همانند

او زد.

سرش درد می‌کرد، همچنین فشاری که روی سینه‌اش بود، باعث تنگ شدن نفسش میشد. با اکراه میان پلک‌هایش را باز کرد، دیدش تار بود و درست اطراف را نمی‌دید. صدایی زمزمه‌وار به گوشش می‌رسید، دوباره چشمانش را بست و سپس باز کرد، اینک دیدش بهتر شده بود.

-داداش، انگین!

تا صدا را در ذهن حلاجی کند، باعث درنگش شد. سرش را به طرفش چرخاند که درد گردنش چهره‌اش را درهم کشید.

-آخ!

-تکون نخور.

خواب آلود لب زد.

-چه خبر شده... آخ... من... من این جا چی کار می‌کنم؟

گیج و متعجب به اتاقی نگریست که زیادی بی روح و خالی به نظر می‌رسید. به جان چشم دوخت و با حیرتی بیشتر پرسید.

-بیمارستانم؟!

جان متاسف و ساکت نگاهش کرد. انگین عصبی چشمانش را بست، یک دفعه با به خاطر آوردن زینب گفت:

-زینب چی شده؟ چه اتفاقی واسه اون افتاد؟

... .

-چرا ساکتی؟ حرف بزن دیگه.

تک‌خندش باعث شد تا تکان کوچکی بخورد و دوباره از درد اخم کند، به سختی گفت:

-هر چند اون سگ جون چیزیش نمیشه.

-انگین!

توجه‌ای به صدای دلخورش نکرد و گفت:

-کمکم کن بلند شم، باید بریم.
 -واقعاً برات مهم نیست چه بلایی سر اون دختر اومده؟
 -به من چه؟ (خونسرد) مرده؟ چه بهتر، کار من راحت شد.
 جان با ناباوری سرش را متاسف تکان داد.
 -دیگه نمی شناسمت. زدی یک نفر رو کشتی، بعد عین خیالت هم نیست؟!
 انگین نگاه از او گرفت و گفت:
 -کم چرند بگو.
 جان شاکی شده از روی صندلی بلند شد و فریاد زد.
 -چرند؟ احمق دختر مرده، تو کشتیش، می فهمی؟ تو!
 سرش را به بالا و پایین تکان داد و گفت:
 -آره، دیگه راحت باش، تمومش کردی، (دستانش را به هم کوبید) آفرین، بهت افتخار می کنم!
 انگین به سختی نیم خیز شد و گفت:
 -چرا داری پرت و پلا میگی؟ یعنی چی که کشتمش؟ تا با چشم های خودم نبینم، باور نمی کنم.
 R O M A N I K
 -این نفرت باهات چی کار کرده انگین؟
 فریادی زد که رگ های پیشانی بیرون جهید.
 -حتماً باید جنازه اش رو ببینی تا اون دل سنگت آروم بگیره؟!
 انگین طاقت از کف بریده او نیز فریاد زد.
 -ساکت باش، درست حرف بزن بینم چی شده؟
 در اتاق با شتاب باز شد و از پشش پرستار خطاب به آن ها عصبی گفت:
 -برادرها چه خبر تونه؟ لطفاً آروم تر!
 جان آرام به حرف آمد.

-برات متاسفم، ته مردونگی رو پیشونیت نوشته شد، دم مرامت گرم!
بلافاصله عقب گرد کرد و با تنه زدن به پرستار که دم در ایستاده بود، از اتاق خارج شد.
انگین گیج و حیران بود، با این که در نهایت قصد چنین کاری را داشت؛ ولی نمی دانست
چرا از شنیدن خبرش آن طور که باید آرام نبود.

پرستار با احتیاط گفت:

-آقا حالتون خوبه؟

انگین بی هدف نگاهش کرد، حتی متوجه سوالش هم نشد. نمی دانست چه کند. برود؟
بماند؟ بگردد؟

مدتی بعد از اتاق خارج شد، ظاهراً جان بیمارستان را ترک کرده بود. با آن حال وخیم و
ذهن مغشوشش کارهای مربوطه را انجام داد و از بیمارستان بیرون شد.
هنگامی که به عمارت رسید، با هازل مواجه شد. درمانده منتظر ماند تا زیر سوال هایش له
شود.

هازل از دیدنش وحشت زده چشم گرد کرد و به طور ناگهانی از روی مبل بلند شد که درد
بخیه اش او را به خود آورد؛ ولی بی توجه به آن با گام هایی سریع به سمتش رفت.
-چی شده؟ چ... چرا سر و وضعت این شکلیه؟ واسه چی سرت بسته ست؟ چه اتفاقی افتاده
برات انگین؟!

انگین انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت، کلافه گفت:

-چیزیم نیست، این قدر شلوغش نکن.

هازل از کوره در رفته صدایش را بالا برد.

-یعنی چی که چیزی نیست؟ بهت میگم چرا لباست خونیه؟ هان؟ چه بلایی سر خودت
آوردی؟ وای خدایا، نکنه باز با اون وحشی ها در افتادی؟!

-ای بابا میگم چیزیم نیست، فقط یک تصادف کوچیک بود، این قدر داد و بیداد نکن.

هازل حیرت زده زمزمه کرد.

-تصادف؟! -

-میرم اتاقم استراحت کنم. به جان زنگ بزن بگو بیاد، شماره من رو جواب نمیده.

قبل از این که حرفی بزند، دوباره گفت:

-لطفاً بابا رو در جریان نذار، یک کم استراحت کنم حل میشه. جان رو هم حتماً زنگ بزن. سپس زیر چشمان از حدقه درآمده و مبهوتش به طرف پله‌ها رفت. نیاز به تنهایی داشت، با این که گفته بود یک تصادف کوچک نیازی به جنگ‌ولک بازی ندارد؛ ولی همان برخورد ساده جان کسی را گرفته بود، شخصی که آرزوی مرگش را داشت؛ اما مرگش در زمان درستی نبود.

قدم‌هایش آرام بود و نمی‌توانست به خاطر وضعیت بدنش محکم و تند حرکت کند. دستگیره را کشید و وارد اتاق شد. میل زیادی برای خوابیدن داشت، بخواهد تا از این موضوع پیش آمده فراموش کند. پریشانی‌اش از در هم آمیختن احساساتش بود، گیج بود و نمی‌دانست الآن بایستی خوشحال باشد؟ افتخار کند؟ خشم گیرد که نتوانست بیشتر از این زجرش بدهد یا هم متاسف؟

به آرامی روی تخت دراز کشید که دوباره از درد چهره‌اش مچاله شد. نفسش را آه مانند آزاد کرد. برای چندمین بار صحنه تصادف جلوی چشمانش حلقه وار چرخید، انگار آن اتفاق همین یک ثانیه پیش برایش افتاد که هنوز هم صدای جیغ وحشت زده و گوش خراش زینب در سرش پخش میشد.

به خاطر درد زیادش ناچاراً دو مسکن خورد تا بلکه آرام شود، با خوردنش کمی کسل و خواب آلود شد؛ ولی برای خوابیدن مقاومت کرد، بایستی حتماً جان را می‌دید، از بعد همان بحثی که کردند، دیگر خبری از او نشد.

ساعتی از غروب گذشت، در این مدت نه اجازه ورود به کسی را داد و نه خودش اتاقش را ترک کرد. به تاریکی که برای اتاق لالایی می‌خواند، عادت کرده بود، هر چند جایی را

نمی‌دید تا متوجه خاموشی اطرافش شود، تماماً غرق در افکارش بود.
 با کشیده شدن دستگیره عصبی و بی‌حوصله چشمانش را به آن سمت چرخاند، بالاخره
 جان راضی به دیدنش شده بود.
 اخمی کرد و به سختی نشست.
 - کدوم گوری رفتی؟
 جان با پوزخند محوش تکیه زده به دیوار از او روی گرفت. انگین اجباراً ایستاد، به سمت
 در رفت و آن را بست تا کسی متوجه حرف‌هایشان نشود.
 - با اون چی کار کردی؟
 - ...
 - بردنش سردخونه؟
 از سکوتش نفسش را پر فشار از دهان خارج کرد و گفت:
 - نمی‌تونستم تموم بیمارستان رو به دنبالش بگردم.
 - می‌پرسیدی بهت می‌گفتن، تو نمی‌خواستی که دنبالش بگردی.
 انگین عصبی چشمانش را بست، حوصله سرکوفت‌هایش را نداشت.
 - چی کارش کردی جان؟
 R O M A N I K
 - فرستادیش به درک، دیگه چی کارش داری؟ نکنه می‌خوای از تو گور درش بیاری و
 جنازه‌اش رو نشون خونواده‌اش بدی؟ هه نگران نباش برادر من، همین که قبرش رو هم
 نشون بدی، واسه شون کافیه، به قدری جلز ولز می‌کنن که دل سنگ تو آروم بگیره.
 - لا اله الا الله...
 جان عصبی به میان حرفش پرید.
 - تو خدا رو هم می‌شناسی مگه؟
 - خیلی خب، خیلی خب، تو خدا شناس و مسلمون، خواهشاً دست از سر کچل ما بردار!
 جان با تاسف سرش را تکان داد.

-می خواستی این‌ها رو بگی؟ دیگه وقت واسه این چرندیاتت ندارم.
خواست به طرف در برود که انگین گفت:
-می‌دونم به این سرعت دفنش نکردن، لااقل باید یک سری چیزها مشخص بشه.
...
-من کاری به این کارها ندارم، فقط...
از نگاه سرزنش بارش حرفش را قطع کرد و در عوض گفت:
-چیه؟ من که مقصر نیستم، نزدیک بود خودم هم بمیرم... فکر کنم خود خدا هم به
مرگش راضی بود.
-بی خود گند خودت رو به قسمت اون دختر بیچاره گره زن.
انگین آهی کشید و ل*ب زد.
-گفتم بیای این‌جا تا بهت بگم در این مورد حرفی به بقیه نزن.
جان از حیرت خندید که کلافه ادامه داد.
-نمی‌خوام فعلاً چیزی از این ماجرا بفهمم.
-چرا؟ مگه نقشه تو همین نبود؟
انگین دندان به روی هم فشرد و حرفی نزد.
-تو کی این قدر ع*و*ض*ی شدی؟
انگین با او چشم در چشم شد؛ اما همچنان سکوت کرد. جان تکیه‌اش را از دیوار گرفت و
ل*ب زد.
-نمی‌دونم اگه پلیس سر این ماجرا یقه من رو بگیره، می‌تونم ساکت وایسم یا نه؟
پس از مکثی با لحنی غم زده دوباره گفت:
-دیگه ما رو شریک کارت ندون داداش، عزت زیاد!
انگین همان‌طور به در نیمه باز خیره ماند. خود را مقصر نمی‌دانست زیرا در آن لحظه فقط
قصدش ترساندن زینب بود؛ ولی با این حال آن‌طور که باید آرامش نداشت.

دوباره روی تخت دراز کشید. این بار می‌خواهید؛ اما دردی که دوباره بیدار شده بود، چندان راحتش نمی‌گذاشت، گویا مسکن‌ها این درد را از یاد برده بودند، خودش هم منشأش را نمی‌دانست تا آن را به غل و زنجیر بکشد، نه از بیرون بود و نه از درون.

اشک از چشمانش سرازیر بود و رنگ سرخ خون دست‌هایش را هم آلوده کرده بود. با هق هق در حالی که سعی در بند آوردن خونس داشت، گفت:

-دووم بیار حیات، دووم بیار زندگیم، خواهش می‌کنم!
حیات با تکان‌هایی خفیف دهانش را کم و بیش باز می‌کرد، انگار به دنبال جرعه‌ای نفس بود.

-حیات، حیاتم آرام باش، خواهش می‌کنم.

-تو... تو م... من رو... من رو کشتی انگین!

انگین از حرفش جا خورد. به خاطر هاله اشک نمی‌توانست درست چهره‌اش را ببیند، پلکی زد تا قطره اشک صورتش را برای چندمین بار خیس کند. ناگهان از دیدن زینب که در آغوشش بود، جا خورد. دوباره چهره حیات و از پشش برای باری دیگر قیافه زینب را دید. نمی‌دانست چه شده، گیج و حیران بود، به قدری که چشمه اشکش از شوک خشک شد. صدای ظریف و منقطع زینب به گوشش سیلی زد.

-تو... تو قاتل منی، من هی... هیچ وقت... هیچ وقت نمی‌بخشمت!

به دنبالش دوباره چهره حیات مقابل دیدگانش قرار گرفت. یک دفعه صدایی گوش خراش و ناهنجار در فضا پیچید که ترسیده آن جسم مرموز را رها کرد و سریع بلند شد.

»

با تنی به عـ*ـرق نشسته وحشت زده چشمانش را باز کرد. صدای زنگ گوشیش سکوت اتاق را می‌شکست، ظاهراً صدای زنگ به خوابش رخنه کرده بود. همه چیز خواب بود، خواب؟

چشمانش را بست و نفسش را آسوده خارج کرد. با این که تنها یک کابوس بود؛ ولی به

محض بیدار شدنش ضربانش تند شده بود. حسابی به هم ریخته و معذب بود. هرگاه یاد مرگ حیات در خاطرش نقش می‌بست، عصبی میشد؛ ولی اینک حتی نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. باز هم برای پیدا کردن احساسش گیج شده بود، گویا در میدانی تاریک قرار داشت و مه‌های غلیظ همچو ماهی در هوا شناور بودند و به دورش می‌چرخیدند، حال او نمی‌دانست کدام مه که احساسی را از خود آویزان داشت، متعلق به اوست.

صدای گوشی برای لحظه‌ای قطع شد؛ ولی پس از چندی دوباره شنیده شد. عصبی نیم خیز شد و آن را از روی پاتختی برداشت، با دیدن نام بکتاش حیرت زده نشست.

بولوت در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه‌اش بود. ظاهراً هر دو طرف آتش بس اعلام کرده بودند و شاید بالاخره بعد مدت‌ها توانست لقمه‌ای با آسودگی بخورد؛ اما یک لحظه با یادآوری زینب اشتهايش کور شد و لقمه نان و پنیری که برای خود درسته کرده بود، داخل پیش دستی گذاشت.

می‌دانست بکتاش به خاطر طوبی آشفته حال و پریشان است، به او حق می‌داد. کمی صبر می‌کرد تا حال و هوای عمارت رقیق شود سپس حتماً به کمک زینب می‌رفت و او را از چنگال انگین و خانواده پلیدش بیرون می‌کشید، مطمئناً تا به حال به اندازه کافی ترسیده بود. به شایعاتی که مردم راجع به او می‌گفتند، باور نداشت، می‌دانست همه‌شان تنها یک سوژه پیدا کرده‌اند تا در اوقات بی‌کاریشان سرگرمی داشته باشند. زینب آن قدر احمق نبود که به قاتل زندگی‌اش بله بگوید، مطمئناً مردم دروغ را راستین جلوه می‌دادند. زینب هنوز هم زینب میر بود نه اوغلو.

از صدای دینیز سرش را بالا آورد.

-صبح بخیر.

گرفته ل*ب زد.

-صبح تو هم بخیر، بقیه بیدار نشدن؟
دنیز روی صندلی نشست و جواب داد.

-نچ. ماما چند وقته اصلاً درست و حسابی به خودش نرسیده، نه به خوابش نه غذاش.
تازه دم صبحی خوابش برد. نمی‌دونم حالا که بکتاش اومده، پریشونیش واسه چیه؟ مطمئنم
که زینب رو برمی‌گردونه.

عمر هراسان وارد آشپزخانه شد، رو به دنیز سلام سرسری کرد و خطاب به بولوت گفت:
-آقا شما می‌دونستین بکتاش خان با انگین قرار داره؟
بولوت متعجب از روی صندلی بلند شد و گفت:

-چی؟!

دنیز مات و مبهوت نگاهشان می‌کرد، او نیز در عجب بود.

عمر: عثمان بهم گفت انگین دیشب با یک وضع خراب اومده بود عمارت، مثل این که
تصادف کرده، امروز صبح؛ ولی زیادی مشتاق و سرحال بود. عثمان گفت مشخص بود که
تو حال خودش نیست، مهمت که ازش پرسید، همه چیز رو گفت. آقا چی کار کنیم؟ شما
نمی‌دونستین واقعاً؟

بولوت اخم کرده دوباره روی صندلی نشست، دستش مشت شد و زیر ل*ب غرید.

-پسر احمق!

دنیز با نگرانی بولوت را صدا زد که او رو به عمر گفت:

-بهش بگو بیاد.

-باشه.

بولوت از آشپزخانه خارج شد و دنیز را متقاعد کرد تا این بحث را به او بسپرد و فعلاً
حرفی به بقیه نزنند، دنیز هم اجباراً او را همراهی کرد.

برای این که اوغلوها به عثمان شک نکنند، بولوت در حومه روستا با او قرار گذاشت.
خطاب به عثمان گفت:

-تعریف کن، کجا قرار گذاشتن؟

-آقا شنیدم ساعت یک، یک جا قرار گذاشتن. نفهمیدم کجا چون حتی انگین به مهمت هم جواب نداد.

-خب؟

-من تا همین جا فهمیدم، بیشتر از این اگه بهشون نزدیک می شدم، ممکن بود شک کنن.
-کسی هم باهاش رفت یا تنها بود؟ حرف بزن دیگه.

-نه آقا، مهمت گفت بچه ها رو هم با خودش ببره چون احتمال می دادن بکتاش خان تنها نباشه؛ ولی انگین مخالفت کرد. برام عجیب بود؛ ولی گفت یک قرار دوستانه ست.

عمر: دوستانه؟ اون یکی شبیه بکتاش خان رو ببینه درجا تیر بارونش می کنه، مطمئناً یک نقشه ای تو کله اش داره. آقا می خواین چی کار کنین؟

بولوت کلافه بود، کلافه و خسته از حماقت های تمام نشدن بکتاش. جوابی نداد، لحظاتی سکوت روی نسیم خنک سواری می کرد. عثمان با لحنی که اطمینان و استقامتی در آن

نبود، مردد و سر به زیر لب زد. R O M A N I K
-آقا!

بولوت نگاهش کرد؛ ولی عثمان سکوت کرده بود، انگار از صدا زدنش پشیمان شده بود.
عمر: چی شده؟ بگو دیگه.

عثمان دودل به آن دو نگریست که بولوت عصبی گفت:

-حرف بزن دیگه.

-راستش چند وقت پیش ...

لبش را با زبان خیس کرد و سپس گزید.

-وقتی نه خبری از شما بود نه بکتاش خان، لعیمه سلطان وقتی فهمید انگین با زینب خانوم

چی کار کرده، عصبی شد و به اون جا اومد.

بولوت: این رو که می دونم.

عثمان حرفی نزد که عمر به حرف آمد.

-چی شده عثمان؟ یاالله حرف بزن. چی می خوای بگی؟

عثمان: آقا!

بولوت: عثمان به اندازه کافی عصبی هستم، پس این قدر فس فس نکن.

عثمان اجباراً گفت:

-خانم یک حرف هایی زد که به صحتشون شک داشتم؛ اما وقتی که شما اومدین و از عمر

جویای احوالتون شدم، وقتی که بهم گفت کسی شبیه ابرو خانم با شما بوده. ...

از سکوتش بولوت با کنجکاو پرسید.

-اون چی گفت مگه؟

-آقا من واقعاً گیج شدم.

بولوت عصبی غرید.

-گفتم اون چی گفت؟!

می گفت اگه... اگه بلایی سر زینب خانوم بیاره، اون هم...
R O M A N L I K

مردد به آن دو نگریست که عمر با حرکت سر به او اشاره کرد ادامه بدهد.

-می گفت... می گفت مرگ واقعی رو نشونشون میده، بهشون می فهمونه که داغ بچه یعنی

چی؟ من واقعاً گیج شده بودم و زیاد متوجه حرف هاش نمی شدم؛ اما آقا!

بولوت منتظر نگاهش کرد، در سرش امواجی از سوال بالا و پایین میشد؛ ولی اجازه داد تا

عثمان خودش ادامه دهد و او را از دریای افکارش بیرون کشد.

-آقا الان که می گین یکی شبیه ابرو خانمه، من... من فکر کنم اون واقعاً خودش باشه.

بولوت متوجه حرف هایش نمیشد، عمر مبهوت گفت:

-چی داری میگی عثمان؟!

عثمان با درماندگی گفت:

-خودم هم واقعاً نمی فهمم، همه چیز یک دفعگی شد، جا خورده بودم و تو شوک بودم.
بولوت آرام لـ*ب زد.

-گفتی لعیمه سلطان چی گفت؟

-آقا من فقط هر چی رو که شنیدم...
بولوت با غرزش حرفش را قطع کرد.

-گفتم اون چی گفت؟ ابرو... ابرو زنده است؟ این رو گفت؟ هان؟
-آقا!

-عثمان حرف بزن، اون گفت ابرو زنده است؟!

عثمان سر به زیر شد و گفت.

-بله.

از جوابش بولوت گویا به نهایت جنون رسیده باشد، به او حمله ور شد و یقه اش را گرفت.
فریاد زد.

-پس چرا بهم نگفتی؟ چرا لال مونی گرفتی؟

عثمان شرمنده بدون این که لحظه ای سرش را بالا بیاورد، گفت:

-آقا، لعیمه سلطان گفت بهتون نگم، تهدیدم کرد. من... من باور کنید خیال کردم فقط یک
وعده تو خالی بود که بهشون داد؛ اما وقتی عمر بهم گفت چی توی عمارت گذشته... تازه
فهمیدم چی شده.

بولوت خشن رهایش کرد و گفت:

-مرده شورت رو... پوف!

با جفت دستانش به موهایش چنگ زد و پشت به آن‌ها ایستاد. مغزش با دهانی باز به
منظره واژگون سرش می نگریست و فراموش کرده بود که بایستی به کمکش برود، در
هنگ و آشفته بود. زمزمه کرد.

-چه طور ممکنه؟ اون... اون... آه امکان نداره، آخه چه طور؟!

عصبی به سمت عثمان چرخید و گفت:

-دیگه چی گفت؟ واسه چی تهدیدت کرد؟ اصلاً... اصلاً چرا این موضوع رو پنهون کرده

بود؟ اون از کجا می دونست ابرو زنده ست؟

-نمی دونم آقا، باور کنید؛ ولی... ولی آقا هر چی بوده حتماً یک نقشه ای داشته و الا محال

بود چیزی رو از بکتاش خان مخفی کنه.

بولوت ماتم زده لـ*ب زد.

-بکتاش!

او را از یاد برده بود، موقعیتی که در آن قرار داشت و ممکن بود اتفاقی برایش بیوفتد.

عصبی فریادی زد تا بلکه کمی از انبوه افکار سنگین از دهانش به بیرون پرت شود.

با پریشانی خطاب به عمر گفت:

-بچه ها رو جمع کن، الآن وقت فکر کردن به این موضوع نیست، باید به بکتاش برسیم،

اون پسر ابله... لا اله الا الله! (رو به عثمان) تو هم برو سر پستت؛ ولی وای به حالت اگه دوباره

محصول فاسد شده تحویل بدی، فهمیدی؟

عثمان: بله، من شرمنده تون هم هستم؛ اما اگه میشه به لعیمه سلطان نگید که من حرفی

بهتون زدم.

بولوت برای او هم برنامه داشت، بایستی می فهمید چرا یک چنین موضوع مهمی را از

همگی مخفی کرده؟ مخصوصاً از بکتاش!

سریع سوار ماشین شد و به راه افتاد، هم زمان با بکتاش نیز تماس گرفت. نمی دانست

مسیری که در پیش گرفته درست است یا خیر؛ ولی نمی توانست ساکن و ساکت باشد.

-الو؟ الو بکتاش؟

بکتاش خونسرد لـ*ب زد.

-چی شده؟

-احمق کجایی؟

-چی کار داری؟

-گفتم کجایی؟ رفتی با اون پسر سر قرار؟ آخه تو یک ذره عقل هم داری؟

... .

-بکتاش، داداش بگو کجایی؟

-مگه نمی‌دونی؟ خداحافظ.

-الو الو؟ قطع نکن، پوف! به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر خواهرت باش. زینب پشتش

به تو گرمه، آخه چرا این قدر سر خود عمل می‌کنی؟

... .

-صدام رو داری؟

-دارم میرم شهر (...). تا یک ساعت دیگه هم می‌رسم.

بولوت عجول گفت:

-ب... بین، بین، تا می‌تونی معطلش کن، من هم سعی می‌کنم تا یک خودم و بچه‌ها رو

برسونم. آدرس رو بهم پیامک کن.

بکتاش کوتاه و آرام جواب داد.

-باشه.

انگین از فرط خشم می‌لرزید، اسلحه را به سمت بکتاش گرفته بود. کسی در انباری که

قرار گذاشته بودند، حضور نداشت. مرگ گاهی چشم به بکتاش می‌دوخت و در لحظه بعد

خیره دیگری میشد.

انگین پوزخندی زد و با چشمانی گرد و خشمگین گفت:

-دیگه چی می‌خوای بگی؟ مگه رویی برای حرف زدن داری؟ (فریاد) لعنتی خواهر و

نامزدم رو از من گرفتی، دیگه چی می‌خوای بگی؟ هان؟!

-من مقصر نبودم.

انگین از خشم تیری را به سقف شلیک کرد که صدای گوش خراشی در فضا پیچید.
 - مثل سگ داری دروغ میگی، انکار چی؟ جفتمون می‌دونیم مقصر اصلی کیه؟ (بغض آلود و
 با چشمانی اشکین) نامرد اون زنت بود، می‌خواستت!
 بکتاش فریاد زد.

- من مقصر نبودم! داشت اوضاع خوب میشد، اون اتفاق خارج از کنترل من بود، اون... اون
 یک اتفاق بود، همین.

رگ‌های سبز انگین کنار شقیقه‌اش را نقاشی کرد. چشمانش همچنان گرد و سرخ از خشم
 بود. آرام و پشت سر هم تکرار کرد.

- خفه شو، خفه شو، خفه شو!

- ...

- همه چیز پای توئه، همه چیز!

- ...

- یک بار کشتینش، ما حتی جنازه‌اش رو هم ندیدیم.

بکتاش متاسف بود و حرفی برای زدن نداشت، شاید باورش شده بود که او گناهکار است،
 یک گناهکار فراری که قصد نداشت اصل واقعیت را بشنود و همیشه انکار را سرلوحه قرار
 داده بود.

انگین دوباره صدایش را بالا برد.

- زخم زدن تو دیگه واسه چی بود؟ برای چی می‌خواستین دوباره داغ دارمون کنین

لعنتی‌ها؟

بکتاش چیزی نگفت که انگین دیوانه وار ل*ب زد.

- حرف بزن ع*و*ض*ی، از خودت دفاع کن، بگو... بگو چه طور کشتیش؟ چه طور

التماس‌هاش رو نشنیدی؟ چه طور که حتی جنازه‌اش هم دستمون نرسید؟ (فریاد) یاالله

حرف بزن!

بکتاش با صدایی بلند خشمگین به حرف آمد.

-خودم هم داغ دارم، هنوز که هنوزه جای خالیش سینه‌ام رو می‌سوزونه.

-داری دروغ میگی، داری مثل سگ دروغ میگی!

بکتاش حرصی شده با دو گام بزرگ در یک قدمیش ایستاد و گفت:

-خیلی خب، پس بزن، بزن و خلاصم کن.

-حتماً این کار رو می‌کنم تا اون مادر عوضیت بفهمه، بفهمه با دم شیر بازی کردن یعنی

چی؟ داغ دل رو تازه کردن یعنی چی؟ (قطره اشکش چکید) بفهمه نباید دوباره زخم میزد!

هر دو به نفس نفس افتاده بودند. انگین دستش را پایین گذاشت و فاصله باقی مانده را پر

کرد. دوباره ل*ب باز کرد، این دفعه بدون فریاد، بدون خشم، با غمی بسیار ل*ب باز

کرد، با دلی رنجیده ل*ب باز کرد، با اشک‌هایی که دیدگانش را همچو حباب در خود

بلعیده بود.

-چرا دروغ گفت؟ واسه چی داغ ابرو رو زنده کرد؟ برای چی گفت زنده‌ست؟ چرا... چرا

و عده الکی داد؟!!

بکتاش از حرف‌هایش جا خورده بود، از شنیده‌ها و دیده‌هایی که پریشانش کرده بود.

نمی‌دانست در کدام نقطه ایستاده، ل*ب دره است یا ته دره؟ شاید هم در حال سقوط بود.

R O M A N I K ماتم زده زمزمه کرد.

-چی؟! ابرو... اب... رو. ...

انگین بی توجه به حیرتش یقه‌اش را در چنگ گرفت و با فکی منقبض به حرف آمد.

-آوردمت این‌جا تا بکوبونم و (فریاد) خلاص کنم!

-ابرو!

-این بار نوبت لعیمه سلطانه که بسوزه، این بار مرگ عزیز رو، داغ روی سینه رو تقدیمش

می‌کنم.

بکتاش همچنان زمزمه وار نامی را صدا میزد.

انگین بی توجه به او گفت:

-اجازه نمیدم یک آب خوش از گلوتون پایین بره.
بکتاش گیج و کلافه داد زد.

-ابرو زنده‌ست؟!!

-انگین آتش گرفته لگدی به شکمش کوبید که پخش زمین شد، فریاد زد.
-تو کشتیش لع*نتی، شماها کشتینش و حالا من، من پسر مهمت خان، من انگین کارت
رو تموم می‌کنم، صدق الله این کتاب رو می‌خونم.

بلافاصله اسلحه را دوباره بالا آورد و او را نشانه گرفت، بی این که فرصتی به او بدهد، ماشه
را کشید که از پشش صدای گوش خراش شلیک دوباره فضا را به رعب انداخت.
بولوت پلک محکمی زد تا به خود آید، اجازه نمی‌داد چنین اتفاقی برای بکتاش بیوفتد.
صلاح را در این می‌دانست که فعلاً او را از اصل قضایا که هنوز برای خودش هم چندان
شفاف نبود، دور نگه دارد.

در حالی که با سرعت می‌راند، گوشیش را از روی داشبورد برداشت و شماره عمر را
گرفت.

-بله؟

R O M A N I K

-بین هر طور شده، هر طور شده وارد اون انباری می‌شین، فهمیدی؟ مهم نیست
چه طوری؟ از در، پنجره، مرده، زنده؛ ولی نباید اتفاقی برای بکتاش بیوفته.
-فهمیدم.

تماس را قطع و گوشیش را روی داشبورد پرت کرد. از آینه جلو به ماشین بچه‌ها نگرست
که در پشت سرش حرکت می‌کردند، برایشان راهنمایی زد تا سرعتشان را بیشتر کنند
سپس خودش نیز با جابه‌جا کردن دنده به سرعتش افزود.

با گام‌هایی آرام طول انباری را طی کرد. ذرات گرد و غبار به خوبی در پرتوهایی که از دریچه‌های روی دیوار بی اجازه وارد انباری می‌شدند، نمایان بود. به اطراف نگریست، چند کیسه در گوشه کناره‌ها روی هم افتاده بودند و مشخص نبود درونشان چیست. مکان برایش آشنا بود، زیادی آشنا.

از صدای قدم‌هایی سرش را بالا آورد. حدود بیست و دو پله به صورت مارپیچ به طبقه بالا می‌رسید. انگین از آن بالا به او خیره بود، سرد و ساکت.

با نگاهش او را که آرام پله‌ها را پایین می‌آمد، دنبال کرد. انگین مقابلش در چند قدمی ایستاد و گفت:

-سلام... رفیق!

آن واژه را چنان تلخ بر زبان آورد که خاطرات گذشته برای بکتاش احم کردند. انگین پوزخندی زد و دست در جیب‌های شلوارش کمی قدم زد.

-می‌دونی چرا گفتم بیای این‌جا؟ برات آشنا نیست؟

- ...

-واسه اولین بار اومدیم این‌جا. (تک‌خند) داشتن محموله‌ها رو غیر قانونی همین‌جا، آره همین‌جا انبار می‌کردن. (تک‌خند) وقتی گزارششون رو به پلیس دادیم، گفتم عجب مردیه! به طرفش چرخید؛ ولی او هنوز بی حرکت و خیره به روبه‌رو بود. تلخ گفت:

-گفتم می‌تونه رفیق باشه، گفتم پایه‌ست، میشه باهاش حال کرد... بهش تکیه کرد!

- ...

-وقتی شرف رو لوش دادیم، رفتیم میدون یک چیزی زدیم. انگار اون موقع جدا از حیطه کاریمون تازه داشتیم هم رو می‌دیدیم، بی توجه به این‌که رقیبیم، اسم و رسممون چیه.

- ...

-احمق بودم که خواستم از یک رقیب، رفیق بسازم؟ امروز رفتم همون کافه تریا، هر چی سفارش دادم تلخ بود، مزه زهر مار می‌داد. (پوزخند) تازه یادم اومد هر چی که بوی تو رو بده، ن*ج*س و زهر آلوده.

بکتاش لـ*ب بسته بود و اجازه داد این رفیق قدیمی خودش را خالی کند.
-گفتم مشکل و جنگ و مرافعه‌ها مال قدیمه، زمانی که حتی مایی وجود نداشتیم، اصلاً به ما چه؟

... .

-احمق بودم که خواستم از یک دشمن، دوست بسازم؟
بکتاش هیچ نگفت و همچنان ساکت ماند. نمی‌دانست چرا پای گذشته را به میان می‌کشد.
-گفتی خواهرم رو می‌خوای، شدم واسطه. گفתי خوشبختش می‌کنی، شدم پایه.

... .

-احمق بودم که ...

انگین پوزخندی زد، حرفش را نا تمام گذاشت و خیره نگاهش کرد. پس از مکثی به سمتش رفت و مقابلش ایستاد. این بار دیگر آرام نبود، خشن گفت:
-چرا گفתי می‌خوای من رو ببینی؟ نکنه از جونت سیر شدی؟
بکتاش با او چشم در چشم شد. حال که آمده بود، شرمنده بود و حرفی برای زدن نداشت. تمام حق را به او می‌داد، با این که در این مسیر سنگی و تاریک خودش بیشتر از همه زمین خورد؛ ولی حق را به غیر از خود می‌داد.
با صدایی گرفته لـ*ب زد.
-می‌خوام تمومش کنم.

انگین تنها پوزخندی نثارش کرد، ادامه داد.

-بازی دیگه داره از رنگ میوفته... تمومش کن.

انگین ابروهایش را بالا داد و دهانش را به علامت (اوه) گرد کرد.

-مشکل تو با منه، نه زینب، اون رو ولش کن، من حاضرم به جای همگی تاوان بدم.

-همگی نداره، همه تقصیرها گردن توئه، باید هم تقاص پس بدی.

-ولش کن، اون بی گناهه.

-بی گناه؟ هوم. وقتی حیات روی دست‌هام جون داد و مرد، بودی؟ تا حالا عزیزت سر

دستت مرده؟ جون دادنش رو دیدی؟

- ...

-نمی‌تونم بگم عشقت چون (اخم) خودت کشتیش! هر چند فکر نکنم عشقی توی رگ‌های یک میر جریان داشته باشه.

- ...

-نکنه می‌خوای بگی مرگ حیات هم تقصیر تو نبود؟
بکتاش باز هم سکوت کرده بود زیرا می‌دانست هر چه بگوید، فایده‌ای ندارد.

-تو. ...

حرفش با هجوم چند نفر به داخل قطع شد. متعجب به بولوت و افرادش نگاه کرد، یک لحظه با فهمیدن این که بازی خورده، دندان به روی هم فشرد و غرید.
-لع*نتی، به عزام نشوندی، خواهر و نامزد من گرفتگی، به عزات می‌نشونم بکتاش، خواهرت رو ازت می‌گیرم!

نتوانست بماند چون عمر و چند نفر دیگر برایش اسلحه به رخ کشیدند. با غیظ و خشمی بسیار نگاه برانش را نثار بکتاش کرد و با اکراه به طرف در دیگر که زیر سقف طبقه دوم قرار داشت، دوید.

بکتاش خیز برداشت تا به سمتش برود که بولوت از بازو او را گرفت.

-چی کار می‌خوای بکنی؟

بکتاش در حالی که سعی داشت بازویش را از حصار پنجه‌هایش بیرون بکشد، عصبی گفت:

-نگاهش رو ندیدی؟

-چیزی همیشه پسر، آرام باش.

-نباید بذارم اتفاقی برای زینب بیوفته.

-اتفاقی نمیوفته. بین من رو، اون‌ها تا نیششون رو خالی نکنن، نمی‌تونن بلایی سر زینب

بیارن. هدفشون تویی، بفهم احمق!

بکتاش صدایش را بالا برد.

-لعنت به من، لعنت!

تا هنگامی که به روستا برسند، نه شب شده بود. بکتاش بی رمق از ماشین پیاده شد. حال و حوصله رانندگی نداشت و ماشینش را به یکی از بچه‌ها سپرد و خودش با بولوت همراه شد.

سر به زیر و کشان کشان به طرف ایوان رفت. باز هم خاطرات، خاطرات، خاطرات. گویی قرار بود زیر بار گذشته خفه شود و بمیرد.

بولوت از دیدن ابرو که شاکی و عصبی به سمتشان می‌آمد، جا خورد، انگار مدتی میشد که در حیاط حضور داشت. بی اختیار به بکتاش نگریست؛ ولی او حتی متوجه‌اش هم نشده بود و بی این که سرش را بالا بیاورد، از کنارش گذشت.

بولوت قصد داشت پس از رساندن بکتاش به خانه‌اش برود؛ اما از نگاه عصبی و گله‌مند ابرو متوجه شد بایستی جوابگو باشد.
-دیگه دارم خسته میشم.

بولوت جوابی نداد و با دقت نگاهش کرد. او واقعاً ابرو بود؟ باید همان اول به شکش بیشتر توجه می‌کرد. محال بود بین دو نفر که هیچ صنمی با هم نداشتند، این همه شباهت وجود داشته باشد، حتی ابرو هم دکتري خوانده بود، چه طور بیشتر درموردش تحقیق نکرد؟
-بقیه جوری نگاهم می‌کنن انگار قتل انجام دادم، گناه کییره کردم. هه فکر می‌کنم واقعاً نباید عملش می‌کردم.

بولوت زمزمه وار لـ*ب زد.

-اگه می‌شناختیش باز هم این جوری حرف می‌زدی؟

ابرو شاکی گفت:

-کی رو؟!

بولوت متوجه شد فکرش را بلند خوانده. گلویش را صاف کرد و با لحنی جدی گفت:

-خب من چی کار کنم؟

-هه مرسی، صبح بخیر!

- ...

-دارم میگم این جا معذبم، حس اضافه بودن بهم دست می‌ده، نه که با میل خودم هم اومدم.

- ...

-بذار برم، الآن از من هیچ استفاده‌ای نمیشه.

-نمیشه.

-چرا؟ چرا؟ آه دیگه داری کلافه‌ام می‌کنی. ببین من رو. ...

فاصله‌شان را با قدمی پر کرد و انگشت اشاره‌اش را تا نزدیکی دماغش جلو آورد، با لحنی

تهدیدوار گفت:

-کاری نکن بیخیال همه چیز بشم‌ها، اون وقت کسی نمی‌تونه جلوم رو بگیره، حتی تو و

اون سگ‌های ولگردت.

بولوت تپله‌هایش را روی چشمانش به گردش انداخت. اینک که به هویت اصلیش پی برده

بود، می‌توانست لج یک اوغلو را در نگاهش ببیند. در آشنایی اولشان هم این چنین خودسر

و لجباز بود.

R O M A N I K

-نمیشه، شب بخیر.

عقب گرد تا از عمارت خارج شود. ابرو با صدای بلند گفت:

-کجا؟ با توئم. (سریع مقابلش ایستاد) نمی‌ذارم بری. داری خسته‌ام می‌کنی، زندگیم به هم

ریخته، حالیه؟ میگم بی‌بیم ممکنه دق کنه، آخه تو چرا این جوری؟

بولوت خیره نگاهش کرد که ابرو گفت:

-لااقل بذار باهش حرف بزوم، اون سری که نشد.

-خودت نخواستی، زدی گوشیمم داغون کردی.

-دل‌تنگشم!

بولوت حال که می‌دانست او کیست، اجازه نمی‌داد با آن پیرزن بازیگر حرف بزند، ممکن

بود ریحان همه چیز را فاش کند. در نظر داشت تا زمان مقرر همه چیز را از همه کس پنهان کند، اول باید از نقشه لعیمه سلطان با خبر میشد.
-شب خوش دکتر.

ابرو شاکی و عصبی نگاهش کرد، کلافگی و درماندگی در نگاه و رفتارش به خوبی مشهود بود. از نگاه‌های مبهوت و مشکوکشان خسته شده بود، گویا او را می‌شناختند.
از آن طرف در پشت پنجره لعیمه سلطان نگاه از ابرو گرفت و پرده را کشید، رو به ملیکه سلطان گفت:

-عین خار توی چشممه.

-نگاهش نکن.

لعیمه سلطان عصبی گفت:

-من نگاهش نکنم، بکتاش چی؟ دنیز؟ بولوت؟ اصلاً آگه یکی از اوغلوها این طرف‌ها بیلکه، چشمش به ابرو بیوفته چی؟ اون‌ها هم نگاهش نکنن؟

ملیکه سلطان خونسرد گفت:

-بشین.

R O M A N I K. دارم دیوونه میشم ملیکه.

-گفتم بشین.

لعیمه سلطان اجباراً روی مبل تک نفره در کنارش نشست. ملیکه سلطان با عینکی که به چشم زده بود، سعی داشت با ظرافت سوزن را روی پارچه گلدوزی به حرکت درآورد.
پس از چندی آن را روی میز کوچک روبه‌رویش گذاشت و گفت:
-باید سر به نیستش کنیم.

لعیمه سلطان جا خورده گفت:

-چی؟!

-اول باید بکتاش رو ببچونیم، بعدش به حساب این یکی می‌رسیم، صاف و بی نقص.
 -خواب دیدی واسه خودت؟ آخه چه طوری این کار رو بکنیم؟
 -بهونه واسه بیرون بردنش زیاده. دیدی که هر کی دیدش با این که خودش بود؛ ولی خیال
 کرد فقط شبیه‌اشه، همه مرگش رو باور کردن لعیمه، پس ما هم از همین خودمون رو
 می‌کشیم بالا.

... .

-بکتاش وقتی بفهمه اوغلوها ممکنه از دیدن این دختر بیشتر شک کنن و جون خواهرش
 بیشتر در معرض خطر قرار بگیره، کوتاه میاد. خودش همه چیز رو می‌سپره به ما چون به
 اندازه کافی مشغول هست.

... .

-اون موقع تا ته خط وایمیستیم؛ اما مرگش رو با چشم‌های خودمون می‌بینیم.
 لعیمه سلطان با نگرانی گفت:
 -خراب نشه؟
 ملیکه سلطان همچنان خونسرد لب‌باز کرد.
 -واسه چی؟

R O M A N I K

لعیمه سلطان دوباره ایستاد و با بی‌قراری گفت:
 -نچ نمی‌دونم، خیلی دلشوره دارم!

انگین خشمگین و غضبناک به طرف ایوان رفت، حتی صورت برافروخته‌اش هم زیر نور
 ستارگان قابل رویت بود.

وارد سالن شد که با هجوم سوال‌هایشان مواجه شد.
 هازل دلواپس و کنجکاو پرسید.

-چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

... .

مهمت: حرف بزن دیگه، تعریف کن چی شد؟ (مردد) کشتیش؟

انگین ساکت و صامت نگاهشان می کرد، چه جوابی داشت بگوید؟ حماقتش را به رخ

می کشید؟

هازل: انگین!

انگین غرید.

چی می خواین بشنویین؟ نشد، نتونستم، عرضه کشتنش رو هم نداشتم، حل شد؟ ولم کنید دیگه.

مهمت عصبی نزدیکش شد و گفت:

-گفتم بهت اون ها مارموزتر از اینی هستن که فکرش رو بکنی، اون وقت توی ساده و احمق تنها رفتی.

انگین رویش را گرفت و با اخم سکوت کرد، مهمت: اما دست از سرزنشش برنداشت.

-وقتی بهت یک چیزی رو میگم، می دونم، می فهمم که میگم تنها نرو. امشب می تونستیم راحت بخوابیم، تو چی کار کردی؟

... .

مهمت: پوف نمی دونم این گوشت تا کی می تونه بزنه؟ (گوشت: قلب) دختر چی شد؟ چرا خبری ازش نیست؟ دنبالش گشتی؟

انگین با او چشم در چشم شد، نیم نگاهی حواله هازل که او نیز سوالی خیره اش بود، کرد. دوباره نگاه از آن ها گرفت و با صدایی گرفته گفت:

-نمی دونم... پیداش نکردم هنوز.

مهمت: شماره اصلان رو بده.

انگین ترسیده سرش را بالا آورد و گفت:

-نه، یعنی خطش رو عوض کرده. نه من، نه جان هیچ کدوم نمی دونیم کجا گم و گور شده.

مهمت کلافه نفسش را پر فشار از دهان خارج کرد. انگین آرام لب زد.

-امشب دوباره تکرار همیشه، این رو بهتون قول میدم.

مهمت: نه، دیگه کافیه هر چی فرمون رو بهت سپردم، از این به بعد کاری رو می‌کنی که من می‌گم.

انگین حرفی نزد و آن‌ها را ترک کرد. وارد اتاقش شد، باز هم افکار او را تنها یافتند و به سمتش حمله‌ور شدند.

هنگامی که بکتاش با او تماس گرفت، انگار تمام دردها و ضجه‌هایش به یک‌باره بیدار شده بود که دوباره خشمگین شد، احساساتش کدر شد، تیره شد، دلش را سیاهی گرفت، دیگر سردرگم نبود، راهش را پیدا کرده بود، بایستی بکتاش را می‌کشت؛ اما امشب خجل و شرمنده دست خالی برگشت، حتی روی رفتن به مزار حیات را هم نداشت چون نتوانسته بود انتقامش را بگیرد.

روی تخت نشست و تکیه‌اش را به دیوار داد، چراغ را روشن نکرده بود و اتاق در تاریکی فرو رفته بود. در آنی که به تنهایی نیاز داشت، می‌خواست با فریاد با کسی حرف بزند، خود را رها کند؛ ولی اینک تنها تر از هر لحظه شده بود، نه اصلانی بود که با آن لحن آرام و خونسردش آرامش کند و نه جان در کنارش حضور داشت.

مدام خود را برای از دست دادن چنین فرصتی سرزنش می‌کرد، مطمئن بود اگر او را می‌کشت امشب... امشب چه؟ چه اتفاقی می‌افتاد؟ ابرو برمی‌گشت؟ حیات دوباره با آن صدای زیبایش او را صدا می‌زد؟ چه اتفاقی می‌افتاد؟ خورشید زودتر طلوع می‌کرد؟ زیادی پژمرده شده بود، حتی برای یک ثانیه بعدش هم برنامه‌ای نداشت. فکر مرگ بکتاش لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد؛ ولی با این وجود مطمئن بود بعد از مرگش هم این چنین بی‌انگیزه است. نمی‌دانست چرا احساس پوچی می‌کرد، گویی دیگر رمق کشیدن نداشت، می‌خواست متوقف شود؛ اما این بار جاده او را به بی‌راهه می‌کشاند. مسیر راست زندگی از نظرش کج و معوج شده بود، هیچ چیز سر جای خودش قرار نداشت، دقیقاً از همان سه سال قبل.

کسی او را محکم تکان می‌داد، گیج و منگ چشمانش را باز کرد که چهره دنیز را در سایه دید. سرش را از روی بالش برداشت و خواب آلود گفت:

-چی شده؟

دنیز پریشان جواب داد.

-بکتاش حالش بد شده، لطفاً بیا.

متعجب سریع پتو را پس زد و نشست، خواب از سرش پریده بود.

شانه به شانه‌اش به طرف اتاق بکتاش رفت. در اتاق آن دو زن مسن که نامشان را تا کنون فهمیده بود نیز حضور داشتند. بی توجه به آن‌ها به سمت تخت رفت، رنگ بکتاش سرخ و خیس عرق بود، حتی بالش هم از حرارت بالای بدنش نمناک و گرم شده بود، حتم می‌داد به خاطر این سرخی تب داشته باشد. برای اطمینان از وضعیت درونش نبضش را گرفت، چندان منظم نمیزد.

فهمیده بود که در این عمارت سایه عجیبی افتاده و هر کس به گونه‌ای درگیر است، احتمالاً بکتاش نیز از فشار روانی به این حال افتاده بود.

به سمت بقیه چرخید و خطاب به دنیز گفت:

-باید تبش رو بیارم پایین، ممکنه تشنج کنه، لطفاً یک کم آب ولرم و چند دستمال تمیز بیا.

دنیز فوراً برای آوردن سفارشاتش اتاق را ترک کرد، با آمدنش ابرو خطاب به همگیشان گفت:

-بهتره شما برید، من هستم.

لعیمه سلطان نگاه معناداری به خواهرش انداخت سپس رو به او گفت:

-اگه فقط تب داره که من کنارش می‌مونم، لااقل سواد پایین آوردن یک تب رو داریم. ابرو متوجه نشد چرا با کنایه حرف زد، گویی نفرتی پنهان زیر نیش زبان‌هایش خوابیده. -حالش فقط به یک تب بر نمی‌گرده، من هستم، شما می‌تونید برید. لعیمه سلطان خواست حرفی بزند که ملیکه سلطان گفت: -بسیار خب، اگه کمکی بود، صدامون کن. بلافاصله با اشاره چشم و ابرو لعیمه سلطان را وادار کرد تا به همراهش اتاق را ترک کند. ابرو نتوانست چشم از نگاه مرموز لعیمه سلطان بگیرد، گویی چشمانش قلاب داشته باشد، او را اسیر خود می‌کرد. به طرز عجیبی نسبت به این نگاه خوف داشت. با بسته شدن در به خود آمد، کسی جز خودش و بکتاش در اتاق نبود. نفسش را آزاد کرد، سعی کرد خود را با افکار بی‌سر و ته درگیر نکند و به بکتاش رسیدگی کند. از داخل جعبه دستمال کاغذی که روی قفسه نصب شده به دیوار قرار داشت، دو دستمال بیرون کشید. روی تخت نشست و مشغول خشک کردن صورت بکتاش شد. هنوز دستش را کنار نداده بود که بکتاش به آرامی میان پلک‌هایش را باز کرد. ابرو یکه خورده نگاهش کرد، همچنان دستمال را روی گونه‌اش نگه داشته بود. تا به خود آمد، خواست خود را کنار زند که بکتاش با نگاهی ملتمس فوراً به مچش چنگ زد و دو دستی آن را گرفت. ابرو متوجه حالش بود، می‌دانست هنوز کاملاً به هوش نیامده، بایستی بیدارش می‌کرد. -آروم باش، آروم، ببین من رو. بکتاش؛ اما ترسیده و هراسان دستش را در میان قلاب دستانش سفت و محکم گرفته بود. -بکتاش بیدار شو، آروم باش... من رو می‌بینی؟ هوم؟ آروم... بیدار شو لطفاً. بکتاش با چشمانی به اشک نشسته، بغض‌آلود لـ*ب زد. -ابرو!

ابرو از شنیدن آن نام متوجه شد بکتاش نیز همچو بقیه او را با شخص دیگری اشتباه

گرفته. حرفی نزد که بکتاش لـ*ب زد.

-همه... همه می‌گن که من تو رو کشتم... آخه من چه طوری می‌تونم؟

-بکتاش منم، طوبی. لطفاً بیدار شو، ببین، نترس، آروم باش.

سعی کرد دستش را عقب بکشد؛ ولی بکتاش تا ساعدش هم پیش رفت که ابرو اجباراً کمی به سمتش خم شد. هنگامی که آن چشمان غبار گرفته را از فاصله نزدیک‌تری دید، وقتی صدای گرفته‌اش چاشنیش شد، ناخودآگاه احساسی غریب درونش را دگرگون کرد، به آشوب نشست.

-دیگه ترکم نکن!

سپس سرش را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت. ابرو همان‌طور با چشمانی گرد و مبهوت بی حرکت مانده بود. هنگامی که سرش روی سینه‌اش خوابید، صدای تپش تند قلبش را زیر گوشش احساس کرد. چنگال‌هایی تیز قلبش را به بازی گرفت، طوری که دردی ناشناخته چهره‌اش را درهم کشید، منشأش را نمی‌توانست پیدا کند، نه درونی بود و نه بیرونی؛ اما قابل احساس بود.

بکتاش در حالی که هق‌هق‌هایش آن را خفیف تکان می‌داد، سرش را میان دستانش گرفته بود.

R O M A N I K

-دارم می‌سوزم؛ اما کسی نیست به فریادم برسه. بهت گفتم تهش خوب نیست، نرو،

(سوزناک) چرا رفتی؟ چرا درد رو واسه من گذاشتی... دیدی؟ دیدی اوغلوها نامردترن؟

ابرو متوجه حرف‌هایش نمیشد، مشخص نبود از که‌ها می‌گفت؟ کدام سیر و مسیر درست

نبود؟ اصلاً ابرو که بود که این‌گونه برایش بی‌تابی می‌کرد؟

هرگز تصورش را هم نداشت پشت آن سکوت چنین حرف‌های تلخی نهفته باشد.

-دلگیرم ازت، خیلی دلگیر!

قدرت انجام کاری را نداشت، انگار خود را تماماً به او واگذار کرده بود. بکتاش سرش را

بلند کرد. اشک‌ها صورتش را دوباره خیس کرده بودند. ابرو سست و دگرگون حال

نگاهش کرد، دلش برایش سوخت، بیش از پیش، بیشتر از هر زمانی که نفس کشیده بود دلش به حالش سوخت.

لـ*ب باز کرد تا صدایش زند؛ ولی با کاری که بکتاش کرد، صدایش در نطفه خفه شد. حرکت آرام لـ*ب‌هایش نفس کشیدن را از یادش برده بود، چشمانش بی اختیار بسته شد، خودش هم در عجب کارش بود، همراهیش نکرد؛ ولی خود را هم کنار نکشید. با افتادن دست‌های بکتاش از دو طرف صورتش و بی حرکت ماندن لـ*ب‌هایش ابرو به خود آمد و حیرت زده سریع صاف نشست. ضربانش در نزدیکی حلقش احساس میشد. به چشمان بسته‌اش نگریست، چند قطره اشک هنوز روی مژگانش آویزان بود.

نفس زنان گیج و حیران دسته‌ای از موهای جلوی پیشانی‌اش را به عقب راند، الآن بایستی خود را برای سکوتش سرزنش می‌کرد؛ ولی پس چرا احساس گناه نداشت؟ چرا شرمگین نبود؟ گویا اولین تجربه‌شان نبود.

قصد داشت تب او را پایین بیاورد؛ ولی خودش در تبی مرموز گرفتار شد. احساس گرما و سوسه‌اش می‌کرد تا پنجره را تا آخر باز کند؛ اما اجباراً به خاطر بکتاش این شور و هیجان را تحمل کرد.

پس از این که دمای بدنش را با پاشویه پایین آورد، فوراً از اتاق خارج شد، برای لحظه‌ای هم نمی‌توانست آن‌جا باشد. باز هم بی خواب شده بود، نزدیک‌های صبح بود پس مسیر پله‌ها را از سر گرفت و خود را به سالن رساند سپس مستقیماً وارد حیاط شد. نسیم صبحگاهی زیادی خنک بود، طوری که لرزه بر اندامش می‌انداخت؛ ولی قصد رفتن به داخل خانه را نداشت.

در حالی که خود را بغل گرفته در حیاط قدم میزد، درگیر افکارش شده بود. آن واژه منحوس (کشتن) بارها در سرش پخش شد، ناگهان خاطره‌ای نا معلوم همچو فیلمی زودگذر از خاطرش رد شد.

- «این کار رو نکن، می‌کشنت!
 -اون‌ها خونواده منن، این کار رو نمی‌کنن.»
 مات و مبهوت سرش را فشرد، کلافگی زیاد باعث سردردش شده بود. نمی‌دانست این
 خاطره چیست؟ شاید هم یادآوری یک خواب بود.

-همه جا رو گشتی دقیق؟
 عمر جواب داد.
 -بله آقا؛ ولی هیچ خبری از شون نیست.
 -معلوم نیست کجا بردتش؟ اون انگین لعنتی حقه بازتر از این حرف‌هاست، شده زیر
 سنگ هم اون رو قایم می‌کنه پس وجب به وجب رو باید بگردی عمر، ما باید زینب رو پیدا
 کنیم.
 -چشم، میگم باز هم بگردن.
 -باز نه، بگو دقیق و جزء به جزء. من گشتن سرسری نمی‌خوام، واسه من باید پیداش بشه،
 شیر فهم شد؟
 -بله.
 -خوبه، ایول‌الله.
 با قطع تماس گوشی را داخل جیب کتش کرد. پس از چندی مقابل در عمارت قرار گرفت،
 بوقی زد تا نگهبان در را برایش باز کند. ماشین را وارد عمارت کرد، طبق معمول عمارت
 ساکت و نسبتاً خلوت به نظر می‌رسید، دیگر همچو گذشته آن ابهت و شور و شوق
 همیشگی‌اش را نداشت، بیشتر به یک گور سر باز می‌مانست.
 وارد سالن شد، با دیدن بقیه که دور میز مشغول خوردن صبحانه‌شان بودند، سلامی گفت.
 تنها دینیز جوابش را داد و خواهرها فقط با حرکت سر مجابش کردند.

به لعیمه سلطان خیره شد که چه ماهرانه سعی داشت آشفتگیش را از نظرها مخفی نگه دارد؛ ولی حال که او از همه چیز با خبر بود، متوجه این پریشانی‌اش میشد. بی اختیار نظرش نسبت به او سیاه شده بود.

-اومدم با بکتاش حرف بزنم، این جاست دیگه؟ گوشیش رو جواب نمی‌داد.

لعیمه سلطان با صدایی گرفته گفت:

-دیشب حالش خیلی بد بود، لابد الآن هم خوابه.

دنیز: بولوت هنوز خبری از زینب نشده؟

بولوت متاسف ل*ب زد.

-نه.

دیگر حرفی در میانشان رد و بدل نشد. بولوت خود را به طبقه بالا رساند و وارد اتاق بکتاش شد. بکتاش روی تخت دراز کشیده؛ اما بیدار بود.

-چرا گوشیت رو جواب نمی‌دادی؟

... ..

-میگن حالت خوب نبوده، الآن بهتری؟

بکتاش بی این که لحظه‌ای نگاهش کند، خیره به افق ل*ب زد.

-دیگه خسته‌ام بولوت، این دختر بد روی اعصابمه.

بولوت صندلی را از پشت میز مطالعه‌اش بیرون کشید و در نزدیکی تخت گذاشت، روی

آن نشست و گفت:

-طوبی؟

بکتاش بی طاقت نشست و اخمو گفت:

-به هم می‌ریزه، نمی‌خوام بینمش. باید یک مدتی رو از این‌جا دور باشم.

بولوت با تاسف به او نگریست. غم از قیافه‌اش آویزان بود، در واقع اندوه سال‌ها بود که در

این عمارت جا خوش کرده بود.

بولوت پوست لـ*ب پائینش را جوید. برای گفتن حرفش تردید داشت؛ ولی نمی توانست آشفته‌گی حالش را ببیند و دم نزند، بهتر می‌دید همه چیز را به خودش بسپرد. بالاخره که حقش بود، باید از اصل ماجرا با خبر میشد.

-داداش!

بکتاش در سکوت نگاهش کرد. مرگ، بی انگیزگی، درد و غم در نگاهش موج میزد.

اگر واقعیت را به او می‌گفت و بکتاش از کوره در می‌رفت چه؟ در این آشوب و بلوا صلاح بود که بکتاش را گیج‌تر کند؟ شاید با شنیدن زنده بودن ابرو خوشحال شود؛ ولی در پشت پرده اشخاصی رو می‌شدند که می‌توانست مرگ دوباره‌ای نصیبش کند. اجباراً دنباله حرفش را در مسیر دیگری پیچاند.

-متاسفانه هنوز نتوانستیم زینب رو پیدا کنیم.

بکتاش دستی به صورتش کشید. اوایی که همچو گرگ زوزه می‌کشید، این اواخر مثال بچه خرگوشی را داشت که در جنگلی تاریک و وحشی راه را گم کرده، آری، او زمان زیادی بود که خودش را گم کرده بود؛ ولی سعی‌ای برای پیدا کردن خود نمی‌کرد.

از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت. به آسمانی که بر خلاف چند روز قبل ابری بود، نگریست، انگار دوباره قرار بود ببارد.

بی این که به سمتش بچرخد، لـ*ب زد.

-نمی‌دونم این بارونِ رحمته یا لعـ*نت؟ آه پس کی این مکافات تموم میشه؟

بولوت متاسف جواب داد.

-درست میشه داداش. نشنیدی میگن خدا با صابران است؟

بکتاش سینه‌چپش را در مشت فشرد. از هنگامی که بیدار شده بود، احساس عجیبی داشت، انگار کسی دستش را با آب خنک خیس کرده سپس با همان خنک‌ها قلب زخمی و داغش را آرام فشرده. در حالی که از درون قصد انقلاب داشت، اندک شاید هم نیمچه

اندکی آرام بود؛ ولی نمی‌توانست همان را هم به خوبی لمس کند. در عجب حالش بود، زمانی که خودش از درک خود عاجز بود، توقع فهم از بقیه را نداشت. همچنان خیره به حیاط گفت:

-می‌خوام تنها باشم.

بولوت آهی کشید و با درنگ از اتاق خارج شد.

بکتاش پنجره را باز کرد و دستش را روی لبه دیوار گذاشت، خود را به نسیم سپرد؛ ولی جریان باد او را به گذشته پرت کرد.

«انگین سریع سد راه ابرو شد و با خنده گفت:

-ای بابا، چرا این جور می‌کنی؟ فقط یک دو کلوم می‌خواد باهات حرف بزنه.

ابرو عصبی گفت:

-خیلی احمق انگین، خیلی! برو کنار می‌خوام برم.

بکتاش در حالی که به صندلی تکیه زده بود، با آرامش خطاب به انگین گفت:

-داداش، اگه میشه ما رو تنها بذار.

انگین ناچاراً در حالی که داشت از آن‌ها فاصله می‌گرفت، گفت:

-اگه کوتاه اومد، بدون خیلی مردی. من این رو می‌شناسم بابا.

ابرو با پرخاش صدایش زد که انگین خندان به سرعتش افزود.

بکتاش لب‌*باز کرد تا حرفی بزند که ابرو کیفش را روی میز کوبید و گفت:

-ببین من رو، انگین یک احمق به تمام معناست. این که چه طور به تو اعتماد کرده؟ به

همین حماقتش برمی‌گردد؛ ولی (انگشت اشاره‌اش را بالا آورد) کور خوندی اگه خیال

کردی می‌تونی با من هم بازی کنی.

بکتاش با آرامش و لبخندی محو نگاهش می‌کرد. ابرو عاصی شده نگاه نفرت بارش را

نثارش کرد و کیفش را برداشت، خواست برود که این بار او مانعش شد.

-نمی‌خوای با سر و صدات توجه بقیه جلب بشه که؟

ابرو پوزخندی زد و گفت:

-می دونی برام تا چه حد با ارزشی؟ حرف مردم هم همون قدر برام مهمه، (با غیظ) هیچ
 کدوم ارزشش رو ندارین!
 -خیلی خب، اگه خواهش کنم چی؟

... .

-لطفاً فقط می خوام یک کم با هم حرف بزنیم، بعدش می تونی بری.

-خواهش و دستورت برام مهم نیست. ببین جناب، حد خودت رو بدون. گیریم من کوتاه
 اومدم که تو روایات هم نمی بینیش، خونواده هامون چی؟ با اون ها می خوام چی کار کنی؟
 بکتاش هرگز خیالش را هم نمی کرد او این گونه نسبت به میرها حساسیت نشان دهد. زیر
 ل*ب زمزمه کرد.

-یک دنده!

-چی؟!

بکتاش گلویش را صاف کرد و گفت:

-اصلاً خودت می دونی دلیل این دعوا، مرافعه ها چیه؟

... .

-می بینی؟ فقط به اون چه که بقیه گفتن عمل می کنی، حتی دلیل حرف هاشون رو هم
 نمی دونی.

ابرو خنثی نگاهش کرد، پس از مکثی دوباره روی میز خم شد و دستانش را رویش
 گذاشت که فاصله شان کمتر شد. چشم در چشم گفت:

-می دونی بابام چی میگه؟ به این باور داره که میرها روباهن، اعتماد بهشون خلاف محضه.
 (صاف ایستاد) شاید دلیل این درگیری و نفرت رو ندونم؛ اما... به بابام اعتماد دارم!
 و از مقابلش رد شد.»

پیشانی اش را روی دستش گذاشت و با چشمانی بسته، اخمو ل*ب زد.

-نرو!

با یادآوری دوباره حرفش که او را به روباه نسبت داده بود، لبخند تلخی زد و قطره اشکی از زیر پلک‌های بسته‌اش چکید. قطره بعدی هنگامی بود که دانست هیچ فرقی با یک روباه تنها ندارد، تنها و بی کس.

آهی کشید و سرش را بالا آورد که چشمش به ابرو خورد، مشغول قدم زدن در حیاط بود. با غیظ دندان به روی هم فشرد و پرده را محکم کشید.

از پنجره فاصله گرفت. بایستی به گونه‌ای از شر آن دکتر خلاص میشد، دیگر از فرار خسته شده بود، باید فکری برایش می‌کرد. هرگاه که او را می‌دید، بی اختیار حالش دگرگون میشد و او این را نمی‌خواست، به هیچ وجه!

-طوبی!

ابرو از صدای دنیز به طرفش چرخید، دنیز لبخندی کوچک زد و به سمتش نزدیک شد. -خسته نشدی؟ چند ساعته فقط داری راه میری.

ابرو تازه متوجه درد پاهایش شد؛ اما افکاری که قصد دیوانه کردنش را داشتند، تمامی نداشت.

آهی کشید و گفت:

-تو فکر بودم.

-مزاحمت نیستم؟

ابرو لبخندی خسته زد.

-اتفاقاً خوشحال میشم اگه یک هم‌صحبتی پیدا شه، دیگه دارم از تنهایی کلافه میشم.

روی تاب دو نفره نشستند، دنیز متأسف به حرف آمد.

-من واقعاً بابت این موضوع متأسفم، لطفاً ما رو ببخش.

ابرو آهی کشید و حرفی نزد. دنیز خیره به روبه‌رو گفت:
 - تو من رو یاد یک نفری می‌ندازی، شباهتت با اون خیلی زیاده.
 ابرو سوالی نگاهش کرد که دنیز با لبخند به سمتش چرخید و گفت:
 - زن داداشم بود، اون هم مثل تو شغلت سر و کله زدن با بیمارها بود. (تک‌خند) واقعاً
 نمی‌تونم این همه وجه اشتراک رو هضم کنم؛ اما رفتار تو باعث میشه باور کنم که تو اون
 نیستی.

ابرو آرام لب‌زود.

- اسمش ابروئه؟

دنیز متعجب گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

ابرو نفسش را آه مانند آزاد کرد و از او روی گرفت:

- دیشب برادرت مدام من رو با این اسم صدا میزد.

دنیز با لحنی غمگین گفت:

- براش ناراحتم، اون بیشتر از همه‌مون ضربه خورده.

R O M A N I K
 - می‌تونم یک سوال ازت بپرسم؟

- اوهوم.

- اوغلوها کیان؟ توی این مدتی که این‌جا بودم، در موردشون زیاد حرف زدین و متوجه

شدم میونه خوبی باهاشون ندارین.

- آه درست فهمیدی.

دنیز به آسمان که دوباره ابرهایش ریز ریز می‌شد، نگریست، ظاهراً قرار نبود بارانی بیارد.

- خودم هم نمی‌دونم مشکلشون با ما چیه؛ اما تا خودم رو شناختم، فهمیدم دشمنم یک اسم

داره، اوغلو!

- ...

-می دونی ممکن بود این دو خاندان دست از اختلافاتشون بردارن؛ ولی متاسفانه اون طور که خواستیم نشد.

-مگه چه اتفاقی افتاد؟

-آه ابرو دختر مهمت خانه، یکی از اوغلوها.

ابرو از حرفش جا خورد و پرسید.

-مگه باهاشون مشکل ندارین؟ اون وقت چه طوری... ..

حرفش را کامل نکرد که دنیز با خنده‌ای تلخ جواب داد.

-بکتاش اون دختر رو دید، وقتی درخواستش رو گفت، با مخالفت‌های زیادی مواجه شد.

من یک چند جایی تصادفی اون رو دیده بودم، خوشگل و خانوم؛ اما دیگه وقتی خونواده‌ها با هم هم‌ساز نباشن، همیشه کاریش کرد.

... ..

-ولی بکتاش به حرف کسی اهمیت نداد. بارها رفت دم خونه‌شون، دختر هم اون رو

می‌خواست؛ اما نه مادر من و نه مهمت خان و زنش حاضر به این وصلت نبودن، دیگه کم مونده بود به بکتاش شلیک بشه.

ابرو همچنان منتظر نگاهش می‌کرد، ماجرا برایش جالب و شنیدنی شده بود.

-تا شد بکتاش و ابرو بدون اجازه با هم ازدواج کردن، با خودم گفتم دیگه این دو طرف

مجبور میشن سلاح‌هاشون رو بندازن پایین؛ ولی نشد، نه تنها کوتاه نیومدن، بلکه جنگ و

درگیری‌ها هم بیشتر شد.

درمانده نگاهش کرد و متاسف لـ*ب زد.

-گاهی وقت‌ها مثل الآن از زندگی زده میشم، دلیل وجودم رو هم نمی‌فهمم چیه؟

... ..

-سال‌ها درگیری، دشمنی، کینه، نفرت... آه خسته کننده‌ست!

ابرو متفکر نگاهش را به زمین دوخت، چرا گمان داشت این زندگی‌نامه آشناست؟ شاید

هم دچار توهم شده بود.

بکتاش در حالی که داشت یقه کتش را مرتب می کرد، از پله ها پایین شد. لعیمه سلطان از دیدنش فنجان چاییش را روی میز گذاشت و خطاب به او گفت:

-بکتاش، پسرم!

بکتاش در سکوت نگاهش کرد که گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

-کار دارم، بذار واسه بعد.

-نچ فقط چند دقیقه ست، خیلی وقته با هم حرف نزدیم.

بکتاش بی حوصله به سمتش رفت، روی مبل نشست و گفت:

-فقط سریع، باید برم.

لعیمه سلطان برای بیان حرفش مردد بود، امیدوار بود اوضاع طوری پیش برود که ملیکه سلطان پیش بینی کرده بود.

-کار دارم!

از صدایش به خود آمد و گفت: R O M A N I K

-ببین پسرم، جای این دختر این جا نیست.

بکتاش اخم محوی کرد و منتظر ماند.

-فقط ما می دونیم اون ابرو نیست؛ ولی اگه احیاناً یکی از نوچه های مهمت این طرف ها

پیلکه، ممکنه فکر دیگه ای بکنه.

-هر کاری می خوام بکن.

بلافاصله از روی مبل بلند شد و با گام هایی سریع به سمت خروجی رفت. هنگامی که وارد

حیاط شد، چیزی در گلویش بزرگ شد که لحظه ای به سختی نفس کشید.

حرفش برخلاف میل درونیش بود، نمی خواست طوبی را ببیند و از طرفی جدایی از او را هم

نمی خواست، گویی برای باری دیگر از همسرش جدا میشد.
 با احساساتی که به او دست داد، یقین پیدا کرد که دارد به عشقش خ***ی***ن***ت
 می کند پس با اخم هایی درهم به طرف ماشینش رفت.
 نگاه شیطانی لعیمه سلطان چاشنی پوزخند مرموزش شد. به اطرافش نگریست، از دیدن
 پمبه هم زمان که بلند میشد، گفت:
 -بیا این فنجون رو ببر.

می دانست ملیکه سلطان در حال به سر بردن چرت نیمروزش است پس حرف زدن با او
 را به زمان دیگری موکول کرد.

بدون کسب اجازه ای دستگیره را کشید که ابرو جا خورده از روی تخت نیم خیز شد.
 لعیمه سلطان پوزخندی محو زد و گفت:
 -تا چند دقیقه دیگه راه میوفتیم، آماده باش.
 هنوز چند قدم بیشتر از اتاق فاصله نگرفته بود که ابرو سراسیمه بیرون شد.
 -کجا؟!

لعیمه سلطان بدون این که به طرفش بچرخد، فقط پوزخندی زد و به راهش ادامه داد. ابرو
 خشمگین از چهارچوب فاصله گرفت و خود را به او رساند.
 -نشیدم، کجا قراره من رو ببرین؟ باز کجا قراره پاس بشم؟
 -هییس این قدر سر و صدا نکن، به موقعش خودت می فهمی.
 -من جایی نیام.

-جداً؟ هه باشه، اگه تونستی نیا.

ابرو وا رفته با چشم دنبالش کرد. چرا به یک باره این گونه شده بود؟ دیگر قرار بود به کجا
 برود؟ چرا رهایش نمی کردند؟

لعیمه سلطان وارد اتاق خواهرش شد، هنوز هم خوابیده بود. در را بست و به طرف تختش

رفت.

-ملیکه، ملیکه، خواهر بلند شو.

ملیکه سلطان با اکراه چشمانش را باز کرد.

-دیگه چی شده؟

-وقتشه.

ملیکه سلطان اخمی از ابهام کرد که لعیمه سلطان با لبخندی شیطانی زمزمه کرد.

-باید بریم!

اصرارهای ابرو بی ثمر ماند، کسی پاسخگویش نمیشد. دنیز و خدمه با تاسف نگاهش می کردند. آن قدر گیج و حیران این رفتن ناگهانی بود که نتوانست جواب خداحافظی دنیز و بقیه را بدهد.

اجباراً سوار ماشین شد، لعیمه سلطان و ملیکه سلطان نیز در عقب ماشین نشستند. با خارج شدنشان از عمارت ناخودآگاه احساس خطر کرد.

ماشین به سرعت داشت از روستا خارج میشد، طوری که جاده را از پشت شیشه دودی کدر می دید.

R O M A N I K ابرو برای باری دیگر پرسید.

-من رو کجا می برین؟

هیچ کس حرفی نزد که با بی قراری به سمت شیشه برگشت و (لع*نت)ی زیر ل*ب زمزمه کرد.

حدوداً نیم ساعتی را در راه بودند. هر لحظه از فشار استرس و اضطرابی که او را در برگرفته بود، حالش بدتر میشد. با سر درد آرنجش را به لبه شیشه تکیه داد و با انگشتان شست و وسطیش شقیقه هایش را فشرد.

« کسی او را هل داد که از ماشین پیاده شد، هنگامی که دستمال را از روی چشمانش کنار دادند، با ...»

دیگر تصویری روی پرده ذهنش عبور نکرد. جا خورد، آن دیگر چه بود؟ نکند مغزش تغییر شکل داده که چنین صحنه‌هایی را برایش نشان می‌داد؟ از تصاویر و صحنه‌های کوچکی که ریز ریز خودنمایی می‌کردند، کلافه شده بود. با حالی پریشان ل*ب زد. -نگه دار، حالم خوش نیست.

لعیمه سلطان خونسرد نگاهش کرد سپس با حرکت سر به شوکرو علامت داد تا ماشین را متوقف کند. ابرو سریع از ماشین پیاده شد.

جریان باد تند شده بود و موهای بازش را همچو آرایشگری به این طرف و آن طرف می‌کشید. چند قدمی را از ماشین فاصله گرفت، به اطراف نگریست، جاده خلوت بود. نمی‌دانست او را به کدام جهنم سرا قرار است ببرند. ترس و اضطراب لحظه‌ای هم رهایش نمی‌کردند.

به این‌که به آن صحنه‌ها برچسب خواب و رویا بزند، دیگر مطمئن نبود. تا به خاطر داشت، چنین خواب‌هایی آن هم این‌قدر زنده ندیده بود؛ ولی از طرفی یادش نمی‌آمد که کسی با او همچین رفتاری کرده باشد. آهی کشید و آرام ل*ب زد.

-خدایا داری می‌بینم دیگه؟ کلافه شدم، دارم دیوونه میشم خدا! R O M A N K
لعیمه سلطان: باید بریم.

از صدایش تپله‌هایش را به گوشه انداخت، میل زیادی برای خفه کردن آن زن پلید داشت.

نتوانست بیشتر از این کنار ساحل باشد، دلش بی‌قراری می‌کرد. پاهایش بی‌اختیار به سمت ماشینش رفت. این‌بار آن‌قدر صدای ناله‌های دلش بلند بود که زمزمه منطقش شنیده نمیشد.

با سرعت به طرف عمارت رفت. هنگامی که در چند متری عمارت قرار گرفت، پشت سر

هم همان طور که به سمت در می‌رفت، بوق زد. طولی نکشید که نگهبان در را باز کرد. ماشین را متوقف کرد و پیاده شد. سویچ را به سمت کرم پرت کرد تا ماشین را در جای بهتری قرار دهد. بی هیچ حرفی به طرف ایوان رفت. از سکوت سالن درونش بیشتر مچاله شد، آب دهانش را قورت داد و با صدای بلند گفت: -مامان، مامان!

از کسی صدایی نیامد. هیجان زیادش او را به عرق نشانده بود. عصبی به سمت آشپزخانه دوید که دنیز را به همراه عزیزه و پمبه در آن جا دید. دنیز متعجب از پشت میز بلند شد و تا خواست حرفی بزند، بکتاش عجول گفت: -مامان کجاست؟

-رفته.

-کجا؟!

-نمی‌دونم.

از جوابش با اخمی غلیظ آن‌ها را ترک کرد. احساس این را داشت که از عرش با تمام قدرت به زمینی سخت کوبیدنش، تهی و درهم شکسته شده بود. با سستی در نزدیک‌ترین صندلی نشست.

سعی داشت بیخیال باشد؛ ولی نمیشد، تمام فکر و ذهنش سوی طوبی می‌چرخید. صدای دنیز او را برای لحظه‌ای از چاه افکارش بالا کشید. -داداش!

بکتاش گیج و منگ نگاهش کرد. دنیز با نگرانی روی صندلی نشست و گفت:

-حالت خوبه؟ یک دفعه چت شد؟

بکتاش نگاهش را متفکر از او گرفت. پس از مکثی بی این که جوابش را بدهد، به سمت پله‌ها رفت.

پرده را کشید و پنجره را باز کرد، اجازه داد تا با رد و بدل شدن هوا اکسیژن بیشتری
نثارش شود. شماره بولوت را گرفت.

-جانم؟ چی شده؟

-بیا این جا.

-چی؟

تماس را قطع و گوشی را در کنار بالش پرت کرد. دکمه‌هایش را باز کرد و روی تخت دراز
کشید. با کنار رفتن لباسش سینه سفیدش که مقداری مو داشت، نمایان شد.

♡ شده است نه بدانی مرگ چیست، نه نفس زندگی به تو حیات بدهد؟

شده است نه بدانی اشک شوق چیست، نه گریه سوگ مجابت کند؟

شده است هیچ باشی؟

شده است فریادهایت بی صدا باشند؟

شده است ♡ . . .

با تقه‌ای که به در خورد، آرام لب زد.

-بیا.

می دانست بولوت است و تغییری به حالتش نداد. بولوت از دیدنش جا خورد. ماتم و غم از
چهره‌اش هویدا بود، نگاهش رنگ مرگ داشت، رنگ تهی بودن، خالی بودن.

بولوت متعجب گفت:

-بکتاش!

بکتاش ناخودآگاه آهی کشید. ساعدش را از روی پیشانیش برداشت و اجباراً نشست؛ ولی
سرش پایین بود. بولوت با دو قدم بزرگ روی تخت نشست و شانه‌اش را گرفت تا او را
رخ به رخ کند؛ اما فایده‌ای نداشت.

-چته مرد؟

بکتاش آب دهانش را قورت داد که سبک گلویش بالا و پایین شد. بولوت آرام تکانش

داد و برای باری دیگر صدایش زد. بکتاش زمزمه وار خیره به زمین گفت:
- رفت.

- کی؟ چی داری میگی بکتاش؟

- ابرو رفت!

بولوت از حرفش یکه‌ای خورد، فکر این که بکتاش نیز از ماجرا با خبر شده، کمی او را می‌ترساند.

- چی داری میگی؟!

بکتاش نفسش را آه مانند آزاد کرد و سرش را بالا آورد؛ اما همچنان نگاهش به افق بود.
- نمی‌دونم چرا نمی‌تونم از فکرش بیرون بیام. صد بار خودم رو نفرین کردم، کتک زدم تا بلکه بیدار بشم؛ اما... نشد، واقعاً نشد! نمی‌خوام به ابرو خ**ی**ا**ن**ت** کنم، جای خالیش هنوز سینه‌ام رو می‌سوزونه؛ ولی وقتی اون رو می‌بینم، خود و بی خود حالم عوض میشه. نه بد، نه خوب، ما بینشون هم نیست، یک حال عجیبیه. (پوزخند) نمی‌خواستم بینمش؛ ولی الآن که نیست... آه نمی‌دونم چه مرگمه بولوت؟ نمی‌دونم.
بولوت با چشمانی گرد از شانه طوری او را به سمت خود چرخاند که اجباراً بکتاش چشم در چشم شد.

- چی کارش کردی؟ کجا فرستادیش بره؟

- ...

- بکتاش حرف بزن.

- مامان... بردش.

بولوت با حیرتی بسیار سست شد. یکی از مخالفان سرسخت آن وصلت خود لعیمه سلطان بود. حال که دانست او زنده بودن ابرو را هم از همگی مخفی کرده، چه باید می‌کرد؟ دلش گواه خوبی نمی‌داد، اگر اتفاقی برای ابرو می‌افتاد، نمی‌توانست هیچ‌گاه از شرمساری خارج شود.

بولوت با تردید به او نگریست، لـ*ب پایش را با زبان خیس کرد و آن را به دندان گرفت. نفس عمیقی کشید و طی تصمیمی گفت:

-بکتاش!

... ..

-بین من رو، من... من باید یک چیزی رو بهت بگم؛ ولی... ..

بکتاش از سکوتش بی حوصله گفت:

-چی میگی؟ اگه بحث اون‌هاست که... ..

بولوت عجول به میان حرفش پرید.

-درمورد اوغلوها نیست، راستش... راستش... ..

بکتاش کلافه گفت:

-حرفت رو بزن دیگه.

ظاهراً بولوت از به زبان آوردن آن خبر عاجز بود که درمانده از روی تخت بلند شد و فاصله گرفت.

بکتاش از حالاتش به شک افتاده بود، اخم کم رنگی کرد و گفت:

-چی شده بولوت؟

R O M A N I K

بولوت با نگرانی به سمتش چرخید، اندکی چشم در چشم ساکت نگاهش کرد، بالاخره لـ*ب باز کرد.

-بکتاش!

... ..

-ابرو... ابرو... ..

-ابرو چی؟ د بگو دیگه!

بولوت تندی گفت:

-ابرو زنده‌ست.

انگار کسی برای بکتاش تنها شکلکی درآورده باشد، خنثی و بی حالت نگاهش کرد. او چه

گفت؟

بولوت دوباره لبش را خیس کرد و به سمتش رفت.

-داداش می‌دونم شوکه کننده‌ست، یعنی... آه گندش بزَن، نباید این جوری بهت می‌گفتم؛

ولی داداش ما الآن وقت نداریم، مم... ممکنه که... ممکنه که اتفاقی... ..

ادامه دادن سختش بود، آخر چگونه می‌توانست از مادرش بد بگوید؟ علیه مادرش حرف

بزند؟ کسی که او را بزرگ کرده بود؟

-یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

... ..

بکتاش نفس زنان گفت:

-بولوت یک بار دیگه... حرفت رو تکرار کن.

بولوت با تاسف صدایش زد که بکتاش خشمگین ایستاد و از یقه او را گرفت، نعره زد.

-گفتم یک بار دیگه تکرار کن، ابرو چی؟ هان؟ ابرو چی؟ من... من اشتباه شنیدم، آره.

رهاش کرد و شوریده حال زمزمه کرد.

-آره، آره گوش‌هام چپ شنید. آره، همین، آره.

R O M A N L I K
-نه بکتاش، اشتباه نشنیدی، این یک حقیقته.

بکتاش مات و مبهوت نگاهش کرد.

-چی داری میگی؟ اصلاً حرف‌ها رو مزه مزه می‌کنی بینی چی داری تف می‌کنی تو

صورت‌م؟

... ..

-یک حرفی بزَن.

-فقط می‌تونم بگم اگه نمی‌خوای دوباره ابرو رو از دست بدی، راه بیوفت داداش، تا الانش

هم دیر کردیم.

بکتاش بی اختیار نیمچه قدمی به عقب تلو خورد. مغزش از خرد کردن این همه اطلاعات

عجیب و باور نکردنی بوی سوختگی می‌داد. ناگهان او را هل داد و با دو از اتاق خارج شد، بولوت نیز پس از صدا کردنش اتاق را ترک کرد.

بولوت همچنان که به دنبالش می‌رفت، پرسید.

-حالا می‌دونی کجا رفتن؟

-احتمالاً با شوکرو رفته باشه، باید از دنیز پرسم.

پس از مطمئن شدن از حدسش لرزان و عصبی شماره شوکرو را گرفت.

-بله آقا؟

-کجایی؟ کجایی؟ ببین، هر جا هستی وایسا، وای به حالت اگه... ..

بولوت گوشی را از دستش چنگ زد، با توجه به حالش که چندان روبه‌راه و خوش نبود، خودش با شوکرو صحبت کرد.

-الو؟

-آقا! چی شده؟ بله؟

-آروم باش، تابلو رفتار نکن.

... ..

-هر چی بهت میگم، خوب گوش می‌کنی.

-بفرمایین آقا.

-مسیری که هستی، آدرسی که قراره برین رو برام پیامک می‌کنی؛ ولی... ولی حواست باشه بقیه نفهمن، شد؟

شوکرو جا خورده زمزمه کرد.

-چشم.

تا به خود آید، بکتاش به ماشینش رسیده بود. نچی کرد و با صدایی بلند در حالی که به طرفش می‌دوید، گفت:

-وایسا من بشینم.

دستش را روی در ماشین گذاشت و دوباره گفت:
 -تو حالت میزون نیست، من می‌روم.
 بکنش ناچاراً ماشین را دور زد و سوار شد، خطاب به بولوت گفت:
 -سریع باش، سریع باش.
 -ما عجله داریم، اون‌ها که عجله ندارن، نترس، می‌رسیم بهشون.

ابرو متعجب از ماشین پیاده شد، سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت:
 -این‌جا... این‌جا کجاست؟!
 هیچ جایی برایش آشنا نبود، گویا در حومه‌ای قرار داشت، حومه شهر یا روستا را
 نمی‌دانست؛ ولی مقابلش ظاهراً گاوداری بود.
 لعیمه سلطان: اون‌جا واینستا، راه بیا دیگه.
 ابرو مات و مبهوت گفت:
 -این‌جا؟!
 R O M A N I K
 لعیمه سلطان پوزخندی زد و گفت:
 -دفعه بعد حتماً جای بهتری رو واسه...
 ملیکه سلطان توییخگرانه صدایش زد که لعیمه سلطان اجباراً گفت:
 -بیا داخل فعلاً.
 ترس ابرو بیشتر شده بود، این بار ملتمس گفت:
 -لطفاً... لطفاً بهم بگید، من چرا آخه باید این‌جا باشم؟
 ملیکه سلطان: بیا داخل با هم حرف می‌زنیم.
 ابرو دودل نگاهشان کرد، این نگاه‌ها... این نگاه‌ها... ...

اجباراً وارد گاوداری شد؛ ولی با ورودش متوجه شد تنها نام گاوداری را دارد چون هیچ گاوی در آن نبود؛ اما بوی انباری که در فضا پخش بود، به او می‌فهماند که به تازگی گاوها را خارج کرده‌اند.

از راهرویی دراز که کفش نسبتاً گلی بود، عبور کردند و مقابل اتاقکی که در فلزی کوچک و قرمزش با قفل بسته شده بود، ایستادند.

دستانش را مشت کرد، اگر اراده می‌کرد، می‌توانست خیلی راحت هیکل چاق آن دو خواهر را به همراه شوکرو که کم از یک استخوان نداشت، پهن زمین کند؛ ولی به خاطر ریحان نمی‌توانست کاری بکند، مجبور بود سکوت کند و تن به خواسته‌هایشان بدهد.

لعیمه سلطان با حرکات چهره به شوکرو اشاره کرد تا در را باز کند، شوکرو نیز سریع قفل را باز کرد. لعیمه سلطان کناری ایستاد و رو به ابرو گفت:
- بیا برو داخل.

ابرو از لحن دستوریش خوشش نیامد، دندان به روی هم فشرد و گفت:
- می‌خواین زندانیم کنین؟

لعیمه سلطان پوزخندی زد و گفت:

- نه، من برای چنین کار کوچیکی این همه راه رو نمیام. نترس، (مرموز) حبس نیست.
ابرو دوباره پرسید.

- شماها می‌خواین کجا برین؟

لعیمه سلطان اخمو گفت:

- این قدر سوال نپرس دیگه، بیا برو داخل.

ملیکه سلطان دوباره صدایش زد تا آرام باشد سپس خطاب به ابرو با خونسردی گفت:

- جای نگرانی نداره، بهمون اعتماد کن.

ابرو پوزخند صداداری زد و گفت:

- خیال کردین من بچه‌ام؟

لعیمه سلطان شاکی شده گفت:

-اصلاً چرا داریم مراعات می‌کنیم؟ (غریب) شوکرو، یاالله!

شوکرو هاج و واج نگاهش کرد که لعیمه سلطان با فریاد دوباره صدایش زد، شوکرو نیز اجباراً به سمت ابرو رفت و خواست دستش را بگیرد که ابرو با تعجب قدمی به عقب برداشت و ل*ب زد.

-می‌خواین چی کار کنین؟!

لعیمه سلطان رو به شوکرو گفت:

-زود باش!

شوکرو دوباره به طرف ابرو رفت. ابرو این بار با دندان‌های کلید شده پای چپش را بالا آورد و با نوک کفشش به زیر چانه‌اش کوبید که سرش به عقب پرت شد سپس طی حرکتی چرخشی لگدی نثار صورتش کرد.

شوکرو با ناله روی زمین افتاد. ابرو نفس زنان خشمگین نگاهش کرد که جفت دستی به صورتش چسبیده بود. تپله‌هایش را چرخاند که لعیمه سلطان را تنها دید، ظاهراً از حرکتش جا خورده بود. چشم چرخاند تا ملیکه سلطان را هم ببیند؛ ولی ناگهان دردی طاقت فرسا در پشت گردنش باعث ضعفش شد. خواست به عقب بچرخد؛ اما بدنش سست و سیاهی چشمانش گم شد.

لعیمه سلطان با حیرت به ملیکه سلطان که میله آهنی زنگ زده‌ای در دست داشت، نگریست. در چنین جایی دم و دستگاه زیادی پیدا میشد، خوشحال بود که لااقل او سریع‌تر به خود جنییده بود.

لعیمه سلطان اخم درهم کشید و رو به شوکرو گفت:

-زود باش بلند شو، (با غیظ) کی رو همراه خودم آوردم!

شوکرو با شرمندگی ایستاد و طبق دستوراتشان ابرو را به داخل برد.

لعیمه سلطان: خوب گوش کن شوکرو، اگه احياناً زبونت اشتباهی بچرخه و اون چیزی رو که نبایس بگی، کاری باهات می‌کنم. ...
ملیکه سلطان به میان حرفش پرید.

-لعیمه... اون کاری هم نمی‌تونه بکنه چون تا همین جاش هم پاش گیره.
شوکرو مات و مبهوت به ملیکه سلطان نگاه کرد، متوجه منظورشان نمیشد. ل*ب زد.

-چی... چی دارین می‌گین؟ من چی بخوام بگم؟

لعیمه سلطان: فقط کاری که بهت می‌گم رو انجام میدی و بعدش...
دستش را روی لبش به معنای سکوت کشید و ادامه داد.

-زیپ دهنتم رو می‌کشی.

... .

-زود باش، اون بنزین داخل اتاق رو بردار، خیلی سریع کارش رو تموم می‌کنی، روشن شد؟

شوکرو: خانم جان من نمی‌فهمم چی می‌گین؟

ملیکه سلطان زیر ل*ب غر زد.

-گفتم این خنگ شلوارش رو هم نمی‌تونه بکشه بالا.

لعیمه سلطان در جوابش پوزخندی زد و گفت:

-ابله‌ترین‌ها هم به موقعش حکیم میشن خواهر. (خطاب به شوکرو) این قدر معطلمون نکن، ما بیرون منتظریم.

شوکرو: خانم خواهش می‌کنم، من... من... شما می‌خواین با اون طفل چی کار کنین؟ خانم

جان خواهش می‌کنم، دستم به دامتون، با من کاری نداشته باشین، من تو عمرم... .

لعیمه سلطان عصبی حرفش را قطع کرد.

-تو عمرت انجامش ندادی، الآن انجامش میدی، این دختر باید کن فیکون شه!

شوکرو: آخه چی کار به اون بیچاره دارین؟ ولش کنین، از خدا نمی‌ترسین؟ من... من چنین

کاری نمی‌کنم.

لعیمه سلطان خشن قدمی نزدیکش شد و گفت:

-اگه می‌تونم با این دختر که هیچ صنمی با من نداره چنین رفتاری کنم، فکر کن با کسی که خلاف میل عمل می‌کنه، چی کار می‌کنم! (فریاد) یاالله معطلم نکن و الا تو رو هم کنارش خاکستر می‌کنم.

شوکرو با وحشت نگاهش کرد. از فشاری که رویش بود، سرمای هوا برایش نسیم جهنمی شده بود و قطرات عرق پشت گردنش را می‌سوزاند. چشمانش به اشک نشسته بود؛ ولی ترس از مرگ، عشق کورکورانه به زندگی او را وادار به کاری جدا از شرافت و مردانگی کرد.

خواهرها با فاصله به اتاقی می‌نگریستند که به خاطر بنزین خیس میشد. هنگامی که بنزین پاشی تمام شد، برای احتیاط بیشتر قدمی عقب رفتند. این لحظه برایشان شیرین‌ترین بود زیرا دیگر می‌توانستند نفسی آسوده بدون هیچ اضطراب و فشاری بکشند.

ملیکه سلطان خیره به در ل*ب زد.

R O M A N I K -سرنوشت تلخی داشت.

لعیمه سلطان نیز به همان آرامی گفت:

-زنده بودنش اشتباه بود.

شوکرو هراسان فندک را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد. نفس نفس داشت، دستش به وضوح می‌لرزید. راضی به انجام این کار نبود. شوخی شوخی داشت قاتل میشد؟ لعیمه سلطان غرید.

-منتظر چی هستی؟ زود باش دیگه. (زمزمه) علافمون کرد!

شوکرو لبش را به دندان گرفت، ملتمس به سمتشان چرخید و بغض آلود گفت:

-به جوونیش رحم. ...

لعیمه سلطان با فریادش حرفش را برید.

-انجامش بده!

ملیکه سلطان: یک فشار کوچیک و بعدش سالها راحتی... نترس، انجامش بده.

شوکرو با گریه فریاد زد.

-وجدانم چی؟! -

لعیمه سلطان پوزخندی زد و گفت:

-آره، ما بی وجدانیم و شده از طناب دار بقیه راهی واسه نجات خودمون استفاده می کنیم...

یاالله شوکرو!

شوکرو با هق هق هایی که شانه هایش را تکان می داد، به سمت اتاقک چرخید. راضی

نمیشد، راضی نمیشد؛ ولی... ..

با فریاد فندک روشن شده را از پنجره به داخل پرت کرد، ناگهان با آتشی که به بیرون نیز

زبان زد، ترسیده به عقب تلو خورد.

با دیدن صحنه روبه رویش و آتشی که لحظه به لحظه شعله ورتر میشد، زانوهایش سست

شد و ماتم زده روی زمین افتاد. هنوز هم باور نمی کرد چنین کاری کرده. یک لحظه با

صدای فریاد بکتاش همگی به عقب چرخیدند.

بکتاش با تمام قدرت می دوید، احساس می کرد هر چه بزرگ تر گام برمی دارد، مسیر

درازتر می شود. به آن ها که رسید، چشمانش را در پی ابرو چرخاند؛ اما اثری از او نبود.

گرمای آتش نظرش را جلب کرد، حیران و جا خورده به اتاقکی نگریست که شعله های

خشمگین گرسنه و وحشی سعی در خوردن آهن و آجرش داشتند. ناگهان سوزشی عمیق

روی سینه چپش احساس کرد و بی اختیار به طرف در خیز برداشت که جیغ لعیمه سلطان

وحشت زده شنیده شد.

-بکتاش!

بکتاش؛ اما بی توجه به داد و فریادهایشان خود را به داخل انداخت. به خاطر حرکت سریعش کتش آتش نگرفت؛ اما حرارت بدنش زیاد بود و از درون داشت او را می‌سوزاند. آتش هنوز به طور کامل داخل اتاق را نگرفته بود زیرا بنزین بیشتر روی دیوارهای بیرون ریخته شده بود. از دیدن ابرو که بیهوش روی زمین افتاده بود، فوراً به طرفش خیز برداشت.

یک دستش را به زیر سرش برد و با دیگری سیلی‌های آرامی به او زد.
- ابرو، ابرو!

ولی ابرو کوچک‌ترین واکنشی هم نشان نداد. بکتاش سرش را به عقب چرخاند، آتش لحظه به لحظه غرغرش وحشی‌تر میشد.

با یک حرکت ابرو را بلند کرد و مقابل در ایستاد. آب دهانش را قورت داد، امیدوار بود اگر اتفاقی قرار است بیوفتد، فقط تن او را بدرد. ابرو را محکم‌تر به خود فشرد و سرش را به پایین متمایل کرد.
یک... دو... سه!

سریع به بیرون پرید، سوزش و گرما تنها برای لحظه‌ای دستان و پیشانی‌اش را بوسید. لعیمه سلطان با چشمانی وق زده به بکتاش نگریست. ضربانش بالا بود، با چشمان خودش داشت شاهد سوختن پسرش میشد. از دیدنش که سالم بود، نفس‌هایش منقطع و زانوهایش سست شد، روی زمین افتاد و دستانش را تکیه‌گاه کرد. تمام بدنش عرض همین چند ثانیه به لرزه افتاده بود، گویی جان او را می‌گرفتند.

بکتاش حرفی نزد، حتی نماند. برای چه می‌ماند؟ چه باید می‌گفت که بشنود؟ آن‌قدر پریشان حال بود که تنها می‌خواست ابرو را به جای امنی ببرد. بولوت نیز هاج و واج نگاه از لعیمه سلطان گرفت و به دنبال بکتاش پا تند کرد.

هنگامی که به عمارت رسیدند، گویا انرژی‌ای سیاه همراهشان بود که تمامی ساکنین متعجب و سوالی در سالن جمع شدند.

لعیمه سلطان با پریشانی دستانش را به هم می‌مالید و قدم میزد. حالشان چنان وخیم و آشفته بود که حتی ملیکه سلطان هم نمی‌توانست حفظ ظاهر کند و ترس و اضطراب در چهره‌اش هویدا بود.

بولوت در حالی که روی مبل نشسته بود، با تاسف به لعیمه سلطان خیره بود. هنوز از اتفاق چندی پیش شوکه بود. پستی تا چه حد؟ می‌دانست تا چند دقیقه دیگر این عمارت منفجر می‌شود و امان به حال این دو زن انسان نما.

صدای قدم‌های آرامی که ظاهراً به سستی برداشته میشد، توجه همگی را جلب پله‌ها کرد. بکتاش با سری افتاده و کمری خمیده پله‌ها را طی کرد. هنگامی که در مقابلشان با چند قدم فاصله قرار گرفت، سرش را بالا آورد. چشمانش سرخ بود. بدون هیچ احساسی سرد و خشک به لعیمه سلطان خیره شد، گویی اصلاً او را نمی‌دید و به افق خیره بود.

لعیمه سلطان از نگاهش بی‌اختیار بغضش شکست و هقی زد، زمزمه کرد.
-پسرم!

بکتاش لـ*ب‌هایش را به هم فشرد. پسرم؟ مگر آن زن مادر بود؟ خودش جواب خودش را داد، به سمتش رفت و آرام لـ*ب زد.

R O M A N I K

-نه.

... ..

-من پسرت نیستم.

-بکتاش، مادر!

بکتاش از کنترل خارج شد و با تمام قوا فریاد زد.

-تو مادر من نیستی!

از دادش شانه‌های لعیمه سلطان بالا پرید، آن‌قدر ترس داشت که نتواند حرفی بزند. اینک همه سکوت کرده بودند، دیگر مغز ملیکه سلطان هم عاجز از نقشه‌کشی شده بود.

-حرف هیچ کی رو باور ندارم... خودت... خودت بهم حقیقت رو بگو. اون... اون ابروئه؟

لعیمه سلطان اندکی چشم در چشمش ماند، ناگهان حاله اشک صفحه چشمانش را پوشید و با صدا ناله‌ای کرد و روی زانوهایش افتاد.

بکتاش چانه‌اش می‌لرزید. نمی‌خواست به صداهای درونش گوش دهد، مادرش محال ممکن بود به او خ***ی***ا***ن***ت کند.

لعیمه سلطان بی این که سرش را بالا بیاورد، ل*ب زد.
-من رو ببخش پسرم.

بختش؟ اصلاً چه هست؟

-فقط بگو چرا؟

... .

بکتاش نعره زد.

-بگو چرا این کار رو کردی؟!

تنها صدای گریه‌اش مجابش شد که خشمگین بازوهایش را گرفت و وادارش کرد بایستد که خدمه از حرکت وحشیانه‌اش حیرت زده چشم گرد کردند و دنیز با ترس نامش را فریاد زد.

بکتاش بی توجه به کسی چشم در چشمان بارانی لعیمه سلطان گفت:

-بهم بگو، بهم بگو دروغه. تو... تو این کار رو نکردی.

رهایش کرد و در حالی که به عقب قدم برمی‌داشت، ناباور ل*ب زد.

-نه، تو این کار رو با من نکردی (فریاد) چون تو دیدی، مرگم رو دیدی، جون دادم رو

دیدی، ناله‌هام رو شنیدی، دردهام رو دیدی، (اشک) زخم دلم رو دیدی، محاله ساکت

وایسی. نه، یک مادر این کار رو نمی‌کنه. بگو اشتباه شنیدم، بگو دروغه، بگو. (بلندتر)

حرف بزن!

لعیمه سلطان بی توجه به گزگز بازوهایش دستش را جلوی دهانش گذاشت و سر به زیر ل*ب زد.

-پسرم!

-این رو نگو، من و تو دیگه صنمی با هم نداریم، تو... تو دیگه هیچ کس من نیستی لعیمه سلطان!

... .

-باورم نمیشه، چه طور تونستی مامان؟ تو من رو کشتی، می فهمی؟ هیچ اوغلوبی من رو از پا درنیاورد؛ ولی تو... نابودم کردی!

-بکتاش!

-هیش، هیچی نگو، هیچی.

بکتاش اشک هایش را خشن پاک کرد و خطاب به بولوت سرد و بی روح گفت:

-نمی خوام کسی رو بینم.

بلافاصله عقب گرد کرد که لعیمه سلطان عاجزانه بازویش را با جفت دستانش گرفت.

-نه بکتاش، نه. من... من... من... .

-تو چی؟ بگو دیگه.

-بکتاش التماس می کنم این کار رو با من نکن، من فقط یک مادرم.

بکتاش پوزخندی زد و در حالی که هنوز بازویش اسیرش بود، تمام رخ به طرفش چرخید.

-مادر؟ مادرونگی یعنی چی؟ بهم بگو.

-بکتاش!

-فقط بگو، گیجم، نمی دونم مادر یعنی چی؟

-بک... تاش!

-مادر یعنی مرگ، یعنی درد. دیگه چراغ شب، شعله گرم نیست. (سر به سر نزدیک کرد)

تو خود آتیشی هستی که ذره ذره سوزوندم!

لعیمه سلطان حرفی برای زدن نداشت. چه بهانه ای این مرد آتش گرفته را آرام می کرد؟

-آه تو حتی زینب رو هم پیر کردی!

دندان به روی هم فشرد و با ضرب بازویش را رها کرد. همان‌طور که سریع به طرف پله‌ها می‌رفت، گفت:

-بولوت ببرشون بیرون.

دلش درد می‌کرد، درونش پاره پاره بود. وارد اتاقش شد، ابرو هنوز هم بیهوش بود. نفسی کشید. سیگاری نبود؛ اما احساس می‌کرد با هر نفسش دودی غلیظ به ریه‌هایش می‌کشاند که هر دفعه نیازمند یک سرفه خشک است.

آرام به سمت تخت رفت و رویش نشست. در این زمان چه می‌کردند؟ کسی بود که سرنوشتی همچو او داشته باشد تا راهنمایش کند؟ کسی که بختش سوخته باشد، بوی سوختگی را احساس کرده باشد. نمی‌دانست میان این خاکسترهای اقبال می‌تواند باز هم در پی خنده باشد؟ خوشبختی را لمس کند؟ دست لرزانش را به سمت سرش بالا آورد. در خاطر داشت که موهایش طلایی بود و بارها به او گفته بود تغییری به آن‌ها ندهد؛ ولی اینک حتی با دیدن رنگ بلوطیشان هم آرامش می‌یافت.

بغض آلود به سمتش خم شد و دسته‌ای از موهایش را جلوی دماغش گرفت، با بوییدنشان ناخودآگاه لبخند محوی زد. حتی اگر حافظه‌اش را هم از دست داده باشد، سلیقه‌اش عوض نشده بود.

با چشمانی بسته نفس عمیقی کشید و ریه‌اش را از عطر خوش مشامش پر کرد سپس به آرامی میان پلک‌هایش را باز کرد. با ولع و دلتنگی بی‌این‌که فاصله‌اش را بیشتر کند، جزء جزء صورتش را از نظر گذراند. ناخودآگاه قطره اشکی از چشم چپش چکید و روی گونه ابرو افتاد. دوباره چشمانش را بست و پیشانی به پیشانی چسباند. دستش را بالا آورد و روی سینه چپش گذاشت. این ضربان آرام، این حرارت نفس را باید باور می‌کرد؟ ابرو زنده بود؟ خامش، زندگیش نفس می‌کشید؟ زنده بود؟ در تمام مدتی که دنیا برایش همچو گور تنگ و تاریک شده بود، ابرو در گوشه‌ای از این گور نفس می‌کشید؟ چرا

متوجه‌اش نشده بود؟ برای چه بیشتر در پیش نگشت؟

از سوال‌هایی که سرزنش‌وار در سرش پخش می‌شد، بغضش سنگین و سنگین‌تر شد، طوری که در نهایت هق خفه‌ای کرد. قصد نداشت او را بیدار کند؛ ولی میل زیادی برای فریاد داشت.

از تکان کوچکش جا خورده کمی از او فاصله گرفت. چشمان باز ابرو گیج و متحیر نگاهش می‌کرد، گویی او نیز متعجب شده باشد، مات و حیران نگاهش کرد.

ابرو با حس سنگینی روی سینه چپش نگاهش را به آن سمت چرخاند، با دیدن دست بکتاش چشمانش بیشتر گرد شد و یکه محسوسی خورد. سوالی و عصبی نگاهش کرد؛ ولی او همچنان ساکت و صامت خیره‌اش بود. ابرو اخم درهم کشید و با فشار به سینه‌اش به عقب هلش داد و سریع نشست، نفس زنان گفت:

-داستی چی کار می‌کردی؟! -

بکتاش جوابی نداد زیرا بغض بزرگش دوباره تکه‌ای از آن جدا شده بود. نگاه از او گرفت و سعی کرد با حبس کردن نفسش بغضش را هم خفه کند؛ ولی بی‌فایده بود.

ابرو که گویا هنوز متوجه جایگاهش نشده بود، هاج و واج نگاهش کرد. لب‌باز کرد حرفی نزنند؛ اما ناگهان اتفاق چند ساعت قبل همچو قطاری سوت زنان از روی محور ذهنش گذشت. دوباره به او نگاه کرد، بی‌صدا می‌گریست. نمی‌دانست علت آن کار را بایستی از او پیرسد یا از آن دو عفریته؟

-بکتاش!

بکتاش از صدایش شوکه شده به طرفش چرخید، با گنگی لب‌باز زد.

-تو... ت... تو... ابرو!

-چی داری میگی آقا؟

خاموش شدن نور درونش را از سرمایی که به طور ناگهانی او را در بر گرفت، احساس کرد.

خیال خامی بود اگر فکر می‌کرد ابرو او را به یاد دارد؟
کلافه نگاه از او گرفت و فوراً اتاق را ترک کرد.

خواست به دنبالش برود؛ اما حرکتی نکرد. تکیه‌اش را تماماً به تاج تخت داد و نفسش را فوت مانند خارج کرد. هر گاه به آن گاوداری فکر می‌کرد، موریانه‌های وحشت به بدنش نیش می‌زدند.

به همگیشان شک داشت. برای چه قرار بود او را بکشند؟ مگر چه گناهی از او سر زده بود؟ شاید هم قرار نبود هیچ‌گاه از این زندان رها شود، ممکن بود خلافکار باشند؟ از همان لحظه اولی که بولوت را دید، احساس عجیبی نسبت به او داشت. ادامه افکارش را زمزمه‌وار به زبان آورد.

-چی کار کنم؟

پاهایش را از تخت آویزان کرد، دستش را به تاج تکیه زد و سرش را روی مچش گذاشت. ترس از این که آن‌ها بلایی سر ریحان آورده باشند، دیوانه‌اش می‌کرد. نمی‌توانست همچنان ساکت بایستد، اتفاق کوچکی که نیوفتاده بود، داشتند او را می‌کشند پس حتماً جان عزیزش هم در خطر بود.

طی تصمیمی از اتاق خارج شد، در راهروی اتاق‌ها کسی جز تاریکی و سکوت که در حال پیچ کردن بودند، حضور نداشت. با گام‌هایی نا مطمئن از پله‌ها پایین شد. سکوت مرموزی همه جا را در بر گرفته بود، احساس خوبی نسبت به این خاموشی نداشت. در سالن چند قدمی را برداشت؛ ولی کسی به چشمش نخورد. آب دهانش را قورت داد، با حدس این که شاید خدمه در آشپزخانه باشند، مسیرش را به آن طرف کج کرد؛ اما در آن‌جا هم کسی نبود.

-پوف دیگه دارن اون روی من رو بالا میارن.

-دنبال کسی هستی؟

از صدای یک دفعگی بولوت هین تو گلوبی کشید و به طرفش چرخید.
-انگار دنبال کسی بودی.

-چه اتفاقی داره میوفته؟ بقیه... بقیه کجان؟

-

-هان، لابد نشد اون جا از شرم خلاص شین، همه رو مرخص کردین تا این جا با من تصفیه حساب کنید!

-

-باشه، باشه، آقا من اشتباه کردم، اشتباه کردم که جون اون رفیقت رو نجات دادم، اصلاً بگم غلط کردم، حله؟ بیخیالم می شین؟ (زمزمه) عجب اشتباهی کردم‌ها!
از سکوتش خشمگین نگاهش کرد که بولوت خونسرد گفت:
-تموم شد؟

ابرو پر خاشگرانه لب‌باز کرد تا حرفی نثارش کند، بولوت فوراً گفت.
-هیش.

-

-تو که این همه صبر کردی، (چشمک) یک کم دیگه هم روش، هوم؟

هه چشم حضرت عالی! R O M A N I K

-

ابرو خشن غرید.

-داشتین من رو می کشتین، اصلاً از کجا معلوم بلایی سر بی‌بیم نیاورده باشین؟ مگه به شما اعتمادی هم هست؟

-ما اگه می خواستیم بلایی سرت بیاریم، (سر به سر نزدیک کرد) مطمئن باش تا حالا فرصت‌های زیادی داشتیم.

-پس دلیل اون کارتون چی بود؟

بولوت باز هم سکوت کرد که ابرو با غیظ گفت:

-واقعاً نفرت انگیزی!

بولوت با نگاهش ابرو را که با حرص گام برمی داشت، دنبال کرد. پوزخندی زد و وارد آشپزخانه شد، پس از نوشیدن لیوان آبی دوباره به حیاط رفت. مسیرش را به سمت استخر چرخاند؛ ولی هنوز قدم اولش به دوم نرسیده بود که ماشین عمر وارد عمارت شد. پس از مکثی نگاه از آن‌ها گرفت و خود را به استخر رساند. بکتاش هنوز هم مشغول شنا بود تا بلکه از خنک‌های آب حرارتش کم شود؛ ولی هر چه قدر که در زیر آب می ماند، بیشتر متوجه آتش درونش میشد.

-بکتاش آوردنش.

بکتاش خود را به لبه استخر رساند. موهای کوتاهش روی پیشانی اش افتاده بود و قطرات ریز آب روی بدنش سر می خورد.

بکتاش از استخر خارج شد و حوله را از بولوت گرفت. تنها شلوارکی که تا بالای زانویش بود، به تن داشت. حوله را به دور شانه‌های پهنش انداخت و به سمت ورودی سالن رفت. اون پیرزن بی خبر بی خبره، خواهشاً آرامشت رو حفظ کنی.

بکتاش جوابی نداد و با چهره‌ای خنثی که نقابی روی دوزخ درونش بود، از پله‌های ایوان بالا شد. بی این که نگاهش کند، لب‌زب زد. ROMANJK
-تا لباس‌هام رو عوض می کنم، روشنش کن.

سپس مستقیم خود را به طبقه بالا رساند. وارد اتاقش شد که با جای خالی ابرو مواجه شد، حدس میزد در اتاق خودش باشد. آهی کشید و به سمت کمدش رفت.

لباسش را تنش کرد و بیخیال بستن دکمه‌هایش شد، با پوشیدن شلوار راحتیش اتاق را ترک کرد.

بی صدا وارد کتابخانه شد. بولوت مقابل ریحان روی مبل نشسته بود و آرام با او که در حال گریه و ناله بود، حرف میزد.

در کتابخانه را بست و با صدای نه چندان ملایمی گفت:

-چی شد؟

ریحان سراسیمه و ترسان از روی مبل بلند شد، صورت چروکیده‌اش سرخ و خیس اشک بود.

بکتاش نگاه از او گرفت و روی مبل نشست. سوالی به بولوت چشم دوخت که بولوت با حرکات چهره اشاره کرد تا از خودش پیرسد. ریحان ترسیده و نالان لـ*ب باز کرد.

-آقا باور کنید من بی تقصیرم، مادرتون بهم گفت باید ازش مراقبت کنم. باور کنید من... هق هقش حرفش را برید.

اگر احترام موی سفیدش نبود، هرگز این چونین با آرامش رفتار نمی‌کرد، طوری او را از یقه تکان می‌داد و نعره میزد که دوران نوزادیش را هم به یاد بیاورد. اجباراً آرام لـ*ب زد.

-بشین.

-چشم آقا.

بکتاش دوباره لـ*ب زد.

R O M A N I K

-از اول تعریف کن.

ریحان بینیش را بالا کشید و چهره‌اش را آویزان کرد تا ناله کند که بکتاش اخم درهم

کشید و گفت:

-فقط بگو!

-چ... چشم.

-... -

-راستش آقا من پیرزن که کسی رو نداشتم، سال‌ها بود که...

بکتاش بی حوصله گفت:

-قصه بافی رو بذار کنار، می‌دونی که من دنبال چیم؟

ریحان بی مقدمه گفت:

-من فقط مجبور شدم، لعیمه سلطان یک دفعه او مد پیشم و گفت باید از یک نفر مراقبت کنم. بهشون گفتم اسم و رسمش چیه؟ اصلاً به من چه ربطی داره؟ آقا... آقا باور کنید من مجبور شدم، مجبورم کردن که اون دختر رو پیش خودم نگه دارم. من رو بردن یک روستایی که تو عمرم هم ندیده بودمش. ناچاراً اسم اون دختر رو که حتی اسمش رو هم به من نگفته بودن گذاشتم طوبی، راستش اسم دختر خدا بیامرزم طوبی بود... آقا من فقط تا همین جاش رو می دونم. هر ماه یک کم پول به حسابم می ریختن تا بتونم از پس جفتمون بریام. چند سال خبری ازشون نشد، فقط سر برج می دیدم به حسابم پول واریز شده.

... .

-از من پیرزن کاری هم بر نمی اومد. گه گاهی می خواستم اصل قضیه رو به خود دختر بگم؛ اما می گفتم اون که چیزی یادش نیست، الکی جفتمون رو هم پریشون نکنم... من کلاً بیخیال همه چی شده بودم تا این که... بهم گفتن باید اون رو آماده اش کنم؛ ولی از اون موقع من دیگه خبری ازش ندارم.

... .

-باور کنید من شرمنده ام، شرمنده خدا و پیغمبر، شرمنده شما، شرمنده اون طفل معصوم؛ ولی من چاره ای نداشتم.

بکتاش سرش را به تاج مبل تکیه داد، چشمانش را بست و پوفی کشید. دلیل کار مادرش را درک نمی کرد، از نفرتش با خبر بود؛ ولی از شدتش نه. هرگز خیال نمی کرد دست به یک چنین کاری بزند، هر چه باشد او ابرو را می خواست، جانش وصل نفسش بود، چه طور حاضر شد نفسش را بگیرد؟

بولوت آرام صدایش زد، بکتاش پس از مکثی با اکراه چشمانش را باز کرد. خم شد تا بلند شود و هم زمان بی این که نگاهش را روی کسی بیندازد، گفت:

-همراهم بیا.

بولوت با حرکت سر به ریحان اشاره کرد تا به دنبالش برود، ریحان نیز تسلیم شده پشت

سرش از اتاق خارج شد.

پیش از این که به طبقه بالا بروند، بولوت خطاب به بکتاش گفت:

-من دیگه میرم.

بکتاش حرفی نزد و آرام به راهش ادامه داد. هنگامی که مقابل اتاق ابرو ایستادند، خیره به

روبه‌رو لب زد.

-برو داخل.

ریحان هراسان گفت:

-آقا!

بکتاش منتظر ناله‌هایش نماند و بی اجازه دستگیره را کشید. ابرو عصبی نگاهش کرد؛ ولی

وقتی که با ریحان چشم در چشم شد، حیرت زده زمزمه کرد.

-بی‌بی!

ریحان با صدا زیر گریه زد و به سمتش خیز برداشت، او را محکم به آغوش گرفت. ابرو

که هنوز به حضورش شک داشت، ناباور دستانش را به دورش حلقه کرد، پس از مکثی او

نیز ریحان را محکم به خود فشرد و زمزمه کرد.

-قربونت برم من، چه طور اومدی؟! R O M A N I K

ابرو از صدای گریه‌هایش او را از خود فاصله داد، با دیدن رنگ پریده‌اش پرسید.

-حالت خوبه؟

ریحان تنها گریست که ابرو عصبی چشم در چشم بکتاش شد و گفت:

-باهاش چی کار کردی؟

اما او در سکوت عقب گرد کرد و از اتاق فاصله گرفت.

لعیمه سلطان فوراً جلوییش را گرفت و غرید.

-چرا جواب سرسری بهم میدی؟ اصلاً تو کی باشی که بخوای جلوم رو بگیری؟
بولوت با نفرت؛ اما چهره‌ای خنثی نگاهش کرد.

-من چنین کاری نمی‌کنم؛ ولی توصیه‌ام اینه که فعلاً دم پر بکتاش نباشین. لعیمه سلطان می‌دونین که اون الان به قدری عصبی هست که بخواد کوچک‌ترین احترامی که بینتون مونده رو هم از بین ببره، پس به نفعتونه این جا بمونید.

-هه لابد اون عفریته رفته زیر گوشش خونده، آره، معلومه، اون هم هم خون مهمته دیگه.
بولوت دیگه نتوانست آرام باشد و خشن فریاد زد.

-بس کنید خواهشاً، شما اصلاً می‌فهمید چی کار کردید؟ دختر حافظه‌اش رو از دست داده، اون هم فقط به خاطر شما، بعد دارین می‌گین اون داره بکتاش رو ترغیب می‌کنه؟ هه متاسفم، شما خودتون باعث شدین مهرتون از دل بکتاش پیره بیرون!

لعیمه سلطان غران یقه‌اش را گرفت. صورتش از فرط خشم کبود شده بود، لب‌باز کرد حرفی بزند؛ اما از درد ناگهانی کتف چپش و قطع شدن نفسش چهره درهم کشید. دنیز که تا کنون با نگرانی تماشاچی بود، نامش را فریاد زد و به سمتش خیز برداشت. لعیمه سلطان با نفس‌هایی صدادار خود را به او تکیه داد.

R O M A N I K
بولوت متاسف خطاب به دنیز گفت:

-ببرش تا استراحت کنه.

قبل از این که از سالن خارج شود، به ملیکه سلطان نگریست، گستاخ و بی پروا خیره‌اش بود، گویا اصلاً از کاری که کرده پشیمان نیست، درست مانند لعیمه سلطان. با نفرت از او روی گرفت و به طرف اتاقش پاتند کرد.

کتش را روی صندلی پرت کرد و متفکر دکمه اول لباسش را با یک دست باز کرد. میان این هیر و ویری نمی‌توانست خیال زینب را از سر بیرون کند. بایستی به بکتاش می‌گفت برای او هم اقدامی کند، دیگه کافی بود هر چه عذابش دادند. اینک که ابرو نیز زنده بود،

شرایط می توانست بهتر شود. برای بکتاش متاسف بود، فشارهای زیادی را متحمل میشد. خواست سراغ دکمه بعدی برود، در اتاقش بی اجازه باز شد. متعجب به عقب چرخید که با دنیز روبه‌رو شد.

دنیز پریشان حال نزدیکش شد و پرسید.

-بولوت اون واقعاً ابرو بود؟! -

بولوت آهی کشید و گفت:

-بذار واسه بعد، الآن حال تعریف ندارم.

-یعنی چی؟ به مامان میگم، اون که یک دم بیهوشه یک دم بی حال، یعنی من حق ندارم

بفهمم چی داره پیش میاد؟

-دنیز!

-بولوت بگو. نمی‌تونم باور کنم مامان چنین کاری کرده باشه، بابا به من هم حق بدین،

گیجم، یک دفعه اومدن گفتن ابرو زنده‌ست و مامانم شده یک دیو!

بلافاصله با چشمانی اشکین نگاه از او گرفت. بولوت آه دوباره‌ای کشید و نیمچه قدمی

نزدیکش شد، دستش را به سمت چانه‌اش برد و سرش را بالا آورد. چشم در چشم با لحنی

R O M A N I K

مهربان ل*ب زد.

-صبور باش، دیگه آخرش‌هاشیم. ما خودمون هم نمی‌فهمیم چی شده، (پلک زد) یک کم

دیگه تحمل کن.

دنیز بغض آلود ل*ب زد.

-بولوت!

جان در سکوت خیره به فنجان چایی بود و به حرف‌های مهمت گوش می‌داد.

-با انگین که اصلاً همیشه حرف زد، یا بیرونه یا اتاقش، من نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم.

بهت زنگ زدم بیای این جا تا خودت بهم بگی... زینب کجاست؟ واقعاً از اصلان خبری نداری؟

جان پوزخند محوی زد، می دانست عمویش هر گاه او را به اتاقش دعوت می کرد، حرف مهمی داشت. دیگر درمانده شده بود، آهی کشید و سرش را بالا آورد.

-عمو!

...
-حرف های من همون حرف هاییه که انگین بهتون زده، ما (لبش را خیس کرد) ما واقعاً از جای اصلان خبری نداریم. احتمال داره که به استانبول پیش خونواده اش رفته باشه.

-آدرسش رو می دونی؟

جان پس از مکثی اجباراً ل*ب به دروغ باز کرد.

-نه.

مهمت عصبی ل*ب هایش را به هم فشرد و تکیه اش را به پشتی صندلی داد.

-پوف جان!

-بله؟

-پیش بگرد، شده یک ماه، دو ماه، یک سال؛ ولی برام پیداش کن.
R O M A N M A R K
جان با تاسف نگاهش کرد، مهمت خیره به سقف دوباره ل*ب زد.

-می تونی بری.

جان (با اجازه) ای زیر ل*ب گفت و اتاق را ترک کرد. سینه اش دوباره از آهی خالی شد، سرش را با تاسف ریز تکان داد و به طرف خروجی سالن گام برداشت. بی این که به دنبال هازل باشد، صدایش را بالا برد و گفت:

-زن عمو، من دارم میرم.

در حیاط لحظه ای ایستاد، با دیدن ماشین انگین متوجه حضورش در خانه شده بود؛ ولی میلی برای دیدنش نداشت. نمی خواست آن مرد سنگ دل را به جای انگین ببیند، همه شان

سنگ دل و از جنس خار شده بودند. حتی عمویش با آن اخلاق جدیش لااقل دلی مهربان داشت، شاید آن عطوفت را نشان نمی‌داد؛ اما هرگز دست به چنین کار ناجوانمردانه‌ای نمی‌زد. می‌دانست چه بر اهالی این عمارت آمده، شاید هم به آن‌ها حق می‌داد؛ اما نه در حدی که بخواهند جان کسی که بی‌گناه و دور از برنامه بود، بگیرند تا گناهکاران را به تقاص پس دادن وادار کنند.

سرش را به عقب خم کرد و به آسمان نگریست، صاف و آبی دیگر نور خورشید چشمانش را آزار نمی‌داد.

-فلک گردون، سرمون داره گیج میره.

به آرامی از اتاق خارج شد تا مبادا ریحان بیدار شود، به سختی وادارش کرد تا کمی بخوابد زیرا حال پریشان و گودی زیر چشمانش به او می‌فهماند که روزهای سختی را پشت سر گذاشته.

نمی‌دانست بکتاش کجاست، اتاقش یا سالن؟ شاید هم اصلاً در عمارت حضور نداشت. کم‌کم داشت حوصله و صبرش می‌سوخت و امان به آن روز که از تحمل بیوفتد چرا که دیگر حتم نمی‌داد این چوین نرم بر خورد کند.

به طرف اتاق بکتاش رفت و دستگیره را با ضرب کشید، از دیدنش که تازه از حمام بیرون آمده بود، کمی جا خورد. حوله پالتویییش شل بسته شده بود، طوری که سینه‌اش قابل دیدرس بود.

اخم درهم کشید و وارد اتاق شد، بکتاش خنثی و بی‌حالت نگاهش می‌کرد. با نزدیک شدنش آب دهانش را قورت داد، خیلی خودش را کنترل می‌کرد تا اینک او را در آغوش نگیرد، حال که می‌دانست او کیست و چه صنم نزدیکی با او دارد.

ابرو با لحنی طلبکار گفت:

- می شنوم.

-

- با توئم! بی بیم چرا این جاست؟ یعنی الآن آوردنش این جا که بهم چی رو بفهمونین؟ بکتاش نمی توانست حرفی بزند زیرا گوش دادن به صدایش را ترجیح می داد. با این که مدتی میشد او در کنارش بود؛ ولی به عنوان همسرش حضور نداشت؛ اما اکنون شرایط فرق داشت.

ابرو عصبی دست به کمر شد و از او روی گرفت.

- هه به حمدالله همه تون هم که زبون آدمیزاد حالتون نیست.

بکتاش همان طور در سکوت به دلدارش خیره بود. ابرو انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و تهدیدوار گفت:

- ببین آقا، من تا حدی صبر دارم، کاری نکن. ...

بکتاش دیگر متوجه حرف هایش نشد و فقط خیره انگشت اشاره اش ماند. یادآوری گذشته و عادت ابرو که برای نشان دادن حرفش به کرسی انگشت اشاره اش را بالا می آورد، لبخندی محو روی لب هایش نشانده. متوجه نشد چه می کند و بی اختیار به سمتش خم شد. روی انگشتش را با لب هایش مهر کرد.

ابرو متعجب و جا خورده به بکتاش نگریست. مغزش هنگ کرده یک سوال را هشدار می داد، الآن چه شد؟!

بکتاش به آرامی سرش را بالا آورد و چشم در چشم شد. ابرو دو پلک زد تا به خود آید، دوباره اخم غلیظش را نثارش کرد و با حالی دگرگون شده به حرف آمد.

- تو... تو به چه جرئتی این کار رو کردی؟

-

- نکنه لال شدی؟ با توئم!

-

آب دهانش را قورت داد و خواست انگشت اشاره‌اش را دوباره بالا بیاورد؛ ولی از کاری که بکتاش کرده بود، منصرف شد.

-بهت قول نمیدم بلایی سرت نیارم پس به نفعته زودتر این بازی مسخره‌ای که راه انداختی رو جمعش کنی.

عقب گرد کرد برود که ناگهان مچش اسیر شد، عصبی به او نگاه کرد. بکتاش دستش را کشید و فاصله را از بین برد.

ابرو هیجان زده حرارت بدنش بالا رفت، احساس می‌کرد صورتش دارد می‌سوزد.
-چ... چته؟ ولم کن.

خود را عقب کشید که بالاخره بکتاش به حرف آمد.

-مگه دکتروم نیستی؟

... ..

-حالم خوش نیست.

ابرو ساکت، گیج و منگ نگاهش کرد.

-این جام... ..

بکتاش دست دیگرش را اسیر کرد و روی سینه چپش گذاشت که ابرو متوجه ضربان بالایش شد.

بکتاش حرفش را کامل کرد.

-این جام درد می‌کنه، درمونش کن.

ابرو متوجه نشد آن آهنگ، آن ضربان تند چه داشت که نفس‌هایش تند شد.

-تو حالت خوب نیست... ولم کن.

خود را دوباره کنار کشید؛ ولی حلقه دست بکتاش تنگ‌تر شد، به گونه‌ای که کم مانده بود سرش به سینه‌اش بچسبد.

-درمونش کن!

ابرو می‌خواست کنارش بماند و از طرفی فراری بود. گرمای این آغوش برایش دوست داشتنی بود و از طرفی دیگر میلی به آن نداشت. حالش را درک نمی‌کرد. نمی‌دانست این آغوش را پس بزند یا نه؟ بماند یا برود؟ یا همچو بقیه که به مرزهایش پیشروی می‌کردند، مشت و لگد نثار کند؟

فشار اندکی به سینه‌اش داد؛ ولی فاصله‌ای پدیدار نشد. به خاطر نفس‌های تندی که از طریق دهانش می‌کشید، گلوی خشک شده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و ل*ب زد.

-ولم کن.

بکتاش بدون این که رهایش کند، دستش را بالا آورد و با پشت دست موهای کنار صورتش را پس زد. تشنه و دلتنگ تپله‌هایش را روی گوی‌های لرزانش به حرکت درآورد، زمزمه کرد.

-ابرو!

ابرو نسبت به این نام حس عجیبی داشت، نمی‌دانست چیست، فهمش در آن حدی نبود که بتواند به درستی آن را لمس کند. همچنین از شنیدنش که مدام او را با آن اشتباه می‌گرفتند، خسته شده بود و هم اندکی نفرت داشت؛ ولی از طرفی احساسی پررنگ؛ اما گمنام نیز در دلش می‌جوشید. گیج و سرگشته بود.

یک لحظه از دیدن سر بکتاش که آرام آرام داشت به او نزدیک میشد، خشکش زد، تمام بدنش به مور مور نشست و سرمایی ملموس پیکرش را در آغوش گرفت.

فاصله‌شان به قدری شد که گرمای نفسش را حس کرد، ناگهان سریع او را به عقب هل داد و کشیده‌ای نثارش کرد، در واقع آن سیلی را زد تا از سوزش دستش خودش بیدار شود و به خود آید. نفس زنان و هیجان زده به حرف آمد.

-اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه بینم از حدت گذشتی... می‌کشمت!

بلافاصله فوراً به بیرون پرید. گویا یک زمین پانصد متری را دویده باشد، نمی‌توانست به

راحتی نفس بکشد.

همچو لاکپشتی که هنگام ترس وارد لاکش میشد، داخل اتاقش شد. ریحان هنوز هم خوابیده بود. آرام روی تخت دراز کشید و دستش را به دور کمرش حلقه کرد و گونه‌اش را به کتفش چسباند. این زن آرامش عجیبی به او می‌داد. چشمانش را بست و سعی کرد او نیز بخوابد؛ اما چه خوابی؟

« صدای ریز خنده‌هایشان سکوت اتاق را می‌شکست، روی تخت کنار هم و درهم و ول می‌خوردند. حرکت آرام دست بکتاش حکم پری را داشت که او را قلقلک می‌داد. بکتاش پیشانی‌اش را به سمت پیشانی او برد. با لمس کردنش، با چشمانی بسته ل*ب زد.

-می‌دونی چیه؟

او نیز چشمانش را بسته بود و خندان زمزمه کرد.

-چی؟

-عاشقتم!

تک خندی زد که بکتاش دوباره گفت:

-می‌دونی چیه؟

-آره، من هم عاشقتم!

این دفعه بکتاش آرام خندید.

-می‌دونی چیه؟

-چی؟

بکتاش از او فاصله گرفت و چشم در چشم گفت:

-هیچ کس نمی‌تونه تو رو از من بگیره، به هر قیمتی که شده تو فقط و فقط جات

این جاست.

ابرو لبخندش عریض تر شد و رنگ نگاهش عشق گرفت. سرش را به سینه‌اش نزدیک

کرد و ل*ب زد.

-همیشه این جام!

-مادر، مادر، طوبی بیدار شو دخترم، طوبی!

ابرو از صدای ریحان میان پلک‌هایش را باز کرد. ریحان دوباره گفت:

-داشتی هذیون می‌گفتی، خوبی؟

ابرو بی‌منظور سرش را تکان داد و نشست، با انگشت چشمش را خاراند و در همان حال پرسید.

-از کی خوابم؟

-نمی‌دونم. از صدات بیدار شدم، دیدم خوابی، گفتم بیدارت کنم شاید کابوس می‌دید. کابوس؟ ابرو اندکی فکر کرد که یک لحظه با به یاد آوردن آن صحنه روی تخت، تنش گر گرفت و شرمگین شد.

با کف دست چند بار محکم روی شانه‌اش کشید و ل*ب زد.

-آره، واقعاً هم یک کابوس بود.

صدای درونش؛ اما برخلاف حرفی بود که به زبان آورده بود. آن هم آغوشی، آن دستان گرم و آتشین نفسش را سرد و گرم می‌کرد. با این که خواب دیده بود؛ ولی شک داشت که تنها یک رویا باشد.

سرش را ریز تکان داد و گفت:

-ساعت چنده؟

-نمی‌دونم مادر.

ابرو به ساعت که روی دیوار پشت سرش نصب بود، نگریست. عقربه‌ها هر دو با انگشت دراز و کشیده‌شان عدد سه را نشانه گرفته بودند.

لحظه‌ای خودش را تجسم کرد. این اواخر همگی چشم به او دوخته بودند و به او اشاره

می کردند، گویی گناهی مرتکب شده.
هم زمان که از تخت پایین میشد، زمزمه کرد.
-من یک کم میرم هوا بخورم.
خواست روی پاهایش بایستد که زمزمه ریحان نظرش را جلب کرد.
-طوبی، مادر، من بهت بدهکارم، من رو حلال کن!
ابرو متعجب اخم کم رنگی کرد و پرسید.
-چی داری میگی بی بی؟
ریحان با سری افتاده در حالی که دوباره بغض کرده بود، گفت:
-به موقعش خودت می فهمی.
ابرو لب‌باز کرد که ریحان گفت:
-هیچی نپرس، اون قدر شرمنده هستم که نتونم تو روت نگاه کنم.
-بی بی! چی داری میگی؟ این حرف‌ها یعنی چی؟ (تک‌خند) تو... تو بهترینی واسه من، چی داری میگی؟
ریحان با چشمانی اشکین نگاهش کرد، ناگهان با ناله او را در آغوش گرفت. ابرو گیج و منگ سعی کرد با دست کشیدن به کمرش او را به آرامش دعوت کند.
وارد حیاط شد، در تمام مسیر حواسش بود مبادا با بکتاش روبه‌رو شود. اتفاقی که میانشان افتاده بود، با آن رویای عجیب او را خود و بی خود خجالت زده می کرد.
حرف‌های ریحان، خواب و صحنه‌هایی که در خاطرش شکل می گرفت، احساساتش، همه و همه او را پریشان می کردند و تحت فشار قرار می دادند
همچنان که آهسته قدم برمی داشت، با جفت دستانش سرش را گرفت و چشمانش را بست. نمی توانست تمرکز کند تا به افکارش سامان بدهد، زیر لب عصبی گفت:
-چی داره پیش میاد؟!
-تلاش بی خود نکن.

از صدای بکتاش شوکه شده به طرفش چرخید، با دیدنش دوباره شرم گرفت؛ اما نگاهش را از او نگرفت. بکتاش پوزخندی زد و قدمی به سمتش برداشت.

-نمی‌تونی از این جا بری بیرون چون دیگه من نمی‌ذارم. باید تا همیشه این جا بمونی، چه بخوای؟ چه نخوای؟

یک دفعه خاطره‌ای در ذهن ابرو نقش بست.

«می‌دونی چیه؟»

-چی؟

بکتاش از او فاصله گرفت و چشم در چشم گفت:

-هیچ کس نمی‌تونه تو رو از من بگیره، به هر قیمتی که شده تو فقط و فقط جات این جاست.»

ابرو مبهوت خیره به او زمزمه کرد.

-چه اتفاقی داره میوفته؟

اما بکتاش تنها تکان خوردن لب‌هایش را دید.

اوضاع سامان بود یا نابسامان؟ خوب یا بد؟ سخت بود یا آسان؟ ولی می‌گذشت، از پی هم و پشت سر هم. در این مدت ابرو شاهد گوشه‌گیری‌های ریحان بود؛ اما نمی‌توانست کاری از پیش ببرد، از نزدیک شدن به بکتاش هم ناخودآگاه پرهیز می‌کرد.

اجباراً از بی‌کاری کتابی از کتابخانه برداشت و مطالعه کرد. با این که کتاب متناسب با سلیقه‌اش نبود؛ ولی حوصله گشتن یک کتاب مفید را هم نداشت.

نفسش را آزاد کرد. همان‌طور که چشمش روی صفحه بود، به سمت میز خم شد و استکان چاییش را برداشت. جرعه‌ای از آن را نوشید و دوباره روی میز گذاشت، همان لحظه در با شتاب باز شد و از پشش ریحان با رنگی پریده خود را به داخل اتاق انداخت. ابرو متعجب گفت:

-بی‌بی چی شده؟!!

ریحان شوریده حال نزدیکش شد و گفت:

-طوبی... طوبی!

ابرو اخم کم رنگی کرد و از روی صندلی بلند شد. قدش نسبت به ریحان که کمی خمیده به نظر می‌رسید، بلندتر بود. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و پرسید.

-آروم باش، چی شده؟ چرا این قدر پریشونی؟

ریحان بغض آلود گفت:

-اون زن... اون زن اومده!

ابرو متوجه منظورش نشد، سوالی نگاهش کرد که ریحان گفت:

-لعیمه سلطان اومده!

ابرو از شنیدن حرفش چشمانش گرد شد. با یادآوری کاری که با او کرد، خشمگین دندان به روی هم فشرد و بی هیچ حرفی سریع به طرف در رفت. بایستی حتماً آن زن را می‌دید و دلیل کارش را جویا میشد.

بی توجه به صدا زدن‌های ریحان تند پله‌ها را پشت سر گذاشت؛ اما هنوز کاملاً به طبقه پایین نرسیده بود که متوجه سر و صداهایشان شد.

R O M A N I K

این همه غوغا را تنها بکتاش و لعیمه سلطان به پا کرده بودند. نگاهش را کمی چرخاند؛ ولی فقط دنیز و لعیمه سلطان به همراه بولوت دوباره به عمارت آمده بودند.

نگاهش را از بکتاش گرفت و خیره لعیمه سلطان شد، چشمانش سرخ و اشکین بود،

نمی‌دانست این سرخی از خشم است یا غم؛ اما ذره‌ای دلش برایش به رحم نیامد.

در سکوت بالای پله‌ها ماند و رو به ریحان که پشت سرش آمده بود، علامت داد تا سکوت کند.

بکتاش آتش گرفته دستش را به سمت خروجی سالن که قابل دید نبود، اشاره کرد و رو به

مادرش گفت:

-به اون خواهرت هم بگو هر سوراخی هم که قایم بشه، بی شرفم اگه پیداش نکنم، بکتاش نیستم اگه اون و تو رو به سزاتون نرسونم.

لعیمه سلطان: یعنی می‌خوای من رو، مادرت رو به اون دختر بفروشی؟
بکتاش فریاد زد که از نعره‌اش شانه‌های ابرو بی اختیار بالا پرید، تا به حال او را این قدر ترسناک و عصبی ندیده بود.

-گفتم تو مادر من نیستی، اسم مقدس مادر رو به گند نکش!
لعیمه سلطان حرفی نزد که بکتاش گفت:

-بهت گفتم ابرو قضیه‌اش جداست، اون ربطی به کش و مکش‌های شما نداره، با اون کاری نداشته باش که اگه چپ نگاهش کنی، انگار به من نیش زدی؛ ولی تو ...هه خوب خودت رو نشون دادی.

لعیمه سلطان با گریه نزدیکش شد که بکتاش با خشم گفت:
-نزدیکم نیا.

لعیمه سلطان اجباراً ایستاد و نالید.

-پسرم، عزیزم من مجبور بودم، نمی‌تونستم شاهد باشم که اون افعی ...

بکتاش: درست صحبت کن! R O M A N I K

لعیمه سلطان: باشه پسرم، باشه. بالاخره می‌فهمی من فقط به وظیفه‌ام عمل کردم. بالاخره می‌فهمی من از داغ پدرت مجبور به این کار شدم، غصه اوغلوها پدرت رو کشت.

بکتاش: دروغ می‌گی، دیگه حرف‌هات رو باور ندارم و نمی‌کنم! از بچگی تو سرم کوبیدی که اوغلوها فلان، اوغلوها بسان؛ ولی دیگه نه، دیگه گولت رو نمی‌خورم لعیمه سلطان، دیگه من (با مشت به سینه‌اش کوبید) زخم خورده از یک مار دو بار نیش نمی‌خورم.
کمی مکث کرد و دوباره خیره به چشمان اشکین لعیمه سلطان به حرف آمد.

-افعی تویی!

آن قدر بیان این حرف سوز داشت و تند بود که بغض بکتاش نیز به قطره اشکی تبدیل شد.

لعیمه سلطان غمگین چشم چرخاند که ناگهان آن دو را دید، رویشان زوم کرد، رفته رفته رنگ نگاهش خشم و نفرت گرفت. از خیرگیش بکتاش و بقیه نیز به سمت پله‌ها نگریستند.

ابرو از نظرها که رویش بود، کمی معذب شد. نیم نگاهی به ریحان انداخت که متوجه قیافه آویزانش شد. صدای آرام و خشمگین لعیمه سلطان گوشش را داغ کرد.
-بالاخره کار خودت رو کردی؟!

ابرو هنگامی که با او چشم در چشم شد، از نگاه انتقام جویش جا خورد. متوجه حرفش نمیشد و بی حرکت خیره‌اش ماند.

بکتاش پوزخندی زد که بولوت با پلکی که زد، او را به آرامش دعوت کرد.
لعیمه سلطان خطاب به بکتاش گفت:

-بکتاش من یک ذره هم از کارم پشیمون نیستم.

بکتاش ناباور و خشن نگاهش کرد که بی پروا ادامه داد.

-تو رو تونست به هر نحوی رام کنه؛ ولی اداهش روی من بی تاثیره. پسرم گول ظاهرش رو نخور، اوغلوها توی هر قطره خونشون هزار... ..

بکتاش عربده‌ای کشید که رگ‌هایش پیشانی‌اش را درید.
-بس کن!

با نفس نفس ادامه داد.

-محض رضای هر کی دوست داری بس کن. (بغض) زنده زنده سوزوندیم، کافیت نیست؟

(اشک) دخترت داره تقاص دل سنگ تو رو پس میده، دلت خنک نشد؟ (فریاد) همه‌مون

رو کشتی، آروم نشدی؟ بس کن دیگه، بس کن!

بولوت به طرفش رفت تا آرامش کند و گفت:

-داداش آروم باش، آروم باش.

اما بکتاش توجه‌ای به زمزمه‌هایش نشان نداد و به ابرو نگریست. هنگامی که با غیظ به

طرف پله‌ها رفت، ابرو ناخودآگاه نیمچه قدمی به عقب تلو خورد.
بکتاش سه - چهار پله باقی مانده را به سرعت بالا رفت و با چنگ زدن مچش ابرو را وادار
کرد تا پشت سرش حرکت کند. ابرو هاج و واج به او بی نگریست که غم و خشم سعی بر
هم کوبیدنش را داشتند.

بولوت فوراً جلوی بکتاش ایستاد و لـ*ب زد.

-چته پسر؟ این بیچاره رو کجا می‌بری؟

بولوت سوالی را پرسیده بود که ابرو توان گفتنش را نداشت. ابرو مات و مبهوت به بکتاش
چشم دوخت که بکتاش با غیظ به لعیمه سلطان نگاه کرد و زیر لـ*ب غرید.

-نمی‌خوام یک لحظه هم بینمش!

دوباره دست ابرو را کشید؛ ولی دو قدم بیشتر برنداشته بودند که ابرو عصبی گفت:

-صبر کن!

... .

-کجا داریم می‌بری؟ (صدایش را بالا برد) اصلاً معلوم هست این جا چه خبره؟

بکتاش در سکوت نگاهش کرد؛ ولی رفته رفته فشار به روی مچش زیاد شد که از درد

قیافه‌اش اندکی مچاله شد. R O M A N I K

بکتاش طی یک حرکت دستش را وحشیانه کشید و مقابل لعیمه سلطان ایستاد، خطاب به او
غضبناک گفت:

-بهش بگو، بهش بگو چی کار کردی باهاش؟ یاالله بگو دیگه.

لعیمه سلطان؛ اما با غرور به بکتاش خیره بود. بکتاش عاصی شده لـ*ب باز کرد.

-بهش بگو راضی شدی غم و درد پسرت رو ببینی؛ ولی نگی زنش زنده‌ست. بگو راضی به

تحمل آشوبی که به پاش کردی، شدی؛ ولی نخواستی آرومش کنی.

ابرو حیران و سرگشته نگاهش را بین آن دو چرخاند؛ ولی بکتاش و لعیمه سلطان فقط به

همدیگر زل زده بودند. امیدوار بود منظور حرف بکتاش او نباشد.

بولوت که متوجه حالش شده بود، سرزنش وار بکتاش را صدا زد تا به خود آید؛ ولی بکتاش پس از نیم نگاهی که حواله ابرو کرد، ریحان را نشانه گرفت.

-تو! حالیش کن دل مهربون و دلسوزت چه دروغ بزرگی بهش گفته.

ابرو اخم درهم کشید و به ریحان زل زد؛ اما ریحان فوراً سر به زیر روی پله نشست و صدای هقش شنیده شد. ابرو دستش را آزاد کرد و گفت:

-چی داری میگی تو؟ تب کردی؟

بکتاش غم زده پوزخندی زد و هیچ نگفت. ابرو نگاهی گذرا به بقیه انداخت، طوری نگاهش می کردند که انگار خودش باید به جواب می رسید.

-شما چرا حالتون نیست؟ من اونی که توی خیالتونه نیستم. (خطاب به ریحان) بی بی بهشون بگو دیگه، چرا ساکتی؟ بهشون بگو من کیم؟

ریحان سکسکه کنان دست چروکیده اش را جلوی دهانش گرفت. ابرو از سکوتش جا خورده صدایش زد.

بکتاش بی طاقت از شانۀ او را به سمت خود چرخاند و گفت:

-سه سال بود؛ ولی طول یک عمر رو داشت. سه سال بود؛ ولی قد سی سال شد. یک عمر بهت دروغ گفتن، تو... ROMANIK ...

بولوت عاصی شده حرفش را برید.

-بابا امون نفس کشیدن بهش بده.

سپس به سمتش رفت و ساعدش را گرفت، لب لب زد.

-لازمه هوا بخوره به کله ات. (خطاب به دنیز) ابرو رو ببر از این جا.

دنیز ماتم زده تکانی نخورد، بولوت بلندتر صدایش زد که به خود آمد و فوراً به ابرو نزدیک شد. ابرو نگاه از دنیز گرفت و رو به بکتاش گفت:

-باز هم ابرو؟ چه طور حالتون کنم من اون نیستم؟

بولوت: دنیز!

دنیز خواست دستش را بگیرد؛ اما ابرو اجازه نداد و گفت:
-ولم کن.

بولوت: لطفاً، بذار یک کم این تشنج بخوابه.

ابرو گفت:

-درگیری‌های خونوادگیتون به من مربوط نیست.

بولوت عصبی برای باری دیگر دنیز را صدا کرد که دنیز با کلافگی دست ابرو را گرفت و گفت:

-لطفاً باهام بیا.

ابرو صدایش را بالا برد.

-بهت می‌گم ولم ک... ..

این صحنه و حرف‌ها برایش آشنا بود، انگار در مکان و زمانی دیگر این حرف‌ها را به زبان آورده. ناگهان از خاطره‌ای که زود و کوتاه از پس چشمانش گذشت، حرفش قطع شد. «پاهایش را محکم به زمین می‌کشید تا همراه آن‌ها به کشتارگاهش نرود. با تمام قدرت فریاد زد.

-ولم کنین، بکتاش، بکتاش... کمک، ولم کنین ع*و*ض*ی*ها، یکی کمکم کنه!»
از سکوت ناگهانش همگی به او چشم دوختند. بکتاش با نگرانی بازویش را گرفت و گفت:

-ابرو!

ابرو، ابرو، ابرو! این نام چه صنمی با او داشت؟ آن خاطره‌ها چه می‌گفتند؟ چشمانش را محکم بست و انگشتان شست و وسطش را روی شقیقه‌اش گذاشت که پیشانی‌اش پوشیده شد.

بکتاش: خوبی؟

بولوت: ولش کن، بذار تو حال خودش باشه.

سپس با حرکت چشم و ابرو به دنیز اشاره کرد تا او را از جمع خارج کند. دنیز با احتیاط ابرو را به سمت پله‌ها هدایت کرد. گویا ابرو خود را رها کرده بود و پاها از آن خودش نبود که با دنیز همراه شد.

دنیز وادارش کرد تا روی تخت دراز بکشد، بی روح و خنثی به سقف چشم دوخت. دنیز با دودلی روی صندلی نزدیک تخت نشست و به او زل زد.
 ابرو بی این که نگاهش کند، زمزمه کرد.
 - بهش بگو بیاد.

- ...

- می‌خوام با بی‌بیم حرف بزنم... فقط اون.

دنیز با اکراه (باشه) ای گفت و اتاق را ترک کرد، کمی بعد در دوباره باز شد. ابرو حرکتی به خود نداد و گفت:

- بی‌بی!

ریحان با گریه نالید.

- جان بی‌بی؟

- من چم شده؟

- ...

ابرو سرش را چرخاند و با نگاهی خالی به او چشم دوخت.

- بهم بگو این یک نمایشه، خیلی زود از این سینما می‌ریم بیرون.

- ...

- بی‌بی حرف بزن.

ریحان؛ اما شدت گریه و شرمساریش به قدری بود که نتواند لـ*ب به سخن باز کند.

- چی بگم مادر؟ چی بگم؟

بغض آلود دوباره خیره سقف شد و گفت:

- بگو.

-شرمنده‌اتم دخترم.

-بگو.

-مادر چی بگم؟ چه طور بگم؟ از خدا و بنده خدا شرمنده‌ام، حرفی برای گفتن ندارم.

-من کیم؟

-زن من!

ریحان ترسیده به عقب چرخید که بکتاش با اخم به او اشاره کرد آن‌ها را تنها بگذارد. بکتاش پشت سر ریحان در را بست و با گام‌هایی آرام به طرف تخت رفت، صندلی را کنار داد و روی تخت نشست.

-وجود من.

دستش را به سمت صورتش برد و دوباره به حرف آمد.

-پاره‌ای از تنم.

ابرو از گرمای دستش که یک طرف صورتش را می‌سوزاند، با او چشم در چشم شد. بکتاش بغض آلود گفت:

-کسی که به زور از من گرفتنش!

بغضش را او گریه کرد و قطره اشکش انگشت شست بکتاش را خیس کرد که نگاه بکتاش به سمتش رفت.

ابرو چشمانش را بست و به سختی زمزمه کرد.

-تنهام بذار.

متوجه نشد چندی در سکوت خیره است، چه زمان خود را بدون فکر رها کرده، در حالی

که روی تپه‌ای از فکر و سوال نشسته بود.

نم نمک پلک‌هایش سنگین و خاموشی اتاق حکم لالایش شد.

《 معترض گفت:

-ولی بابا من اون رو می‌خوام!

صدای عربده‌ای شنید؛ ولی تصویری برایش روشن نبود، به دنبالش صدای جیغ زنانه‌ای گوش‌هایش را داغ کرد. دوباره با گستاخی تمام قدمی به سمت تاریکی رفت و رو به مخاطبان نا معلومش گفت:

-زندگی خودمه، تا کی قراره پاسوز این کینه قدیمی باشیم؟ دیگه از انقضاش هم گذشته. صدای فریادهایی که او را صدا می‌زدند، پریشان‌ش کرد. سرش را به اطراف چرخاند؛ اما کسی را ندید. هنگامی که به خود آمد، چشم و دست بسته در ماشینی قرار داشت.»

بولوت کلافه شده فرمان را چرخاند و ماشین را کنار جاده متوقف کرد، به سمتش چرخید؛ ولی کمربندی که او را به صندلی چسبانده بود، کمی آزارش می‌داد.
-می‌خوای چی کار کنی؟

...

-بکتاش الآن همه رو ترک کردی که چی؟ به خودت بیا پسر! ابرو با حرکت احمقانه‌ات معلوم نیست چه حالی بهش دست داده، زینب هم از اون طرف.
بکتاش باز هم جوابی نداد و با ظاهری بی تفاوت از ماشین پیاده شد. بولوت عصبی به او که بی توجه به اتفاقات اطرافش گام برمی‌داشت، نگریست. ضربه‌ای به فرمان کوبید و زیر لب غرید.

-آکهی... بز نم لهش کنم‌ها!

بکتاش با این که سعی داشت در پی چاره‌ای باشد که مهر فرار رویش حک نباشد؛ اما تنها راهی که جلویش می‌رقصید، ترک همه و گم و گور شدن بود.

با گذشت چند سال نتوانست با مرگ ابرو کنار آید، اگر قبرش را نشان می‌دادند، شاید مرگش را باور می‌کرد؛ ولی وقتی که خبرش کردند همسرش، جانش بی نفس و خاکستر

شده و حتی جنازه‌ای از او باقی نمانده، نمی‌توانست چنین پایان تلخی برایش بپذیرد. پرده سیاهی که چشمان آسمان را پوشانده بود، به او این امکان را می‌داد تا آزادانه بگرید. نسیم خنک اشک‌های داغش را سرد و صورتش را خشک می‌کرد. تا رسیدن به ساحل بایستی مسیر طولانی را طی می‌کرد؛ اما مایل نبود سوار تاکسی شود و شخصی را تحمل کند پس اجباراً به طرف باغستان که محلی عمومی و یکی از جاذبه‌های گردشگری روستا محسوب میشد، رفت.

از تپه کوچک بالا شد، حتی درختان هم از دیدن حالش به پیچ افتاده بودند. صدای آبخار را دنبال کرد تا به جویبارش رسید، بیشتر از این پیشروی نکرد و روی زمین نزدیک به درختی دراز کشید. یک دستش را زیر سرش برد و چشمانش را بست. صدای آب آرامش بخش بود، امکان داشت او را آرام کند؛ اما در واقع محلی بهتر برای هجوم افکارش پدید آورد.

«- متاسفم؛ ولی اثری از خانمتون پیدا نشده، منتهی باز هم جستجو رو ادامه می‌دیم، امکان داره ایشون از آتش سوزی فرار کرده باشن و به مناطق اطراف پناه برده باشن.»

این جملات نفرت انگیز بارها و بارها در سرش پخش شد. جستجوییشان باز هم تاسف را به ارمغان آورد؛ ولی همچنان نمی‌توانست حرف‌هایشان را باور کند. قرار بود همه چیز خوب شود، با این که خودش مانع ابرو شده بود تا به دیدن پدرش نرود زیرا نگران حالش بود مبادا صدمه‌ای به او وارد کنند؛ ولی ابرو مقاومت کرد که حتماً بایستی این نمایش مسخره تمام شود، هر طور شده سعی داشت پرده پایان بازی را بکشد و به تماشاچیان خسته نباشید بگوید؛ اما هیچ کدامشان فکر نمی‌کردند که کشیدن پرده‌ها آنقدر خطرناک است که قیمت جانشان را داشته باشد.

آهی کشید. به خاطر سنگ‌ریزه‌هایی که به دستش فشار وارد می‌کردند، دستش را از زیر سر بیرون کشید و دست دیگرش را بالش کرد. صدای جیرجیرک‌ها در این سرما هم شنیده میشد.

دگرگون بودن احساساتش او را مردد می‌کرد. از کاری که قصد انجامش را داشت، زیاد مطمئن نبود؛ ولی می‌دانست که لااقل وجدان خودش آرام می‌گیرد. بایستی حق و حقوق بقیه را به قاضی و عدالتش می‌سپرد، خودش عاجز از هرگونه تصمیم‌گیری شده بود. با تمام این‌ها هرگز نمی‌توانست مادرش را ببخشد، هرگز!

برای باری دیگر سینه‌اش از نفس عمیقش پر و با آهی که کشید، خالی شد. کلافه نشست، کمرش درد گرفته بود. سرش را تکان داد تا از گیج و منگی بیرون شود. نمی‌خواست بیشتر از این‌جا باشد، با این‌که تنهایی همیشه نگاه سرد و زبان تلخی نداشت؛ اما دیگر نمی‌توانست جدایی از ابرو را تحمل کند، دیگر فراق و دوری را برای هر دویشان کافی می‌دید.

هنوز در هنگ بود، واقعاً بی‌بی ریحانش به او دروغ گفته بود؟ آن هم دروغی به این کلانی؟! یک لحظه به خود آمد، پوزخندی زد و زمزمه کرد.

-مگه اصلاً اون چی کارمه؟ حتی نسبتش هم دروغه.

دوباره گوش به صداهای درونش داد. خانواده واقعی که بودند؟ یعنی او واقعاً همسر بکتاش بود؟ همانی که از زیر تیغش زنده بیرون آمد و بعدها طوری رفتار کرد که گویا نجات دادن جانش اشتباه بوده؟ حتی نگاهش هم نمی‌کرد، حال ادعا داشت همسرش است؟ پاره تنش است؟ اگر آن خاطرات در سرش نمی‌چرخید، به هیچ عنوان تن به این شنیده‌ها نمی‌داد؛ اما همین کوتاه آمدن‌هایش هم دیوانه‌اش می‌کرد. در پی کسی بود تا دو کشیده داغ نثارش کند بلکه از خواب بیدار شود؛ ولی در این مهلکه همه در کابوس غوطه‌ور بودند.

پوفی کشید و یک دستش را تکیه‌گاه کرد و با کف دست دیگرش پیشانیش را به طور دورانی ماساژ داد، زمزمه‌وار لـ*ب زد.

-اوه خدا، سرم داره منفجر میشه!

مشغول ماساژش بود که در اتاق باز شد. بی این که چشمانش را باز کند، اخمو گفت:

-گفتم نمی‌خوام کسی رو ببینم.

صدای بسته شدن در به او فهماند که آن شخص اتاق را ترک کرده. آهی کشید و درمانده به سمت پاهایش خم شد و سرش را سست و رها آویزان کرد. صدای خش خش شلواری سرش را بالا آورد، از دیدن بکتاش یکه محسوس خورد؛ اما دوباره اخم درهم کشید و سریع از او روی گرفت.

بکتاش در سکوت کنارش روی تخت نشست. از فاصله نزدیکشان ابرو بی اختیار خود را جمع کرد و نا محسوس کناری خزید؛ ولی بکتاش متوجه حرکتش شد و پوزخندی تلخ زد. خیره به روبه‌رو گفت:

-بهت حق میدم، ازت توقع هم ندارم که به این سرعت با این موضوع کنار بیای؛ ولی (به او نگریست) لااقل می‌خوام باور کنی، همین واسه من کافیه.

....

بکتاش لبخندی کج و ملیح زد، دستش را به سمت سرش دراز کرد؛ ولی ابرو سرش را کج

کرد تا تماسی نداشته باشند و چشم در چشم با لحنی گرفته گفت:

-چه‌طور توقع داری باور کنم؟ از وقتی به هوش اومدم، گفتن این زن تنها گسسته، حالا یک

دفعه یک سری آدم‌ها پریدن وسط زندگیم و ادعاهای عجیبی دارن که حتی تصور

کردنشون هم سخته. خود تو جای من بودی، چی کار می‌کردی؟ یکی بیاد بهت بگه

همسرت، از اون طرف قصد مرگت رو داشته باشن، خاطرات و خواب‌هایی که می‌خوان

دیوونه‌ات کنن، خودت بگو، چه‌طور می‌خوای بین این همه آشوب آروم باشی؟

بکتاش متعجب ل*ب زد.

-تو گفتی خاطرات؟ یعنی... چیزی یادت هست؟!

ابرو دوباره از او روی گرفت که بکتاش بی قرار از شانۀ او را به طرف خود چرخاند و

پرسید.

-بهم بگو، چی... چی یادته؟ هان؟ لطفاً بگو!

ابرو چانه‌اش لرزید، نگاه کردن به آن گوی‌ها حالش را دگرگون می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و عصبی بلند شد که دستان بکتاش سست رها شد.

ابرو موهای جلوییش را با چنگی به عقب شانه کرد و دست دیگرش را به کمر زد. بکتاش از دیدن کلافگیش دودل و مردد به سمتش رفت، دستانش را از هم باز کرد تا کمر نحیفش را بگیرد؛ اما میانه راه منصرف شد و سریع از اتاق خارج شد.

ابرو خیره به در بسته ماند و آهی کشید. خواب جدیدش گویا باز هم داشت خاطره‌ای را برایش زنده می‌کرد. گفته بود پدر؟ او چه کسی را می‌خواست که پدرش از با هم بودنشان منعش می‌کرد؟ ممکن بود بکتاش باشد؟ سرش را با جفت دستانش فشرد و با اعصابی واژگون سعی کرد اطلاعات را به هم بچسباند بلکه چیزی عایدش شود.

چه واژه‌ای را باید برای زندگیش توصیف می‌کرد؟ چه چیزی می‌توانست زندگی را بلرزاند؟ زلزله؟ لاقل زلزله قاتل بود؛ ولی آن موجود مرموزی که گه گاهی شیطنت می‌کرد و با برداشتن جعبه زندگیشان وحشیانه آن‌ها را تکان می‌داد، قصد مرگشان را نداشت.

R O M A N I K
تقه‌ای که به در خورد، او را به خود آورد. کلافه گفت:

-چی؟

در به آرامی باز شد، دنیز با لحنی گرفته گفت:

-می‌تونم پیام تو؟

ابرو با این‌که مایل به دیدن کسی نبود؛ اما با اکراه سرش را به تایید تکان داد. دنیز پس از بستن در آرام و نا مطمئن به سمتش نزدیک شد، شرمندگی و غم در نگاهش هویدا بود.

اندکی چشم در چشم ماندند که بالاخره دنیز به حرف آمد.

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

ابرو نفسش را آه مانند آزاد کرد و دوباره سرش را تکان داد. روی صندلی نشست که دنیز تخت را انتخاب کرد.

-آه می‌دونم هر چی بگم مرهمی واسه‌ات نیست. همه چیز به هم ریخته، من کلافه‌ام، چه برسه به تو؛ ولی راستش نتونستم ساکت باشم.

ابرو با لحنی سرد گفت:

-این اوضاع که تقصیر من نیست؟

-عانه، من فقط نیاز به یک هم‌صحبت دارم. هیچ کس آدم حسابم نداره، انگار نه انگار توی این خونه من هم سهم دارم، حقمه که بفهمم چی داره اتفاق می‌افته؟

... ..

-ابرو!

ابرو هنوز به این اسم عادت نکرده بود، در سکوت نگاهش کرد که دنیز به حرف آمد. -لطفاً از داداشم دلگیر نباش، تو نمی‌دونی اون توی نبوت چی کشیده. (بغض) همه‌اش تقصیر ماست، من باید مواظب رفتار مامان و خاله‌ام می‌بودم؛ اما (لبخند تلخ) لطفاً به بکتاش هم حق بده. وقتی بهش گفتن چه اتفاقی واسه تو افتاده، مثل این می‌موند که بهش گفته باشن باید بمیری، با این وجود اصلاً مرگت رو باور نکرد.

-پس چرا دنبالم نگشت؟

دنیز عجول جواب داد.

-چرا، هر جایی رو که بگی، به هر کسی که بگی رو زد؛ ولی نشد، شاید هم قسمت و سرنوشت این بوده.

سرنوشت؟ چه تقدیر سوخته‌ای!

... ..

-می‌دونم تو شرایط سختی قرار داری و باور این که گذشته‌ات یک دروغ بوده، چه قدر می‌تونه داغون کننده باشه؛ ولی ازت می‌خوام به بکتاش هم فکر کنی، اون به سختی داره جلوی خودش رو می‌گیره تا درهم نشکنه. لطفاً... اون رو هم ببین!

ابرو پوزخند تلخی زد و گفت:

-همه تون می گین درکم می کنین، می فهمینم؛ اما در حقیقت نمی دونین من تو چه حالیم. نمی دونم خوابم یا بیدار؟ حتی به صدای نفس هام هم شک دارم. توی این شرایط خودم واسه خودم اضافیم، داری میگی به کس دیگه ای هم فکر کنم؟
دینز با تاسف آهی کشید و از روی تخت بلند شد. همان طور که به طرف پنجره می رفت، گفت:

-همیشه به عشقتون غبطه می خوردم؛ ولی باید این رو هم می دونستم که عشق...
حرفش با کشیدن پرده و دیدن صحنه مقابلش قطع شد، ناباور ل*ب زد.
-مامان!

ابرو از واکنش ناگهانش متعجب شد، ایستاد و گفت:
-چی شده؟

دینز؛ اما با چشمانی گرد و مبهوت سریع از پنجره فاصله گرفت و اتاق را ترک کرد. حال آشفته اش برای ابرو سوال شده بود، به سمت پنجره رفت تا بفهمد موضوع چیست؛ اما او نیز از دیده ها شگفت زده شد و فوراً اتاق را به قصد حیاط ترک کرد.
مامورین لعیمه سلطان و ریجان را به طرف خروجی هدایت می کردند، بکتاش نیز در سکوت و با ظاهری بی تفاوت تماشایشان می کرد.
دینز حیران و سرگشته گفت:

-مامان، مامان دارن کجا می برنت؟ (خطاب به بکتاش) داداش این جا چه خبره؟!
بکتاش جوابی نداد که این بار ابرو به حرف آمد.
-چی کار داری می کنی؟!!

از صدایش همگی به او نگریستند الا لعیمه سلطان. ابرو عصبی به بکتاش نزدیک شد و گفت:

-پلیس ها این جا چی کار می کنن؟

-اومدن تا حقمون رو بگیرن.

... .

-تا سال‌هایی رو که ...

نالهِ ریحان توجه هر دو را جلب خود کرد. اشک‌ها صورتش را می‌شست و چشمان ریزش پف کرده بود.

-طوبی، دخترم من رو ببخش، من پیرزن رو حلال کن، باور کن من مجبور شدم. ابرو غم زده و متاسف نگاهش کرد. اعتراف می‌کرد در تمام این مدت ریحان لحظه‌ای هم طوری رفتار نکرد که احساس اضافه بودن به او دست دهد، حتی این بار هم او را با نام طوبی صدا میزد.

آب دهانش را قورت داد و خطاب به بکتاش گفت:

-باید به من هم می‌گفتی... ولشون کن.

-دیگه دست من کوتاهه، عدالت باید انجام بشه.

صدای ناله و التماس‌های ریحان و دنیز خدشه بر روان ابرو میزد؛ ولی لعیمه سلطان حتی لحظه‌ای هم لـ*ب باز نکرد، نگاهش همچنان در کبر آغشته بود. هنگامی که قصد داشتند او را سوار ماشین کنند، با ابرو چشم در چشم شد، نگاهش پیش از پیش سیاه و کدر شده بود؛ اما ابرو نیز با غرور خیره‌اش ماند.

یکی از مامورین با بکتاش حرفی زد که ابرو متوجه صحبت‌هایشان نشد. با حرکت کردن ماشین بی اختیار چند قدمی را جلو رفت، با این‌که از ریحان دلخور بود؛ اما این حال و روز را برایش نمی‌خواست.

با حس عبور بکتاش از پشت سرش به عقب چرخید، بکتاش نیز به سرعت سوار ماشینش شد و بدون هیچ مکثی از عمارت خارج شد. صدای گریه دنیز توجه ابرو را جلب کرد و با تاسف به او نگاه کرد. حال دلداری دادن نداشت، کسی لازم بود به روحیه او برسد، آهی کشید و لـ*ب زد.

-هر چه قدر این جا وایسی، فایده‌ای نداره.

دینز با گریه روی زمین نشست و گفت:

-چرا؟ چی داره به سرمون میاد خدا؟!

ابرو حرفی نزد که دینز گویا چیزی را کشف کرده باشد، با صورتی خیس از اشک سرش را بالا آورد و هم زمان که بلند میشد، زمزمه کرد.

-بولوت، بولوت می‌تونه کمکمون کنه.

از دویدنش ناچاراً ابرو نیز پا تند کرد. رو به دینز که مضطرب و آشفته شماره را می‌گرفت، گفت:

-حالا مطمئنی از اون خیری می‌رسه؟

دینز بینیش را بالا کشید و گوش‌هایش را روی گوشش گذاشت، جواب داد.

-همیشه با همن، ممکنه بدونه. (خطاب به پشت خط) الو؟ الو بولوت؟

با گریه نالید.

-بولوت کجایی؟ مامانم رو بردن، (هق) بولوت!

ابرو می‌دانست دینز با گریه و ناله‌هایش بولوت را بیشتر گیج کرده به همین خاطر گوش‌هایش را از او گرفت و گفت:

R O M A N I K

-الو؟

بولوت جا خورده ل*ب زد.

-ابرو! چی شده؟

-مشخص نیست این رفیقت باز می‌خواد چی کار کنه؟ حرفی به ما نزد، تو ببین می‌فهمی

کجا رفته؟

-چی شده؟

-آه مامور خبر کرده و... اون‌ها هم لعیمه سلطان و بی‌ب... ریحان رو با خودشون بردن.

بولوت نچی کرد و کلافه گفت:

-باشه، بهش زنگ می‌زنم، شما نگران نباشین.

-اون که به ما چیزی نمیگه، لااقل تو ما رو بی خبر نذار... نمی‌خوام بیشتر از این درگیر بشم.

-باشه، خیالت راحت. به دنیز هم بگو این قدر نگران نباشه.

با سنگ دلی تمام گفت:

-چرا؟ به هر حال اون هر کی باشه مادرشه و طبیعیه که بخواد واسه آینده‌اش که مشخص نیست چه حکمی براش بدن، نگران باشه.
بولوت با تاسف سکوت کرد که ل*ب زد.
-خداحافظ.

دنیز بهت زده خواست بیوفتد؛ ولی دستش را به دیوار تکیه داد و آرام روی پله‌هایی که سالن و پذیرایی را جدا می‌کرد، نشست. ل*ب زد.

-ما... مانم!

... ..

-ابرو تو... تو نمی‌بخشیش، نه؟

توقع بخشش داشت؟ از او؟ از اوایی که حتی هویتش را نمی‌دانست؟

-من میرم بیرون یک کم قدم بزنم، تو هم... صبر کن بین چی پیش میاد؟

عقب گرد کرد برود که دنیز به سمتش خیز برداشت؛ ولی چون سست و بی حال بود،

نتوانست صاف بایستد و دوباره زمین گیر شد. پایین لباسش را گرفت و ملتمس گفت:

-می‌دونم، می‌دونم در حقت بدی کردیم؛ ولی خواهش می‌کنم از مامانم بگذر، اون...

اون. ...

هق هق‌هایش امان صحبت را از او گرفته بود. ابرو سرد و بی‌احساس نگاهش کرد و گفت:

-اون چی؟ زندگی‌م رو خراب کرد، نه می‌دونم کیم، نه از خونواده واقعیتم خبر دارم. تو

جای من بودی، می‌بخشیدی؟

دنیز تنها دستش را جلوی دهانش گذاشته بود و می‌گریست. ابرو با این که او را بی‌گناه می‌دانست؛ اما خود و بی‌خود احساسش نسبت به همه کدر شده بود.

با گفتن تمام قضایا قرار شد فعلاً آن دو را در بازداشتگاه نگه دارند تا حکم نهایی مشخص شود. هنگامی که دستان مادرش را دستبند زدند، حتی ذره‌ای هم دلش به رحم نیامد، نسبت به گریه و زاری‌های ریحان هم بی‌تفاوت بود.

از اتاق خارج شد که بولوت را سراسیمه دید، حدس می‌زد دنیز او را با خبر کرده زیرا خدمه‌ای نبود که خبرچینیش را بکنند.

با چند گام بزرگ به طرفش رفت و گفت:

-چرا اومدی این‌جا؟

بولوت حیران به او نگریست و گفت:

-چی کار کردی؟!

بکتاش نگاه از او گرفت و همان‌طور که راهروی نسبتاً شلوغ را پشت سر می‌گذاشت،

R O M A N I K

ل*ب زد.

-مگه بهت نگفتن؟

بولوت عصبی پشت سرش گام برداشت و گفت:

-صبر کن ببینم، تو واقعاً مادرت رو. ...

بکتاش خشن حرفش را قطع کرد و گفت:

-اون مادر من نیست!

-آه چرا لااقل به من نگفتی چی توی کله‌ته؟

بکتاش بی‌توجه به سوالش پرسید.

-میای عمارت یا میری؟

بولوت نفسش را پر فشار از دهان خارج کرد و گفت:
-نه، کار دارم.

از کلانتری خارج شدند که بولوت پرسید.

-با ملیکه سلطان می‌خوای چی کار کنی؟

-اون رو دیگه خودت ردیفش کن، (با غیظ) حتی نمی‌خوام ریخت نحسش رو بینم!

... .

-خواهرها با هم دست به نابودی زندگیم زدن.

... .

-نابودشون می‌کنم!

بولوت متوجه بود که او چند قدر خشمگین است پس سکوت را پیشه کرد و با خداحافظی از او به طرف ماشینش رفت.

بکتاش سوار ماشین شد و در را بست که یک لحظه دردی از درون ناله خفیفش را بیرون داد، حتی نفسش هم به سختی خارج شد. با روشن کردن ماشین شیشه‌های جلو را پایین کشید تا هوای بیشتری رد و بدل شود.

عذاب وجدان داشت، بابت همه چیز، شاید اگر پیشروی نمی‌کرد و برای رسیدن به ابرو این همه اصرار نداشت، الآن اوضاع بهتر می‌بود؛ اما دلش آرام نمی‌گرفت.
زینب، خواهر کوچکش قربانی انتخاب او شده بود، بایستی هر چه سریع‌تر اوضاع را سر و سامان می‌داد. می‌دانست شانس نزدیک شدن به قلمرو اوغلوها را ندارد زیرا شنیده بود هر کجا که او را دیدند، با یک تیر خلاصش کنند. تنها راه همراه کردن ابرو بود؛ ولی قبل از همه چیز باید او را آرام می‌کرد. این اواخر شرایط بدتر از گذشته شده بود، همه چیز درهم و برهم.

با رسیدن به عمارت سرعتش را کم کرد و ماشین را در گوشه‌ای از حیاط متوقف کرد.
عمارث سوت و کور بود؛ اما همچنان علاقه‌ای به برگشت خدمه نداشت، بهتر می‌دید فعلاً

به خودشان رسیدگی کند.

درهای ماشین را با ریموت قفل کرد و خواست به طرف ایوان برود که ورود ابرو را دید، از دیدنش جا خورد. اخم کم رنگی کرد و پرسید.

-بیرون رفته بودی؟

ابرو پشت چشمی نازک کرد و جوابی نداد. ناخودآگاه لبخندی محو روی لب‌های بکتاش نشست، از این که ابرو شانس فرار داشت، اما دوباره بازگشته بود، دلش را آرام می‌کرد.

با دو قدم بزرگ شانه به شانه‌اش شد، ابرو خیره به روبه‌رو با اخم لب زد.

-چی شد؟

-فعلاً هیچی.

ابرو ایستاد و سرش را به طرفش چرخاند. شال گردن تقریباً نیمی از صورتش را پوشانده بود و چشمانش بیش از پیش بکتاش را مسحور می‌کرد. به خاطر جریان باد موهای بازش روی صورتش افتاده بود. شاکی گفت:

-یعنی چی هیچی؟ پس چرا همراهت نیستن؟ اصلاً بینم چرا من رو در جریان نداشتی؟

R O M A N I K

من هم حقمه بدونم.

-آه من هم همین رو می‌خواستم. می‌خواستم حقت رو بگیرم، حق جفتمون رو... فعلاً

بازداشگاهن تا معلوم بشه چه اتفاقی افتاده.

-مگه معلوم نیست؟

-تو هم باید یک سری اطلاعات بهشون بدی؛ اما به خاطر شرایطت گفتم بهتره فعلاً معافت کنن.

... .

-ابرو!

جوابی نشنید که با یک قدم کوچک فاصله را پر کرد، لبش را با زبان خیس کرد و خواست

حرفی بزند که صدای هراسان دینز نظرشان را جلب کرد. بکتاش تا چشمش به او افتاد، دلش مچاله شد. از دیدن چشمان سرخ و متورمش متأسف شده بود؛ اما چاره‌ای نداشت، کاری بود که باید انجام میشد.

دینز مقابلشان ایستاد و آشفته حال پرسید.

-داداش، مامان رو چی کارش کردن؟ بهم بگو.

... -

دینز: چرا چیزی نمیگی؟ با مامان چی کار کردی؟!

گریان یقه‌اش را گرفت و دوباره به حرف آمد.

-باهاش چی کار کردن بکتاش؟ چرا باهات نیومده؟

بکتاش جوابی نداد، در عوض او را میان بازوهایش گرفت که صدای هق هق‌های دینز بلندتر شنیده شد.

ابرو بهتر دید خواهر و برادر را ترک کند؛ ولی نگاه بکتاش بدرقه‌اش کرد.

بی حوصله وارد اتاقش شد و نفسش را آه مانند آزاد کرد. به خاطر سرمای هوا سردش

شده بود و خود را به زیر پتو پناه داد. دیشب خواب درستی نداشت، هم اینک هم بی

خواب بود؛ ولی احساس کسلی و خواب آلودگی می‌کرد. تا دراز می‌کشید، خواب از سرش می‌پرید؛ اما هنگام نشستن می‌خواست که بخوابد.

پتو را به خود فشرد و چشمانش را بست. چندی در همان حال بی حرکت ماند. پتویی که

حرارتش را حبس کرده بود، او را بیشتر به خوابیدن وسوسه می‌کرد.

از کشیده شدن دستگیره متعجب و عصبی با اکراه میان پلک‌هایش را باز کرد.

-خواب بودی؟

به کمر چرخید و ل*ب زد.

-می‌خواستم بخوابم.

بکتاش به سمتش نزدیک شد و گفت:

-می‌خوام یک چیزی رو نشونت بدم.

-برو، حال ندارم.

-ابرو!

ابرو چشمانش را محکم‌تر به هم فشرد و گفت:

-برو.

تخت تکان خورد که متوجه نشستنش شد.

-تو هر چه قدر هم که خودت رو حبس کنی، چیزی دستگیرت نمیشه، بذار کمکت کنم.

-

-با این خاطراتی که میگی یادت میاد پس همیشه امیدوار بود.

دستی روی سرش نشست و موهایش را نوازش کرد. گناه بود اگر می‌گفت در چنین

شرایط وخیمی از این نوازش لذت می‌برد؟ لاقلاً احساس آرامش می‌کرد.

-احساس می‌کنم باز هم با اون دختر چموش مواجه‌ام که حتی حاضر نیست جواب سلامم

رو بده.

-

-اما لازم باشه صد بار هم این دختر چموش رو عاشقم می‌کنم.

گرمای نفسش قابل حس شد؛ ولی همچنان چشمانش را باز نکرد. بکتاش در فاصله‌ای کم

خیره به پلک‌های بسته‌اش لب‌زد.

-این بار هم ازت نمی‌گذرم ابرو!

ابرو دیگر نتوانست بیشتر از این با میل درونش مقابله کند و با او چشم در چشم شد. شنا

کردن را یاد داشت؛ ولی گویا دریای چشمانش حفره‌ای مکنده داشت که هیچ‌گونه

نمی‌توانست مانع غرق شدنش شود.

-چی می‌خوای نشونم بدی؟

نگاه بکتاش بی اختیار به سمت ل*ب‌هایش سر خورد؛ ولی زیاد خیره‌شان نماند و دوباره تپله به تپله چسباند. با اکراه از او فاصله گرفت و ایستاد. همان‌طور که به سمت در می‌رفت، جواب داد.

-بیا، خودت می‌فهمی.

ابرو پتو را کنار داد و اجباراً نشست، دوباره سردش شده بود. عبوس نگاهش کرد و پس از مکثی به دنبالش رفت.

هنگامی که به اتاقش نزدیک شدند، معذب دوباره سوالش را پرسید؛ ولی بکتاش با رسیدن به اتاق دستگیره را کشید و او را به داخل دعوت کرد. ابرو مردد نگاهش کرد، احساس می‌کرد قرار است با یک مرد غریبه تنها باشد، گویا چند لحظه قبل را از یاد برده بود.

-برو داخل.

ابرو با درنگ وارد شد. با این‌که دفعه اولش نبود که به این اتاق می‌آمد؛ ولی گویا تازه پی به چیدمانش برده بود.

تخت دو نفره‌ای که در وسط اتاق چسبیده به دیوار قرار داشت، ملاف‌اش به هم ریخته و نا مرتب بود، ظاهراً بکتاش پس از بیدار شدنش دستی به آن نزده؛ اما پنجره شیشه‌ای که با دهان بازش روشنایی را به داخل فوت می‌کرد، نشان می‌داد لاقل ملافه کثیف نیست.

بکتاش با دست به تخت اشاره کرد و گفت:

-بشین.

ابرو از حرفش بهت زده نگاهش کرد؛ ولی بکتاش با لحنی معمولی گفت:

-می‌خوام یک فیلم نشونت بدم.

نگاه ابرو به سمت تلویزیونی که مقابل تخت به دیوار نصب بود، چرخید. روی تخت نشست و منتظر به بکتاش که مشغول روشن کردن تلویزیون بود، نگریست. پس از چندی بکتاش نیز کنترل به دست در کنارش به تاج تخت تکیه زد.

با به نمایش گذاشتن صحنه‌ها و تصاویر روی صفحه تلویزیون ابرو مات و مبهوت به آن‌ها

خیره شد. صدای بکتاش توجه‌اش را جلب کرد؛ اما نگاهش را به سمتش نچرخاند.

-نشد واسه ازدواجمون جشن داشته باشیم، عوضش بعد از مراسمی که زیادی خلوت و ساکت بود، اومدیم این‌جا.

ابرو به خودش که چه عاشقانه دست به دور کردن بکتاش انداخته بود و نگاهش می‌کرد، زل زد. آرام همراه آهنگ ملایم تکان می‌خوردند و می‌رقصیدند. بکتاش زیر ل*ب حرفی زد که خنده را به او هدیه داد.

به اطراف نگریست، از دیوارهای چوبیش میشد حدس زد که ظاهراً در کلبه‌ای قرار دارند. با حرفی که بکتاش زد، از حدسش مطمئن شد.

-انگین این کلبه رو بهمون داد تا فعلاً داخلش باشیم. (تک‌خند تلخ) عین این فراری‌ها آواره بودیم؛ اما... واسه‌مون مهم نبود.

ابرو می‌توانست به حرفش مطمئن باشد زیرا آن‌طور که از بکتاش و بقیه شنیده بود، بزرگ‌ترها با ازدواجشان مخالف بودند؛ ولی در همان کلبه هم میشد خوشحالی را در چهره‌هایشان دید، انگار مخالفت بقیه برایشان اهمیتی نداشت.

چشمانشان بسته شد و آرام آرام سرهایشان به هم نزدیک شد که فوراً ابرو چشمانش را بست، دیگر نمی‌توانست ادامه فیلم را ببیند. بغضش گرفته بود، شاید برای سرنوشتی که نمی‌دانست صفحه قبلش با چه رنگی نوشته شده.

پایش را روی زمین گذاشت و خواست بلند شود که دستش اسیر شد.

-هنوز تموم نشده.

حرف زدن سختش بود، بی این‌که به سمتش بچرخد، زمزمه وار ل*ب زد.

-می‌خوام تنها باشم.

بکتاش پس از مکثی اجباراً رهایش کرد. بعد از ترک اتاق بغض ابرو سنگین‌تر شد، نفس عمیقی کشید تا بلکه آرام شود؛ ولی بی فایده بود.

به نظرش می‌آمد که دیوارها به هم نزدیک‌تر شده و راهرو را تنگ‌تر کرده‌اند. دستش را

روی سینه‌اش گذاشت و از پله‌ها پایین شد. در سالن را باز کرد، هنگامی که وارد حیاط شد، نفس عمیق تری کشید که بازدمش آه مانند شنیده شد. از ایوان نیز خارج شد و خود را به تاب رساند، رویش چند برگ ریخته بود، بی توجه به آن‌ها روی تاب نشست و سست و بی حال خود را رها کرد. نوری که به پشت پلک‌های بسته‌اش فشار وارد می‌کرد، او را به دیدن سرخی وادار می‌کرد؛ اما چندان زمان نبرد که تصاویری در جلوی چشمش نقش بست.

« گرمای دستی که پشت دستش را نوازش کرد و سپس ب*و*س*ه‌ای روی آن نشاند. لبخندهایی که حلقه اشک را نقض می‌کردند. با توقف ماشین بکتاش در را برایش باز کرد و به کمکش از ماشین پیاده شد. وارد کلبه شدند، با روشن کردن چراغ‌ها از دیدن صحنه مقابلش جا خورد. مات و مبهوت به بکتاش نگاه کرد؛ ولی او نیز شوکه بود. از حرفش که زیر ل*ب زمزمه کرد، پشت دستش را در نزدیکی دهانش گرفت و خنده بلندی سر داد.

-گندش بززن، انگار قراره واسه بچه تولد بگیریم.

-آخه تو با کدوم منطق به انگین اعتماد کردی؟

دوباره با خنده به اطراف نگریست. بادکنک‌هایی که بیشتر جنبه طنز داشتند، در کف کلبه رها بودند، شاید بیش از سی بادکنک به چشم می‌خورد.

R O M A N I K

بکتاش از خنده‌هایش حرصی خندید و ل*ب زد.

-جبران می‌کنم برایش!

کلافه به صورتش دست کشید و به سمت زانوهایش خم شد. می‌دانست آن خاطره وقایع پیش از فیلم است. حس می‌کرد درون راهروی طولی قرار دارد که دانه به دانه و با تاخیر چراغ‌هایش روشن می‌شود و تا رسیدن به آخر راهرو بایستی معطلی‌های زیادی را بکشد. دوباره صاف نشست و آهی کشید.

♡ سردم است و هیچ رهگذری نیست که دستانی چون تو گرم داشته باشد.

سردم است و تو نمی‌دانی.

سردم است و غافل از اینی که جانم در این کوهستان برف ذره ذره می‌سوزد.
بیا و بهارم باش.

بیا و در زمین سرخ این من جوانه بزن.

برگرد و صدایم کن که آوایت جان این تن بی روح است ♡.

خمیازه‌ای کشید و دوباره شانه را روی موهایش به حرکت در آورد، پس از شانه زدنشان از اتاق خارج شد. سست و لخم کنان پله‌ها را طی کرد، با رسیدن به آشپزخانه از دیدن بکتاش که تنها پشت میز نشسته و غرق در فکر خیره به استکان چاییش بود، آرام گفت:
صبح بخیر.

بکتاش سرش را بالا آورد و بی صدا لب‌تکان داد.

صبح بخیر.

مقابلش روی صندلی نشست و گفت:

-دینز بیدار نشده؟

بکتاش با حرکت سرش جواب منفی به او داد سپس از روی صندلی بلند شد و برایش داخل استکانی چایی ریخت و جلویش روی میز گذاشت.

R O M A N I K

-ممنون.

ابرو دستش را به دور استکان حلقه کرد، گرم و دلپسند. به نظرش پاییز امسال حکم زمستان را داشت. نمی‌دانست می‌تواند با این سرمای که بیشتر منشأش از درونش است، به زمستان بکشد؟

بکتاش لب‌زد.

-خیلی سردمه، تو سردت نیست؟

و دوباره از روی صندلی بلند شد و پنجره را که در سمت چپشان بود، بست. ابرو از پریشان حالیش پوزخند محوی زد، گویا تنها او سردش نبود. زمزمه‌وار به گونه‌ای که فقط خودش بشنود، لب‌زد.

-چرا... خیلی!

بکتاش جرعه‌ای از چاییش را نوشید؛ ولی او هنوز در حال لمس کردن استکان بود و اشتهاهی نداشت.

-بکتاش!

بکتاش ساکت نگاهش کرد که گفت:

-خونواده واقیم کیان؟

... .

-هر چند دنیز بهم گفته بود که یک اوغلوئم؛ اما... .

ادامه نداد که بکتاش به حرف آمد.

-می‌خوای بینیشون؟

ابرو نگاه نگرانش را جوابش کرد؛ ولی بکتاش نیز در سکوت خیره‌اش بود. پس از مکثی ل*ب باز کرد.

-زینب پیش اون‌هاست، نه؟

جوابی نشنید، آهی کشید و تلخ گفت:

-همه‌اش تقصیر منه، هه انگار بود و نبودم دردرس‌سازه.

بکتاش اخم کم رنگی کرد و گفت:

-نه، مقصر منم و همه چیز رو هم درست می‌کنم.

-بکتاش!

-جانم؟

عجب جانی که جان بخشید.

ابرو پس از مکثی گفت:

-می‌خوام بینمشون.

ابرو هیجان زده به دو نگهبانی که دم در ایستاده بودند و مبهوت به او زل زده بودند، نگاه کرد.

-پیاده شو.

از حرف بکتاش به خود آمد. آب دهانش را قورت داد و به او نگریست که بکتاش دستگیره را کشید و خواست پیاده شود؛ ولی سریع به دستش هجوم برد و مانع رفتنش شد. با نگرانی نگاهش کرد که بکتاش لبخند ملیحی زد و زمزمه کرد.

-اتفاقی نمیوفته... باید تموم بشه، پیاده شو.

که خیالش را داشت که او، طوبی گوزل از روستایی با چندین کیلومتر دورتر از این جا به این نام و هویت دست بیابد و نزدیک دری باشد که پشت آن خانواده‌ای حضور داشته باشند که سه سال از وجودشان محروم بود؟ که چنین تصویری داشت که او داشته باشد؟ آهی لرزان کشید و با اکراه دست سرد بکتاش را رها کرد، متوجه شده بود که بکتاش نیز برخلاف قیافه آرامش طوفانی در دل دارد.

با گام‌هایی نه چندان مقاوم از ماشین فاصله گرفت و در نزدیکی بکتاش شانه به شانه‌اش حرکت کرد. هنگامی که مقابل در ایستادند، نفس عمیقی کشید تا اعتماد به نفسش را به دست آورد، بایستی آرام می بود یا حداقل تظاهرش را می کرد.

بکتاش با لحنی جدی خطاب به یکی از آن‌ها گفت:

-خبرشون کن.

نگهبان‌ها با چشمانی از حدقه در آمده نگاهی به هم انداختند، گویا توان تصمیم‌گیری نداشتند که همچنان خشک و بی حرکت ایستادند. بکتاش عصبی آن‌ها را پس زد که به خودشان آمدند؛ ولی مانع ورودش نشدند.

ابرو نگاه گذرا و مشکوکی به نگهبان‌ها انداخت و سپس با اخم‌هایی درهم وارد حیاط شد. به اطراف نگریست بلکه چیزی یادش آید؛ اما فایده‌ای نداشت، گویا برای نخستین بار

است که قدم بر این زمین می‌گذارد.

حیات خلوت و ساکت بود، ترسیده خود را به بکتاش نزدیک کرد و گفت:

-دلم شور می‌زنه، اگه اتفاقی بیوفته!

-چیزی همیشه ابرو... بهم اعتماد کن.

اعتماد؟ زود بود به این مرد غریبه؛ ولی بسی آشنا اعتماد کند؟

حرفی نزد و روی از او گرفت، همراهش چند قدمی را جلو رفت که بکتاش صدایش را بالا برد و گفت:

-مهمت خان!

صدایش را نشنیده بودند یا از بهت سر جایشان خشکشان زده بود که کسی بیرون نیامد؟

بکتاش نیم‌نگاهی حواله ابرو کرد، با زبان لیس‌هایش را خیس کرد و آب دهانش را

قورت داد که سیبک گلویش بالا و پایین شد. دوباره صدایش را بالا برد و مهمت را صدا

زد. پس از چندی عثمان وحشت زده از داخل باغ که توسط چندین پله به قسمت پایین

عمارت می‌رفت، بیرون شد. حضور بکتاش را باور نداشت، به عقلش شک کرده بود؛ ولی

هنگامی که چشمش به ابرو افتاد، خشکش زد.

ابرو نگاهش را از مردی که متعجب و سرگشته به او خیره بود، گرفت. به نظر می‌آمد

خدمتکار این عمارت باشد. صدای زنانه‌ای که با جیغ شنیده شد، توجه هر سه‌شان را جلب

خود کرد. از دیدن دختر جوانی که کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون افتد،

دلشوره‌اش بیشتر شد، از نگاه‌های مبهوتشان حس خوبی نداشت. نفسش را فوت مانند

آزاد کرد و خواست نفسی گیرد که همان لحظه از دیدن شخصی که داخل ایوان شد، یکه

خورد.

هازل چشم به ابرو و او چشم به هازل دوخته بود، هر دو انگار نفس کشیدن را از خاطر

برده بودند.

زمزمه بکتاش ابرو را به خود آورد.

-می شناسیش؟

بی این که نگاهش را از هازل بگیرد، لیب باز کرد.

-داخل بیمارستان دیده بودمش.

با پایان حرفش ورود مردی سپید مویی به داخل ایوان را دید که از ابهتش حدس زد مهمت خان، پدرش باشد.

اخم های هازل کم کم محو شد، دهانش را باز و نیم باز کرد، گویا قصد داشت حرفی بزند؛ اما توانش را نداشت. ناگهان با بالا رفتن سیاهی چشمانش خواست روی زمین بیوفتد که مهمت با آن گیج و منگیش مانعش شد.

بکتاش با ضربانی بالا دوباره به ابرو نگریست؛ ولی او همچنان خیره مهمت بود. همچو فرزندان طرد شده به مهمت چشم دوخته بودند تا بفهمند چه حکمی برایشان صادر می شود.

مهمت نه می توانست هازل را به داخل ببرد و آن ها را ترک کند و نه قوتی برای نگه داشتن هازل داشت. دقایقی گذشت، تنها صدای نفس های کشدار و بلند بود که سکوت خفقان آور بینشان را می شکست. مهمت خیره به ابرو با سرفه های خشکش توجه عثمان را جلب کرد. عثمان با دو به طرف پله ها رفت که مهمت از طاقت افتاده روی زانویش افتاد، عثمان فقط توانست هازل را بگیرد که قمر نیز به کمکشان شتافت.

ابرو به بکتاش نگریست؛ ولی وقتی که تردید و اضطراب را در نگاهش دید، آب دهانش را قورت داد و گامی به جلو برداشت. سرعتش هنگامی بیشتر شد که سرفه های مهمت راه تنفسش را بسته و صورتش را سرخ کرده بود.

جدا از این که این پیرمرد پدرش بود، وظیفه داشت تا درمانش کند. می دانست به خاطر شوکی که به او وارد شده، به چنین حالی افتاده است.

کنار مهمت روی یک زانویش نشست و سعی کرد با ماساژ دادن کمرش حالش را جا بیاورد. در واقع خودش هم چندان حال میزانی نداشت و از هیجان دستانش می لرزید.

ل*ب باز کرد تا با مهمت حرف بزند؛ ولی ناگهان از این که او را چه بنامد، دهانش خود به خود بسته شد. رو به بکتاش عصبی گفت:
-بیا کمک کنیم بپریمش داخل.

صدای خس خس نفس‌های مهمت عصبی ترش می‌کرد. به کمک بکتاش مهمت را روی مبلی دو نفره در آن نزدیکی نشانندند. مهمت با چشمانی بسته دست روی گلویش گذاشته بود و سعی داشت به سختی نفس بکشد. ابرو نمی‌دانست آشپزخانه کجاست، قمر هم به دنبال عثمان هازل را به اتاقش برده بود؛ ولی از این آگاه بود که لااقل بکتاش از پیچ و خم این عمارت با خبرست. دوباره به حرف آمد.

-چرا وایسادی؟ برو یک لیوان آب بیار.

بکتاش سراسیمه فوراً به سمت آشپزخانه خیز برداشت.

روی زانوهایش پایین مبل نشسته بود، هنوز هم مردد بود به این مرد پدر بگوید. آرام ل*ب زد.

-لطفاً آروم باشین... آق... آه عه ببینید من رو، چشم‌هاتون رو باز کنین.

ولی مهمت با پلک‌هایی که محکم آن‌ها را به هم فشرده بود، قصد نداشت چشمانش را باز کند. خودش هم از رفتارش متعجب شده بود، گویا می‌ترسید؛ اما نمی‌دانست به خاطر چه؟ -ابرو بگیرش.

از آبی که چند قطره‌اش روی پاهایش ریخت، نگاهش را بالا آورد. بکتاش زیادی هیجان زده و عجول به نظر می‌رسید؛ اما با این وجود سعی داشت چیزی را در چهره‌اش بروز ندهد.

مهمت از شنیدن نامش بی اختیار میان پلک‌هایش را باز کرد. دیگر سرفه نمی‌کرد؛ ولی نفسش چندان میزان و روبه‌راه نبود. ناباور به ابرو نگاه کرد، انگار تازه از شوک بیرون آمده بود و او را می‌دید.

ابرو لیوان را از بکتاش گرفت و دستش را به سمت مهمت دراز کرد.
-یک کم بخورید حالتون جا بیاد.

مهمت بی صدا ل*ب تکان داد تا صدایش کند؛ ولی برای گفتن (ب) زبانش گیر کرد و نتوانست ادامه نامش را روی زبان قطعه قطعه شده‌اش جاری کند.
از سرفه نفس گیر و خشک دوباره‌اش ابرو نگران و بی اختیار کمی خود را بالا کشید و گفت:

-خوبین؟! -

جوابی نشنید که عجول بلند شد و او را به تاج مبل تکیه داد. بایستی به سینه‌اش رسیدگی می‌کرد، متوجه شده بود فشار زیادی را متحمل شده. آرام و محتاط ماساژش داد؛ ولی تغییری در رنگ کبود مهمت ایجاد نشد. کلافه دستش را از آب لیوان خیس کرد و چند قطره‌ای را روی صورت مهمت ریخت تا شاید به خود آید.
اسرش را با تاسف تکان داد و گفت:
-فایده‌ای نداره، باید ببریمش بیمارستان.

تصور چنین برخوردی را نداشت، همه چیز آرام و بی صدا؛ ولی زیادی وخیم گذشت، شاید هم آرامشی بود که طوفانی عظیم را در خود بلعیده و هر آن امکان انفجارش بود.
بکتاش به کمک عثمان مهمت را از سالن خارج کرد و در عقب ماشین خواباند. ابرو نمی‌توانست همراهیشان کند چون بایستی از وضعیت هازل مطمئن میشد.
پس از رفتنشان رو به قمر که بلا تکلیف ایستاده بود، گفت:
-اتاق اون زن رو نشونم بده.

قمر دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با هقی که زد، زمزمه کرد.
-خانوم... شما... -

ادامه حرفش با گریه‌اش برید. ابرو کلافه پوفی کشید که قمر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-خدا انگار... انگار یک معجزه شده. خیال نمی کردم حر... حرف های لعیمه سلطان راست باشه... خدایا شکر! شکر!

بی هوا او را در آغوش گرفت و ادامه داد.

-خدایا شکر، خدایا شکر. (از او فاصله گرفت) نمی دونین خانوم عمارت انگار نفرین شده بود. (با دستانش دهانش را گرفت) وای خدایا باورم نمیشه!

-آه بین الان وقت این حرف ها نیست، من باید بفهمم حال اون زن چه طوره.

قمر دستپاچه شده به حرف آمد.

-هان؟ آهان بله بله، داخل اتاقشون.

با اخمی کم رنگ زمزمه کرد.

-اتاقش؟! شکر!

قمر متعجب پرسید.

-بله؟ بیاین دنبالم.

به دنبالش وارد اتاقی شد. از دیدن هازل که روی تخت بیهوش افتاده بود، متاسف و آرام به سمتش گام برداشت و روی تخت نشست. قمر با چشمانی سرخ شده بینیش را بالا کشید و در کنارش ایستاد.

R O M A N I K

-نمی دونین به این زن بیچاره چی گذشت. وقتی گفتن که زبونم لال چه اتفاقی براتون افتاده، انگار زبونم لال مرد و زنده شد.

ابرو همچنان به چشمان بسته هازل خیره بود. ناخودآگاه دستش بالا رفت و روی موهایش نشست. با این که موهایش سیاه بود؛ ولی درد و رنج را میشد در چهره اش دید.

قمر با روسری کوچکی که بالهایش را از پشت گردن عبور داده بود، بینیش را پاک کرد و گفت:

-خدا جوابشون رو بده ان شاءالله. چه سختی هایی که نکشیدن، از اون خبر دل من کباب شد، چه برسه به این زن.

ابرو بی این که لحظه‌ای هم چشمانش را بچرخاند، ل*ب زد.
-تنهام بذار.

قمر با درنگ از اتاق خارج شد. ابرو آهی کشید و چشمانش را بست.
-مامان؟ بهم گفته بودن یتیمم. (بغض) بابا؟ خیلی وقته که کسی رو به این اسم صدا نزدم.
با چشمانی اشکین میان پلک‌هایش را باز کرد.
-چه طور باور کنم؟ چه طور کنار پیام؟
دوباره مژگانش را خواباند که چند قطره اشک روی گونه‌اش سر خورد و از هق هق بی صدایش سینه‌اش تکان خورد.

اتاق را ترک کرد که متوجه قمر در کنار دیوار شد، قمر از دیدنش بی قرار گفت:
-خانم بیدار شدن؟
با حرکت سر جواب منفی را داد و بی هدف به سمتی گام برداشت. قمر شانه به شانه‌اش حرکت کرد و دوباره پرسید.
-حالشون که خوبه، نه؟
-فقط به استراحت نیاز داره.
-آه خدا رو شکر، واقعاً تحمل مصیبت دیگه‌ای رو ندارم.
-آشپزخونه کجاست؟

قمر از حرفش جا خورد؛ ولی زیاد در این بابت کلید نشد و گفت:
-چیزی می‌خواین براتون بیارم؟

بی حوصله ل*ب زد.

-یک کم آب برام بیار.

-چشم، شما بشینین، من الآن واسه تون یک شربت درست می‌کنم میارم.

ابرو لخ لخ کنان از دو پله عریض پایین شد، پس از برداشتن چند گام روی مبلی نشست.

سرش دوباره درد گرفته بود و چشمانش خمار به نظر می‌رسید.
 قمر سریع خود را به او رساند و لیوان شربت را که روی پیش دستی قرار داشت، به طرفش گرفت. ابرو (ممنونم) ای زیر ل*ب گفت و لیوان را برداشت، با چشیدن طعم ترش شربت و خنک‌های تکه یخ‌های درونش کمی حالش بهتر شد و جرعه دیگری نوشید.

قمر روی مبل کناریش جای گرفت و کنجکاو گفت:

- حال خودتون خوبه؟ یک دفعه اومدین، همه‌مون تو شوک رفتیم.

جسمش خوب بود؛ ولی روح و روانش چه؟

- اوهوم، خوبم.

- خانم به انگین خان زنگ نمی‌زنین بیاد؟ مطمئناً شما رو ببینه، خیلی خوشحال میشه. (غم

زده) آه خیلی وقته عمارت روز خوش به خودش ندیده!

انگین، انگین، انگین! به واسطه خاطراتش متوجه نسبتش شده بود؛ اما اینک در شرایطی قرار نداشت که بتواند با برادرش هم روبه‌رو شود.

- می‌خوام یک چیزی بهت بگم.

- جانم خانم؟

سرش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد. برای بیان حرفش مردد بود؛ ولی بایستی با کسی حرف میزد.

- خیلی وقته این‌جا کار می‌کنی؟

از قیافه بهت زده‌اش ادامه داد.

- ببین من... من یک سری اتفاقات برام افتاده، نمی‌تونم بگم چی چون خودم هم ازشون بی

خبرم؛ ولی می‌خوام بدونی که... آه من چیزی از گذشته یادم نیست، یعنی چیز زیادی یادم

نیست... متوجه‌ای چی میگم؟

قمر از حرفش جا خورد، پس از مکثی گیج و نا مطمئن زمزمه کرد.

- یعنی چی؟!

... .

قمر با ناباوری به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- یا خدا! (رو به او) یعنی می‌خواین بگین که شما حافظه‌تون رو... نه امکان نداره، آخه...
آخه چه طوری؟

... .

-یع... یعنی من رو هم یادتون نیست؟!

ابرو آهی کشید و متاسف از او روی گرفت. قمر از واکنشش چنگ آرامی به گونه‌اش زد و وحشت زده حرفی را زمزمه کرد. طولی نکشید که صدایش بغض آلود شنیده شد.
-خدا اون‌ها رو به روز سیاه بنشونه!

حرفش چندان باب میل ابرو نبود و اخم کوچکی کرد، گویی به او برخورد کرده بود که چنین نفرینی بار بکتاش و خانواده‌اش کرده، هر چند صد برابر این نفرین را برای لعیمه سلطان و آن خواهر روباهش لایق می‌دانست؛ ولی برای بکتاش و خواهرهایش... نه! با این حال حرفی نزد که قمر با گریه نالید.

-این چه زندگی بود آخه؟ آخ خانوم این چه پیشونی بود که داشتین؟ نه! با این حال (ضربه آرامی به پایش زد) اگه خانوم بفهمه، دیوونه میشه. وای مهمت خان رو کی خبر کنه؟!
ابرو عجول به حرف آمد.
-نه!

هنگامی که توجه‌اش را جلب خود دید، گفت:

-ببین من رو، نباید به کسی چیزی بگی، الان تو موقعیتی نیستیم که این خبر رو هم بدیم.
-ولی تا کی؟ مگه شما نمی‌گین چیزی یادتون نیست؟ چه طوری...
به میان حرفش پرید و کلافه گفت:

-خودم هم نمی‌دونم؛ ولی فعلاً نباید چیزی از این موضوع بفهمن.

به اندازه کافی ذهنش مشغول بود و سوال‌های زیاد قمر هم بیشتر آشفته‌اش می‌کرد. از روی مبل بلند شد که قمر گفت:

-می‌خواین برین؟

-نه.

... .

-عام اسمت چیه؟

قمر بغض آلود لـ*ب زد.

-اسم قمره خانوم... خدا ازشون نگذره.

ابرو عصبی گفت:

-بس، این قدر نفرین نکن!

-چه جوری نفرین نکنم؟ شما که می‌گین حافظه‌تون رو از دست دادین؛ ولی کی ذهن این

زن و مرد رو آرام می‌کرد؟ سوختن و نتونستن دم بززن.

ابرو با تاسف لـ*ب بست که قمر وحشت زده گفت:

-ای وای خانوم، پس شما توی این مدت کجا بودین؟ پیش خود اون عفریته‌ها که نبودین،

با شما چی کار کردن؟ (نالاه) ای خدا معلوم نیست چه بلایی سرتون آوردن که حافظه‌تون

رو از دست دادین، خونواده‌تون رو فراموش کردین. خدا اون‌ها رو. ...

ابرو کم کم داشت از فحاشی‌هایش خشمگین میشد، با چهره‌ای عبوس تشر زد.

-قمر!

ساعتی میشد که خبری از بکتاش نداشت، بیشتر نگرانش بابت این بود که مبادا دوباره او

و پدرش یقه به یقه شده باشند. از این که هنوز هم گوشی نداشت، به شدت خشمگین شده

بود. ناچاراً حیاط را به قصد سالن ترک کرد. همان‌طور که قمر را صدا میزد، به طرف

آشپزخانه رفت. قمر فوراً در چهارچوب ایستاد و گفت:

-بله؟

ابرو نگاهی به دستش که کاردی را گرفته بود و روی کارد کمی از قطعات کوچک پیاز

چسبیده بود، انداخت.

-می‌خوام از بکتاش خبر بگیرم؛ ولی گوشی ندارم.
 قمر نا محسوس چهره‌اش درهم رفت. از این‌که بعد تمام مکافات‌ی که کشیده باز هم قصد داشت از بکتاش با خبر شود، چندان برای رگ او غلوییش گرم نبود. اجباراً دست دیگرش را با پشبنند خشک کرد و از داخل جیب سینه‌ای پشبنند گوشی کوچک و ساده‌اش را برداشت.

-بفرمایین.

ابرو لـ*ب بالاایش را به دندان گرفت، درنگی کرد و گفت:

-شماره بکتا. ...

-ابرو!

ابرو از صدای تحلیل رفته هازل سریع به عقب چرخید. هازل با رنگی پریده در حالی که دستش را به دیوار تکیه زده بود، به سختی روی پاهایش ایستاده بود.
 ابرو هیچ نگفت و تنها نگاهش کرد که هازل با ناله روی زمین افتاد و ماتم زده با چشمانی وق زده گفت:

-خواب نبود، خدا خواب نبود، خواب نبود!

ابرو نیم‌نگاهی به قمر انداخت و سپس مردد به طرف هازل رفت. هازل هنگامی که او را در نزدیکی خود دید، دستش را روی مبل تک نفره‌ای که کنارش بود، گذاشت تا بتواند با تکیه به آن کمی صاف بنشیند. وقتی چشم در چشم شدند، چشمه اشکش جوشید و با دستانش صورتش را قاب گرفت. آیا این دختر واقعی بود؟ آیا این لمس حقیقت داشت؟
 -دخ... دخترم تو... تو. ...

ادامه نداد و دلتنگ و گریان او را در آغوش گرفت. نفسش بالا نمی‌آمد؛ ولی هق هفش همچنان پا بر جا بود. مگر می‌شود عزیز کرده‌ات را ببینی و در فکر تنفس باشی؟ می‌شود مرده‌ای زنده شود و از این معجزه اشک نریخت؟
 هازل بی این‌که او را از خود فاصله دهد، لـ*ب زد.

-خدا باورم همیشه. خدایا... ابرو... ابرو، مادر!

ابرو شانه‌هایش را گرفت و دوباره چشم در چشم شدند. در تمام مدت او ساکت بود، حرفی نداشت که بگوید. چگونه رفتار کند هنگامی که هنوز هم مهر بیگانگی روی دلش حک شده بود؟

-تا چشم باز کردم و خودم رو توی اون اتاق کوفتی دیدم، گفتم آی زن دوباره دلت سیاه شد، دوباره عزا بگیر که همه‌اش یک رویا بود. (صورت ابرو را قاب گرفت) بگو خواب نیست، بگو فرشته نیستی، بگو ابروی خودمی، فرشته خودم، (در آغوشش گرفت) دخترک خودم، سیاه بخت خودم. آی خدا بمیرم واسه‌ات، بمیرم مادر!

ابرو آب دهانش را قورت داد، خود و بیخود بغضش گرفته بود. نفس عمیقی کشید و به آرامی خود را عقب کشید تا بلکه فاصله‌ای ایجاد شود، کمی معذب بود؛ ولی بایستی آن زن داغ دیده مادر نام را آرام می‌کرد.

-ما... مان!

-جان مامان، جان دلم عزیزکم، جانم، جانم؟!!

ابرو اشک‌هایش را با انگشتان شستش پاک کرد و لبخند کوچکی به طراوتی زیبا نثارش کرد سپس نغمه نوروزیش را راهی گوش‌های پژمرده‌اش کرد. این زن، این عمارت باید دوباره آباد می‌شدند.

-آروم باش، من این‌جام، خواب هم نیست، تو بیدار بیداری مامانم.

لحنش بیشتر به یک ترحم شبیه نبود؟ شاید چون آن حسی که باید را نداشت، شاید چون هنوز آدمک‌ها در تاریکی فرو رفته بودند و هنوز آن راهروی افکارش روشن روشن نشده بود.

هازل بینیش را بالا کشید و با چشمانی که از فرط اشک و پف به زور باز بود، با صدای گرفته و تو دماغیش گفت:

-هنوز داغم، خدا باورم همیشه. چه‌طور... چه‌طور تو رو از مون مخفی کردن؟ مادر نبودن؟

داغ ندیدن؟ (ضجه زد و کمی خم شد) چه جوری رضا دادن من مادر رو به عزا بنشونن؟! ابرو چند پلک زد تا مانع ریزش اشک‌هایش شود؛ اما بی اختیار قطره‌ای روی گونه‌اش چکید. ل*ب باز کرد؛ ولی صدای خودش هم لرزان بود.
-لطفاً آروم باش.

هنگامی که این دفعه ابرو آغوشش را باز کرد و هازل را میان بازوهای نحیفش فشرد، درونش عجیب مچاله شد، انزجار نداشت، ترحم هم نبود؛ اما ندانست این غم، این صدا و حرف‌ها چه سختی‌هایی را قورت داده که او را نیز پژمرده کرده بود، نغمه‌اش را قطعه قطعه، طراوتش را خشکیده بود.

قمر مشت جلوی دهانش گذاشته بود و بی صدا به این مادر و دختری که از گل خوشبختی تنها خارش نصیبشان شده بود، اشک می‌ریخت.

ابرو پس از چندی که هازل اندکی آرام گرفت، به کمک قمر او را روی مبل نشانده ولی هازل سریع دستش را گرفت و وادارش کرد تا کنارش روی مبلی دیگر بنشیند.

-حرف بزن، حرف بزن که دلتنگ صداتم. بگو... بگو چی کار کردن باهات؟ بگو چه جوری زجرت دادن؟

به یک‌باره محکم روی پاهایش کوبید و با صدای بلند نالید.

-خدا انتقاممون رو ازشون بگیر، خدا انتقاممون رو بگیر، خدا، خدا!

ابرو با نگرانی فوراً مانع خودزنی‌اش شد و سعی کرد تا آرامش کند.

-مامان لطفاً آروم باش، مامان!

اما هازل با فریاد سعی داشت تا دل پر شده از اشک و کینه‌اش را خالی کند؛ ولی شده بخواهی ظرف شیشه‌ای را بشویی که برخی لکه‌هایش ماندگار باشد؟ با هر چه و هر که قصد پاک کردنش را کنی، بی فایده‌ست، نمی‌شود که نمی‌شود. کینه هم این چنین بود. چگونه می‌توانست نفرت و خشمش را بعد از این همه مدت پاک کند؟ چه طوری خود را

آرام می‌کرد وقتی تنها راه پاک کردن آن لکه‌ها خرد کردن خود ظرف بود؟
 ابرو وقتی که تلاشش را بی‌فایده دید، عصبی رو به قمر گفت:
 -بدو برو یک کم شربت درست کن، لیمو باشه، بدو.

می‌دانست فشارش بالا و پایین رفته، این را از سرفه‌هایی که کم از عق زدن نداشت و سرخی چهره‌اش فهمیده بود. آیا این همان طوفان پس از آرامش بود؟ یا گرد و خاک اصلی بعد از این بود؟

چند جرعه‌ای را به زور خوراکش کرد. هازل دوباره بی‌حال و سست شده بود؛ ولی هنوز دست از بد و بیراه گفتنش به میرها برنداشته بود. کم چیزی نبود که، دخترکش، پاره تنش را از او گرفته بودند. چه چیزی بدتر از خبر دروغین مرگ بچه‌ای برای مادرش می‌تواند باشد؟

ابرو با این که چنین پیشبینی کرده بود؛ اما چیزی را با خود همراه نکرده بود که در صورت نیاز همچو الآن از آن استفاده کند، ناچاراً آن قدر در کنار هازل ماند و نرم و نوازش‌وار ماساژش داد تا برای باری دیگر چشم‌هایش بسته شد. او را به همراه قمر روی تختش خواباند و بی‌صدا بیرون آمد. قمر زودتر از او اتاق را ترک کرده بود. هنگامی که عقب گرد کرد تا از در فاصله گیرد، از دیدن مرد جوان مقابلش یکه خورد. این دیگر که می‌توانست باشد؟ نکند انگین بود، برادرش؟

حرفی نزد، باز هم لال شده بود. آخر تنها در این خانه با حافظه‌ای نیمه روشن چه می‌کرد؟ کاش بکتاش همراهش بود، لااقل بهتر می‌توانست ماجرا را به جلو هل دهد. در این هیر و ویری که نمی‌توانستند دوباره جنگ و دعوا کنند، بکتاش هم می‌توانست زبانش شود. انگین مات و مبهوت نیمچه قدمی به جلو برداشت. تمام حرف‌های گذشته پدرش در سرش پخش شد، لعیمه سلطان راست گفته بود؟ زبانش چپ نچرخید؟ همه چیز حقیقت داشت؟ ابرو، خواهرش، رازدارش، همه کسکش... زنده بود؟ بعد سه سال؟!

قدم دیگر را برداشت، چشمانش بیشتر از این باز نمیشد، میشد؟ زمزمه‌وار به گونه‌ای که

تنها ل*ب هایش تکان خورد، گفت:

-ابرو!

ابرو با نگرانی و اضطراب نگاهش کرد، دیگر کم آورده بود، حوصله غش و ضعف دیگری را نداشت، امیدوار بود این مرد جوان راحت تر با بودنش کنار آید، کمی باورش کند. همچنان سکوت کرد و تکانی نخورد، بگذار بداند او چه می کند؟ برادرش بود؟ اگر می پرسید اوضاع بدتر نمیشد؟

انگین آب دهانش را قورت داد و با دهانی نیمه باز نزدیک تر شد، تنها یک گام کوچک بینشان فاصله بود.

اشک همچو حباب چشمان انگین را پوشید، دماغش سوخت و قطره اشکی روی گونه اش که تازه تیغ تیغی شده بود، چکید. دستش را به سمتش دراز کرد، وقتی که نرمی صورتش را احساس کرد، چشمانش را بست. واقعی بود، واقعی واقعی، خواهرش زنده بود! طی یک حرکت او را محکم میان بازوهایش فشرد، چیزی نگفت، تنها گریست، شانه تکان داد از بهر تمام دلتنگی هایش. مگر او غیر این خواهر رازدار دیگری داشت؟ چه کسی گفت تنها مادر چراغ خانه است؟ پس خواهر چه؟ هم برایت مادر می شود و به موقعش چون کوه برادری می کند. محکم بودن تنها مردی نمی خواهد. گاهی همین خواهرانه ها، همین عشق های زیر پوستی، همین خنده و لبخندهای دخترانه برایت محکم ترین تکیه گاه می شوند، تکیه می کنی و با چشمان بسته و لبخندی ملیح نفسی آسوده می کشی. حال تکیه گاهش آمده بود، رویا نبود، واقعاً آمده بود، چه از این بهتر؟

انگین با چشمانی سرخ از او فاصله گرفت، این خانواده چه زود چشمانشان سرخ میشد. تک خندی ناباور از لا به لای بغضش بیرون پراند و ل*ب زد؛ اما هیچ نگفت، گویا تنها صدای خاموشی آمده بود و دوباره به ته گلویش سر خورده بود، شاید تنها چشمها می توانستند حرف بزنند و نهایت دلتنگی را نشان دهند. از یک تکه گوشت (گوشت: زبان)

مگر تا چه حد می‌شود انتظار داشت تا بار تمام دلتنگی‌ها را به دوش کشد؟ گاهی اوقات زبان هم زخم می‌گیرد از سوزناکی و غم فراق.

-باورت کنم؟

-انگین!

سوالی پرسیده بود؛ ولی انگین پنداشت این لحن و صدای لرزان از فرط دلتنگی‌ست.

-ابرو (تک‌خند) تو واقعاً... واقعاً زنده‌ای؟

ابرو از تماس دستش که تشنه و ناباور روی صورتش حرکت می‌کرد، کمی معذب بود.

-باورم... همیشه... ابرو!

- ...

-خدای بزرگ تو... تو... ..

ابرو دستانش را گرفت و گفت:

-خوبی؟

- ...

-می‌خواهی یک کم آب بخوری؟

-نه... خوبم... خوبم آجی!

آخ که چه قدر جای این کلمه روی زبانش خالی بود؛ ولی از یک چیزی متعجب بود. چرا این خواهر این قدر سرد رفتار می‌کرد؟ مگر او هم سه سال دوریشان را نکشیده بود؟ چرا آن‌طور که باید بی‌قراری نمی‌کرد؟ ممکن بود گیج باشد؟ یا از پریشانی زیاد ترجیح داده سکوت کند؟ اما او را می‌شناخت، ابرو هر گاه عصبی میشد، اخم درهم می‌کشید. کسی جرئت حرف زدن با او را نداشت؛ ولی اینک همچو گذشته نبود، شاید باید باور می‌کرد که سه سال آدمک را به آدم تبدیل می‌کند.

ابرو هم پریشان شد، آشفته شد؛ اما زمانی که مهمت برگشت! طوفان پس از آرامش را آن

موقع دید. مهمت ورود بکتاش را ممنوع کرده بود، حال چه می‌کرد؟ از بین همگیشان با

بکتاش راحت‌تر بود؛ ولی چه می‌کرد؟ چه کاری می‌توانست انجام دهد وقتی که مهمت با

کمری خمیده اشک ریخت؟ بی صدا اشک ریخت، پدرانۀ اشک ریخت. چه طور مخالفت می کرد هنگامی که لـ*ب های مهمت لرزان روی پیشانی اش نشست؟ چگونه بر ضدشان می ایستاد وقتی که همه ابر شده بودند و تنها می باریدند؟ سکوت کرد، بهترین راه همین بود، نبود؟

مگر چه زمان از آمدنش گذشت که اوغلوها به عمارت حمله کردند؟ همگی مبهوت، متعجب، جا خورده، خوشحال. آیا این آمدن به صلاح بود وقتی که نفرت ها بابت این پنهان کاری بزرگ بیشتر شد؟ هنگامی که برادر مهمت و اقوام دیگر آمدند و گفتند حال زمان کیش و مات کردن بکتاش است؟

دیر یا زود؛ ولی یک هفته گذشت. سخت یا آسان، پر پیچ و خم یا ساده؛ اما گذشت. ابرو نمی توانست به بکتاش دسترسی داشته باشد، حتی قمر هم هنگامی که بقیه را علیه این کار دید، سینه سپر کرد و در برابر خواسته اش مقاومت نشان داد و کمکی برای تماس گرفتنش نکرد. همه صلاحش را می خواستند؛ ولی چه صلاحی؟ در کجای تاریخ خنجر تیز کردن صلاح بود؟ هر چه باشد بکتاش همسرش بود، هر چند آن حسی را که اسطوره ای در موردش شنیده بود، نسبت به او نداشت؛ اما بی تاب بود و نا آرام.

ابرو از پله ها پایین شد، تنها کسی که از مشککش با خبر بود، قمر بود که به خاطر پشت کردنش رهایش کرد. بعد از ظهری بود و مشخص نبود آقایان کجا رفته اند، حتی مهمت که بیشتر اوقات به خاطر سن بالای اش در خانه بود، این اواخر را با دیگران می گذشت. ممکن بود دسته جمعی در پی نقشه ای برای سرنگون کردن بکتاش باشند؟

دستش را از روی نرده برداشت و به جلو گام برداشت. پاشنه صندل هایش سکوت سالن را می شکست. عمارت همچو روزهای اول متشنج نبود؛ اما آرام هم نبود. خود را به حیاط رساند، پاییز بود و بارانش دیگر، حیاط به دلیل باران دیشبش خیس بود، آن قدر شدت بارش زیاد بود که سنگ فرش شسته شود. لاقل آسمان کار خدمه را راحت کرده بود، لازم نبود فعلاً حیاط را بشویند.

آهی کشید و خود را به پایین رساند. کنجکاو بود بداند چه بر سر لعیمه سلطان و ریحان آمده. ریحان! دلتنگش شده بود، هر چه باشد روزگاری با او گذرانده بود و از او خاطره داشت. نمی‌شود به خاطر یک اتفاق بد تمام خوبی‌ها را از یاد برد، این دور از شرافت بود.

-ابرو!

به عقب چرخید که هازل را در ایوان دید.

-بله؟

-هوا سرده، بیا داخل.

دوباره آه کشید. نه پتو، نه دیوار و نه هیچ آغوشی از اهل این عمارت گرمش نمی‌کرد، انگار کس دیگری عـ*ـرق به تنش می‌انداخت، او را می‌سوزاند، افسوس که جرئت طلبش را نداشت، فعلاً هیس، سکوت باید می‌کرد.
لـ*ـب‌هایش را کش آورد و گرفته گفت:
-نه... هوای خوبی.

دروغ گفته بود، پاییز زیبا بود با عاشقانه‌هایش نه فراق و اشک‌های شورش.

♡می‌دانی؟ اشک‌هایش هم شیرین است. عشق را می‌گویم، فقط به خاطر تو ♡!

هازل اصرار دیگری نکرد و ابرو نیز پشت به او به سمتی رفت. چشمانش را بست و خود را به امواج باد سپرد؛ ولی زیاد نتوانست چشم بسته گام بردارد چون هر آن احساس می‌کرد ستونی روبه‌رویش قرار دارد.

-آه چی کار کنم؟

به طرف میزی که زیر درختی قرار داشت، رفت. خواست روی یکی از صندلی‌ها بشیند؛ ولی آن‌ها به خاطر گودی وسطشان کمی آب جمع کرده بودند. بیخیال نشستن شد، حیاط زیادی بزرگ بود و میشد به راحتی قدم زد، حتی می‌توانست به اسطبل که در حاشیه حیاط پشت دار و درخت‌ها قرار داشت، برود و بیرون اسب سواری کند؛ اما میل و رغبتش

نمی کشید.

روپوش نازکی به تن زده بود، دستانش را در بغل جمع کرد و به آسمان نگریست. هنوز هم ابری بود، ممکن بود باران ببارد؟
با این که زیاد نسبت به بکتاش احساس نداشت، مگر این که او را در کنار خود می دید، فوران می کرد؛ ولی افکارش را چه می گفت که در تمام این مدت حوالی او می چرخید؟
دستی روی شانهاش نشست، سرش را چرخاند که چهره نگران قمر را دید. اخم درهم کشید و با قهر دوباره خیره روبه رو شد.

-خانم جان!

- ...

-شما که می گین چیزی یادتون نیست؛ ولی الآن رو که می بینین. حال خراب عمارت رو نمی بینین؟ باز هم می خواین با مسیبت حرف بزنین؟

- ...

-یعنی می خواین دوباره روی حرف پدرتون وایسین؟
مگر قبلاً هم این چونین کرده بود؟ لابد!

-قمر!

R O M A N I K

-جانم؟

چشم در چشم گفت:

-اون شوهر منه، چرا یک درصد هم احتمال نمیدی بکتاش بی گناه؟ از همه چیز بی خبره؟ (روی گرفت) آره، قبول دارم... آه بد کردن؛ ولی نه بکتاش، نه خواهرهاش، مادرش بد کرد، خیلی هم بد، هم در حق من و هم در حق بکتاش؛ ولی چون اون مرد خونه ست پس لابد تمام تقصیرها هم گردن اونه، آره؟

- ...

-نمی تونم، با این که شاید حافظه ام رو از دست داده باشم؛ اما... نمی تونم ولش کنم!

-آه فقط زود.

متعجب به او نگاه کرد که گوشی را در دستش دید، تردید را در نگاهش خواند؛ ولی چه خوب که حداقل کسی جواب بی‌قراری‌هایش را داد. خواست لـ*ب باز کند که قمر تندی گفت:

-شماره ذخیره‌ست.

و سریع از او دور شد. لبخند همچو شکوفه‌ای که به یک‌باره قصد شکوفا شدن داشت، روی لـ*ب‌هایش نقش بست. خیره به رفتنش زمزمه کرد.

-ممنون!

♡ و چرا عاشقی این‌گونه است؟ چرا نمی‌شود تنها دوست داشت؟ آخر امنیتش بیشتر است. لااقل فراق ندارد، درد ندارد. مگر عشق چیست؟ تو چستی؟ حتی دوست نداشتنت هم من را به جنون می‌رساند. حال این دل‌داده را درک می‌کنی؟♡
فوراً از میان اسامی ذخیره شده به دنبال نام آشنایی گشت، از دیدن اسم بکتاش عجول و بی‌قرار رویش کلید کرد. می‌دانست قمر شماره‌اش را فقط به خاطر او ذخیره کرده و چه قدر مدیون این دخترک مهربان بود. عشق را برایش دعا کند؟ ولی تردید داشت، عشق دعا بود یا نفرین؟

بی‌اختیار نفس‌هایش تند شده بود، پس از چندی صدای خسته‌ای در گوشش طنین انداز شد. چرا بغضش گرفت؟ و برای چه زودی شکست؟ دل‌تنگ بود؟

-الو؟

... -

-الو؟!

از لحنش متوجه شد عصبی‌ست، هر چه باشد او نیز یک هفته فاصله را می‌دید؛ ولی توان برش این فاصله‌های طاقت‌گش را نداشت. با صدای لرزانی لـ*ب زد.

-بکتاش!

سکوت شد، بکتاش با درنگ ناباور گفت:

- ابرو!

اجازه حرف زدن نداد و دوباره با تک‌خندی که زد، نامش را صدا زد.

-حالم خوب نیست؟

-قربون اون حالت برم من... شرمنده‌ام ابرو، شرمنده‌ام!

-بیا.

- ...

دلیل سکوتش را می‌دانست، مهمت خان!

-باهاشون حرف می‌زنم.

- ...

لبخند محوی زد، باز هم دلیل سکوتش را می‌دانست، حمایت می‌خواست.

-اول با انگین.

-نه!

-چرا؟ مگه اون یک بار کمکمون نکرد؟

-این بار فرق می‌کنه.

-چه فرقی؟ باید باهاش حرف بزنی، من که چیزی یادم نیست، بهش بگو.

- ...

-دیگه خسته‌ام از این وضعیت.

- ...

-عجیبه؛ اما فقط کنار تو آرامم.

این جمله مثال باران نبود؟ بارانی پر از آرامش برای بکتاش؟

از سکوتش به حرف آمد.

-می‌دونم کمکمون می‌کنه.

-این مدت خیلی چیزها عوض شده، حتی انگین.

-راضیش می‌کنم.

-نمیشه.

-راضیش می‌کنم.

-بیشتر از همه اون عصبیه.

نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس تکرار کرد.

-راضیش می‌کنم!

- ابرو!

-بله؟

-مواظب خودت باش، این بار از دستت نمیدم.

چه دل انگیز است چنین خواستن‌هایی. گور هر چه نفرین است، عشق اگر نفرین است، او را نفرین کنید.

لبخندی زد و زمزمه کرد.

-تو هم.

نمی‌خواست تماس را قطع کند؛ اما اینک حکم کسی را داشت که در پناهگاه خودش هم احساس خطر می‌کرد. بد میشد اگر حرفش را پس می‌گرفت؟ او نسبت به بکتاش سرتاسر احساس بود، همه‌شان رنگ آبی آرامش بخش را داشتند.

با اکراه خداحافظی کردند، خدا حافظشان باشد.

روپوش را بیشتر به دور خود پیچاند و بی هدف چند قدمی برداشت. امشب با انگین حرف میزد، با این که رابطه‌شان چندان صمیمی هم نبود؛ ولی باید پرده‌ها برداشته میشد.

شرمنده بود، انگار حیات مقابلش چهار زانو نشسته و با نگاه طلبکارش به او چشم دوخته.

روی زمین نشست، به درک که شلوارش روی این خاک‌های خیس کثیف میشد.

حتی روی سلام کردن هم نداشت، نمی دانست چرا؛ اما از زمانی که جان خبر مرگ زینب را به او داد، از حیات خجالت می کشید، شاید هم به خاطر آن کابوس بود.
ریز ل*ب زد.

-سلام.

جوابی نگرفت، این جا همه سکوت کرده بودند. این آرامگاه چنان آرام بود و آرامش داشت که گاهی اوقات آدم ه*و*س مرگ می کرد.
-دلخور نباش، تو که... آه تو که می دونی.

-

-الآن هم می دونی چرا این جام، نه؟

-

-تو همه چیز رو می دونی.

-

-باور نکردنیه. سخته، قبول کردنش، باورش؛ ولی ابرو زنده ست.

-

-همیشه که می اومدم این جا، می گفتم کاش مزار ابرو هم این جا بود، لااقل باهاش حرف می زدم حتی با فاصله یک من خاک؛ ولی الآن...
R O M A N I K
بغض داشت، زانوهایش را در بغل گرفته بود و گرفته حرف میزد. ل*ب هایش را برای لحظه ای به درون دهانش کشید تا بغضش فروکش کند.

-الآن می خوام بگم کاش... کاش جنازه تو رو هم نمی دیدم، کاش تو هم زنده بودی!

و خیس شد چهره ای که در این مدت شوری اشک زیادی آن را بوسیده بود.

روی زمین به موازات قبر دراز کشید و چشمانش را بست. دستش را روی یکی از سنگ هایی که به دور قبر چیده شده بود، گذاشت. چرا دست حیات همچو همیشه نرم و

لطیف نبود؟ حیاتش چه شده بود؟ زندگیش؟ جانش؟

-من هم می خوام بخوابم حیات، تختمون سفته ها؛ اما... به بودن باهات می ارزه.

بعد از دقایقی اجباراً از قبرستان خارج شد. دلش پر بود و یک گوش خالی می‌خواست. رفیق‌هایش که هیچ، ابرو هم که عجیب رفتار می‌کرد، خواه و ناخواه باعث میشد تا از او فاصله گیرد و همچو همیشه با او صمیمی نباشد.

به خاطر پیاده روی‌هایش دیگر حوصله قدم زدن نداشت، علاوه بر روحش جسمش هم خسته و دردمند شده بود. به سمت عمارت رفت.

به خاطر مه و ابرهائی که در آسمان روستا پرواز می‌کردند، ستاره‌ای دیده نمیشد؛ اما می‌توانست به خاطر نور چراغ‌های حیاط قیافه آویزان ابرو را ببیند. او در این سرما بیرون چه می‌کرد؟

گام‌هایش را به طرفش که کنار استخر ایستاده بود، برداشت.

- چرا بیرونی؟ هوا سرده.

ابرو نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد و دوباره خیره استخر شد.

- چرا آب‌هاش رو خالی نکردین؟

پس از مکثی او نیز به آب‌های استخر که چند برگ زرد و رنگی رویش شناور بود، زل زد.

- به عبدالقادر میگم.

... .

- بریم تو؟ سرده.

- انگین!

نگاهش کرد که ابرو از سنگینی نگاهش به سمتش چرخید.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

کنجکاو شد و البته کمی دلخور، چه عجب او را دید!

- این‌جا؟

- هر جا... ولی تنها.

- بریم داخل اتاقم.

ابرو آن قدر در این هوا مانده و نسبت به اصرارهای هازل و بقیه بی توجه‌ای نشان داده بود که سرما بدنش را ضد ضربه کرده بود؛ ولی ظاهراً انگین زیادی سردش بود. لـ*ب زد. بریم.

هنگامی که وارد شدند، گرمای داخل حس خوبی به او داد. در سکوت به سمت پله‌ها رفتند و سپس راهی اتاق انگین شدند.

ابرو از دیدن به هم ریختگی داخل جا خورد، مات و مبهوت لـ*ب زد. این دیگه چه وضعشه؟

انگین لبخند خسته‌ای زد، دلش برای غرغرایش تنگ شده بود. مرد و تمیزی؟

ابرو عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت: حالا دیگه نه تا حد غوغا.

انگین لبخندش را بزرگ‌تر کرد و همان‌طور که به سمت کاناپه سه نفره وسط اتاق می‌رفت، گفت:

-مهم اینه که جا واسه نشستن هست.

سپس لباس و شلوارهای کثیف و چروکیده‌اش را از روی کاناپه برداشت و گوله کرد و گوشه اتاق پرت کرد. روی کاناپه نشست. ابرو متأسف نگاهش کرد و آهی کشید که یک دفعه با یادآوری صحنه‌ای دهانش همچنان نیمه باز ماند.

« انگین عجولانه در حالی که مشغول مرتب کردن میز رایانه‌اش بود و پوست تخمه‌ها را درون مشتش می‌ریخت، ملتمس خطاب به او گفت:

-جان من این قدر غر نزن، الآن حیات میاد.

ابرو صاف ایستاد و دست به کمر زد، حق به جانب گفت: بیاد، لااقل بفهمه کلاه سرش رفته.

-بابا بار اولشه میاد، یک این بار رو به خاطر من آبرو داری کن.
 ابرو پوفی کلافه کشید و سرش را با تاسف تکان داد. به سمت تخت رفت و ملافهاش را که
 پر تخم بود، با تکانی تمیز کرد. نمی دانست این پسر چرا این قدر به تخمه علاقه دارد؟
 حداقل تمیز هم نمی کند بقیه راحت باشند.»
 انگین در نزدیکی چشمانش بشکن زد که به خود آمد. از حالش در عجب بود، برای چه
 یک دفعه خاموش شد؟ پرسید.
 -خوبی؟
 ابرو گیج و منگ ل*ب زد.
 -حیات!

انگین از حرفش جا خورد، چرا یک باره حرف حیات را پیش آورد؟ خب به او حق می داد،
 همیشه کلافه اش داشت آن قدر که نام حیات از زبانش جاری بود، حال که چند روزی از
 آمدنش گذشته بود، حتی اشاره ای هم به آن یار قدیمی نکرد. اینک وقتش بود؟ خود را
 رها می کرد؟ به راستی که دیگر تحمل نداشت، نه، نداشت.
 آهی کشید و غم زده خیره به چشمان متعجبش ل*ب زد.
 -من هم می خوام باهات حرف بزنم.
 روی کاناپه نشستند، در واقع آن جا تنها جای تمیز و قابل نشستن بود. سینه انگین دوباره
 پر و خالی شد، تکیه اش را به پشتی کاناپه داد و چشم بست. به یاد می آورد و در زبان
 جاری می کرد، همه چیز را.

-بعد رفتنت همه چی داغون شد، بحث سرزنش هم نیست، من احمق مسبب تمام
 این هام... حق با تو بود، اعتماد به میر یعنی خیریت و من خر بودم که خام اون بکتاش
 ع*و*ض*ی شدم.

افسوس که اخم ابرو را ندید. ادامه داد.

-اومدن بکتاش به این جا و خودش رو بی خبر از تو نشون دادن، حالمون رو خراب کرد،

ازت خبری نبود، هیچ خبری!

گویا ابرو روان پزشک بود و انگین قصد داشت تا با رفتن به گذشته سیاه و طوفانیش درمانش را پیدا کند، مرهم زخم چرکین و قدیمی را.

-به همه جا سر زدیم، نبود. هه جالبیش این جاست که پا به پامون بکتاش هم همراهیمون می کرد، (با غیظ) لع*نتی خوب بلد بود نقش بازی کنه.

روی گرفتن حرصی ابرو را چه کسی دید؟

-یک دفعه نمی دونم چی شد؟ اون روباه پیر خبر آورد یک خونه‌ای آتیش گرفته، از روستا دور بود. چیزی که ما رو جلب کرد، ماشینت بود، فهمیدیم داخلشی می گفتن این آتش سوزی به خاطر اتصال سیم‌های برقه. دیوونه شدیم، داغون شدیم وقتی خبری ازت نشد.

... .

بغضش دوباره خودنمایی کرد.

-خواهر من نبود، پیداش نشد!

ابرو همچنان گوش به حرف‌هایش سپرده بود.

-بدترش این بود که شدت آتش سوزی به قدری بود که تا بتونن خاموشش کنن، بیشتر از

R O M A N ... حتی نشد جن.

نصف اون خرابه خاکستر شد. ... گفتنش سخت بود، دیگر بهتر دید سکوت کند، بیشتر از این پیش رفتن جفتشان را داغان می کرد.

چشمانش را باز کرد، مژگانش خیس شده بود. با دلتنگی ابرو را در آغوش گرفت و عطر موهایش را به ریه کشاند.

-خوبه که هستی!

ابرو هنوز هم ساکت در فکر بود، چگونه حرفش را بزند؟ حال که سوز حرف‌های انگین را شنیده بود، جرئت بیان نداشت. با این که ظاهراً انگین دو-سه سالی از او کوچک‌تر بود؛ ولی خود و بیخود از انفجارش ترس داشت.

انگین با اکراه از او فاصله گرفت، متوجه بی میلی ابرو نسبت به این هم آغوشی شده بود، بایستی کمی مراعات می‌کرد، نباید معذبش می‌کرد.

انگین بینیش را بالا کشید و نم چشمانش را گرفت، اشک فقط آمده بود تا دیدگانش را خیس کند و با ریشخند برود.

-حیات، نامزدت...-

از نگاه منتظر ابرو اخم درهم کشید و گفت:

-اون لعنتی‌های خدا زده... کشتنش!

چشمان ابرو تا حد ممکن گرد شد و هین بی صدایی کشید. حیات مرده بود؟ آخ بمیرد برای این جوان پیر شده!

ابرو با کنجکاوای به او نگریست، می‌خواست ادامه این داستان تلخ را بشنود. چه خوب که اول او آغازگر نشد، اول باید عمق این فاجعه را می‌دید.

انگین از روی کاناپه بلند شد و بی قرار دو قدمی برداشت. چنگی به موهایش زد. تخلیه شدن هم درد داشت، آرامش نکرد بلکه بیشتر آزارش داد.

-آشوب بود ابرو، آشوب. به حیات گفتم فعلاً دم پر من نباش، اون لاشخورهای بی شرف ممکنه بلایی سرت بیارن، قربانی میشی حیات، نیا، نیا!

باز هم اشک؟

ابرو سکوت کرده بود، در برابر این سودای غم زده حرفی نداشت.

-شب بود، حیات بهم داد که حتماً باید من رو ببینه. باهش یک قرار گذاشتم، گفت فوریه... رفتم، رفتم.

نفس نفس میزد، یادآوری مرگ از خود مرگ هم بدتر بود.

-خواست غافلگیرم کنه، غافلگیرمون کردن!

انگین سرش را میان دستانش گرفته اندکی به پایین مایلش کرده بود. صدای تیراندازی و

چشمان از حدقه درآمده حیات، ماشینی که سریع از کوچه خارج شد و... خون و خون و خون! یادآوری این صحنه‌ها جان ارزان می‌خواست. ابرو از سکوتش ایستاد، متوجه شده بود ادامه دادن این قضیه برایش سخت است. آرام به سمتش رفت و شانه‌اش را نرم فشرد.

-انگین!

شانه‌های پهنش لرزید. برادرش می‌گریست، این جوان پیر می‌گریست. ابرو لب‌هایش را خیس کرد، بایستی او هم حرف میزد، باید از این کابوس بیدارش می‌کرد. کار بکتاش بود؟

انگین دیگر هق نزد، گوش تیز کرد. کار بکتاش؟ نکند ابرو شک داشت که این سوال را پرسید؟ خشمگین به طرفش چرخید و گفت:

-شک داری؟

... .

-ابرو من می‌دونم دوستش داری؛ اما اون چیزی که تو بهش میگی عشق، من می‌گم دیوانگی، بیماری.

... .

-چه طور باز هم میگی عاشقشی وقتی که تو رو مرده جلوه داد؟ (با صدای بلند) این یعنی عشق؟ (آرام) لعنت به نژاد و تبارت تو یگان!

-از کجا این قدر مطمئن حرف می‌زنی؟

حرفش زیادی محکم بود، محکم؛ ولی آرام. انگین نتوانست چیزی بگوید، خب... خب مدرکی نداشت؛ اما احساسش این را می‌گفت. به قاضی بگوید به احساسم تکیه زدم، حکمش چه بود؟ حکم دل چیست؟

-بشین، می‌خوام باهات حرف بزنم.

منتظر نماند و روی کاناپه نشست. ظاهرش آرام و استوار بود؛ ولی امان از درونی که قصد درهم پاشیدن داشت. ضربانش بالا بود و خدا کند کسی اشتباهی دستش به سینه‌اش

نخورد.

انگین اکراه داشت؛ ولی نشست، نه روی کاناپه بلکه روی زمین و تکیه زده به دیوار.

- با چشم‌های خودت دیدی؟

انگین خشم گرفت و دندان روی هم فشرد. این دختر با چه حسابی از آن مرد نامرد

حمایت می‌کرد؟

ابرو دوباره پرسید.

- با توئم، دیدیش؟

انگین زیر لب *ب غرید.

- که چی؟

- جوابم رو بده.

...

- ندیدیش، نه؟

- سگ‌هاش که بودن.

و بی طاقت بلند شد و صدایش را بالا برد.

می‌خواستی این‌ها رو بهم بگی؟

از سکوتش با چند گام بزرگ خود را به او رساند، بازوهاش را چنگ زد و عصبی کمی او را

تکان داد.

- بیدار شو ابرو، بیدار شو. من خواب بودم، چوبش رو خوردم. تاوانم شد چند سال دوری از

خواهری که تموم کسم بود و... از دست دادن زندگیم. تو دیگه حماقت نکن ابرو، نکن!

ابرو تپله روی تپله چرخاند، بحث را ادامه می‌داد؟ از قدیم که گفته‌اند تا تنور داغ است...

بچسب!

- اون بی تقصیره.

انگین جا خورد، از این همه عشق کورکورانه جا خورد. تک‌خند حرصی زد و با خشم

رهايش كرد، پشت به او ايستاد و به موهايش چنگ زد. بايد آرام مي بود، ابرو خواهرش بود و خب... يك عاشق.

ابرو کوتاه نيامد و مقابلش ايستاد، با همان لحن آرام و قاطعش به حرف آمد.
-حرف هات رو زدي پس بشنو. هميشه هميشه يك طرفه پيش رفت، ته جاده رو بعضي ها هم ديدن. من بهت ميگم اين جاده آخر خوبي نداره، خرابه، داغونه، تهش دره ست.
... -

-مي تونم تصور کنم از دست دادن عزيزترين کست چه قدر سخته؛ اما... يك طرفه نرو انگين.

-ابرو!

-هيش، فقط بشنو.

انگين کلافه بود، مطمئناً اگر شخص مقابلش ابرو نبود، اگر برايش مهم نبود، طوري با مشت به دهانش مي کوبيد که تا مدت ها دندان هایش را بيرون پرت کند، حيف، حيف!
ابرو چانه اش را بالا داد و گفت:
-بکتاش از همه چيز بي خبره.

پوزخند صدا دارش باعث شد تا ابرو جدی تر و با صدای بلندتری ادامه دهد.
-تازه فهميده اوضاع چي بوده و چي شده.

-پس شکار شدي رفت، تمومي ديگه.

-اون حتي از مرگ من هم بي خبر بود.

انگين با اخم نگاهش کرد، بازی بود؟ ابرو از کنارش گذشت و به سمت پنجره رفت تا آن را باز کند، هوای اتاق زیادی گرفته بود. خيره به حياط گفت:

-نمی تونم بگم چون چيز زیادی ندارم که رو کنم؛ ولي از اين مطمئنم که بي گناه ترين

بکتاشه، کسی که حتي می تونم به جرئت بگم بيشتريين ضربه رو خورد .. از يك مادر؛ ولي با اين حال انگشت نشونه خيلي ها به سمت اونه.

-چی داری میگی؟

ابرو نگاهش کرد، غمگین و پر حرف؛ ولی او گوش‌هایش سنگین شده بود، باید با فریاد ماجرا را برایش تعریف می‌کرد نه با زبان چشم.

ابرو آهی کشید و متاسف روی تخت که فقط چند قدم با او فاصله داشت، نشست. سرش پایین بود، احساس می‌کرد مثال باتری دارد که به آخر‌هایش رسیده، قرمز قرمز؛ ولی هنوز هم کار می‌کند.

انگین عصبی از این‌که او را بی‌جواب گذاشته بود، نزدیکش شد و گفت:

-ابرو!

-یادم نیست.

ابرو نگاهش نمی‌کرد و خیره به زمین بود. انگین سکوت کرد بلکه ادامه دهد، حرف‌هایش را نمی‌توانست درک کند.

-نمی‌دونم چی شده؟ از این چیزهایی هم که گفتم گیج‌تر شدم؛ ولی من... من...
سرش را بالا آورد و چشم در چشم ادامه داد.

-حافظه‌ام رو از دست دادم انگین!

انگین یکه خورد، تکانش زیادی محسوس بود. گویی کوهستان فوت کند، سردش شد.
-نمی‌دونم چه جوری نجات پیدا کردم؛ ولی هیچی یادم نیست.

...

-می‌تونستم شک کنم، باورش نداشته باشم؛ اما قرار بود دوباره هم بمیرم، قرار بود دوباره بازیچه بشم اون هم به وسیله لعیمه سلطان، بکتاش نداشت.

انگین سست روی زمین نشست، خواهرش حالش خوب نبود، غیر از این نمی‌توانست باشد وگرنه او را چه به این هذیان‌ها.

-خوبی ابرو؟

-نه انگین، نه، خوب نیستم. بازی رو گس‌های دیگه‌ای شروع کردن، ما رو هم انداختن

وسط.

انگین مردد پرسید.

-می‌خوای بگی هیچی یادت نیست؟ من؟ ماما؟ هیچی؟! -

... .

سکوتش باعث شد فوران کند. در حالی که زیر لب می‌غرید، به سمت در رفت.

-می‌کشمش!

ابرو ترسان خود را به او رساند و مانعش شد.

-چی کار می‌خوای بکنی؟!

-برو کنار ابرو، (فریاد) برو کنار!

ابرو مضطرب به در بسته که پشت سرش قرار داشت، نگاه کرد، امیدوار بود کسی متوجه داد و فریادهایش نشده باشد.

-انگین به حرف‌هام گوش... .

به میان حرفش پرید و بازوهایش را که اسیر پنجه‌هایش بود، با ضرب پس کشید.

-چی چی رو بس کنم؟ اون بی پدر بی همه چی... .

سوزش روی گونه‌اش که از سیلی نبود، بود؟ مات و مبهوت با زبانی لال شده به ابرو و نفس زدن‌هایش نگاه کرد.

ابرو خشمگین؛ اما با تن صدایی پایین و چشمانی به اشک نشسته گفت:

-چرا این قدر سر تقی؟ می‌تونستم به کس دیگه‌ای جز تو بگم، بهت توی این گیر و ویری

لعنتی پناه آوردم چون خیال می‌کردم حرف‌هام رو می‌فهمی... . هه حق با بکتاش بود، تو

خیلی عوض شدی. شاید خاطره زیادی از مون یادم نباشه؛ اما... می‌دونم تو این جور

نبودی.

سپس سریع از اتاق خارج شد. بسته شدن محکم در او را به خود آورد، هنوز هم روی

گونه‌اش می‌سوخت، عجب سیلی!

نفسش را پر فشار از دهان خارج کرد، چه می‌کرد؟ چه می‌کرد؟ دیگر داشت کلافه میشد. یعنی تمام این اتفاقات خارج از برنامه‌های بکتاش بود؟ او بی‌گناه بود؟

به موهایش دست کشید و با پیشروی دستانش آن‌ها را در پشت گردنش قفل کرد، با سری افتاده چند گامی برداشت. همه‌اش ظن و گمان بود؟

سرش را به عقب پرت کرد و دست به کمر خیره سقف شد. ابرو حافظه‌اش را از دست داده؟ پس برای همین بود که نسبت به سوال‌هایشان سرسری جواب می‌داد. او را باش که خیال می‌کرد خواهرش به خاطر آشفتگی‌اش این قدر گوشه‌گیر شده.

کار لعیمه سلطان را چگونه هضم کند؟ باری دیگر قصد کشتن خواهرش را داشت، یعنی آن آتش سوزی از عمد بود؟ ولی پس ابرو چگونه نجات پیدا کرد؟

سوالات پشت سرهم و بی‌رحمانه به او حمله می‌کردند. هیچ جوابی برایشان پیدا نمی‌کرد و این او را بیش از پیش کلافه می‌کرد.

♡ لا لا لایی امشب مرگ مهمان من است، می‌نشیند، می‌خندد؛ اما باز می‌رود. نه همراه می‌خواهد، نه راهبر، می‌رود و من می‌مانم با مهمانی‌ای دگر ♡.

بکتاش بی‌این‌که از روی کاناپه بلند شود، دستش را به سمت فنجان که روی میز شیشه قرار داشت، برد. این دومین چایی بود که نخورده سرد میشد. پوفی کلافه کشید، حوصله عوض کردنش را نداشت. دست دراز شده‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را دوباره بست. سکوت خانه خفقان آور و شاید ترسناک بود، ترس از این‌که تا ابد در این خاموشی قرار گیرد، در این سرمای بی‌عطر. اگر دوباره عطر خوش مشام ابرو را حس نکند چه؟ با این حال تنهایی را به نگرانی‌ها و اشک‌های دنیز ترجیح داده بود. می‌دانست او هم تحت فشار است. تنها کاری که می‌توانست برایش انجام دهد این بود که او را وادار به رفتن کند، با این‌که می‌دانست این سفر برایش دلچسب نیست زیرا زیادی ممانعت کرده بود؛ اما در هر صورت مهم این بود که از هوای مرگ‌بار روستا دور باشد، در خرابه بماند؛ اما در این روستا نه، این تنها کار و کمکی بود که از دستش برمی‌آمد.

آهی کشید، شاید باید او در عذاب می بود تا اطرافیانش به آرامش نسبی برسند. حتم می داد اینک زینب زندگی راحت تری دارد، دیگر انگین و اوغلوها با دیدن ابرو او را عذاب نخواهند داد؛ ولی خودش چه؟ چگونه دل زبان نفهمش را آرام می کرد؟

گوشیش زنگ خورد، صدا از داخل جیب کتش که روی کانپه بود، می آمد. با اکراه دستش را بالا برد و گوشی را بیرون آورد، از دیدن نام انگین روی صفحه متعجب نشست. یک لحظه حرف های ابرو در خاطرش نقش بست، توانست او را راضی کند؟! -الو؟

از سکوتش او نیز سکوت کرد، پس از چندی صدای خشن؛ اما آرام انگین در گوشش پخش شد.

-بیا باغ.

و سکوت، ظاهراً تماس قطع شده بود. نگاهی به ساعت گوشیش کرد، هشت و ده دقیقه بود. بی وقفه سویچ را از روی میز برداشت و با چنگ زدن کتش از سالن خارج شد. از این که انگین خودش تماس گرفته بود و قصد دیدارش را داشت، لبخندی محو روی لب هایش نشست. ابرو شاید حافظه اش را از دست داده بود؛ اما هنوز هم همان دخترک سرتق و لجباز بود. آخ که صدها مرتبه فدای آن دلبر جذابش میشد.

بکتاش به حیاط رفت، چراغ ها خودکار روشن شده بودند. پارکینگی نبود، حیاط به قدری وسعت داشت که بشود چهار- پنج ماشین را علاوه بر بند و بساط داخلش در خود جای دهد. به سمت ماشینش رفت و سریعاً عمارتی را که تا کنون چنین سکوتی را سابقه نداشت، ترک کرد.

تا به باغستان برسد، ده دقیقه هم نشد. نمی دانست انگین را در کجا پیدا کند، کنار آبشار؟ جوی؟ لا به لای درختها؟ پیش از این که پیاده شود، دست در جیب کتش برد و خواست گوشیش را بیرون بیاورد تا با انگین تماس گیرد که نور چراغی توجه اش را جلب کرد،

چراغ موتور بود. نمی توانست سواره اش را ببیند، با حدس این که انگین است، از ماشین پیاده شد، انگین هم از موتور فاصله گرفت.

بکتاش روبه رویش با فاصله چند قدمی ایستاد. انگین دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد و گفت:

-ابرو گفت می خوام باهام حرف بزنی.

-حرف هام طولانیه.

-صبر من هم زیاد.

بکتاش آهی کشید و چشم از نگاه سرد انگین گرفت. در همان حوالی روی زمین نشست و تکیه بر درخت داد.

-با این که صبر دارم؛ ولی حوصله وقت تلف کردن نه... می شنوم.

-باشین.

-می شنوم.

بکتاش نگاهش کرد، پس از مکثی دوباره روی گرفت و لب لباب باز کرد.

-بهت چی ها گفته؟

-تو به اونش چی کار داری؟ حرف هات رو بزن.

بکتاش عصبی از این همه لجبازیش گفت:

-می خوام بدونم از کجا شروع کنم؟

انگین مکث کرد سپس با لحنی تلخ گفت:

-از مرگ حیات شروع کن، از ناپدید شدن ابرو، از بازی دادن ما.

... .

انگین چند قدمی برداشت و با تمسخر گفت:

-ابرو میگه تو بی گناهی، هه بیچاره! شنیده بودم که زمین گرده؛ ولی نمی دونستم جاها هم

عوض میشه. یک روز اون سعی داشت بیدارم کنه و حالا من.

تیز نگاهش کرد و دوباره لـ*ب باز کرد.

-می خوام از افعی مثل تو دورش کنم!

بکتاش متفکر به او زل زد، طی تصمیمی بلند شد و نزدیکش ایستاد.

-بزن.

... .

-تا عصبی باشی و پُر، هر چی هم که بگیرم، نمی تونی صدامون رو بشنوی... بزن.

انگین پوزخندی زد و گفت:

-چه باهوش؛ (خشن) ولی من با مرگ تو آرام میشم، نمی دونستی؟

-بزن.

انگین کنترل از دست داده فک منقبض کرد و مشت محکمی به یک طرف صورتش کوفت

که بکتاش قدمی به عقب تلو خورد؛ اما دوباره صاف ایستاد و گفت:

-بزن.

مشت دیگر.

-بزن.

مشت دیگر.

-بزن.

فریاد و مشت محکم تر که بکتاش روی زمین افتاد.

انگین نفس نفس میزد، آرام شده بود؟ نه بلکه بیشتر ه*و*س زدنش را کرد، گویی تازه

پیچش شل شده بود و دست و پاهایش هرز می رفت. به سمتش رفت و لگدی به شکمش

زد، لگد بعدی را محکم تر کوبید.

-لـع*نت بهت، لـع*نت به رفاقتی که ادعاش رو داشتی، لـع*نت بهت ع*و*ض*ی.

انگین بود و بغضی شکسته و بکتاش همچنان سکوت کرده بود و بی حرکت منتظر ضربات

بعدی بود. انگین لگد آخر را کوبید و با نفرت نگاهی به او که در خود جمع شده بود،

انداخت. روی از او گرفت و چند قدم دورتر شد، حال آرام شده بود؟ شاید، احساس فواره‌ای را داشت که خالی فوران می‌کرد.
 بکتاش به سختی تک‌خندی زد، نیم خیز شد و گفت:
 -آروم شدی؟
 انگین بی این که به سمتش بچرخد، زیر لب غرید.
 -خفه شو!

بکتاش روی زمین نشست. لباس‌هایش خاکی و سر و صورتش به هم ریخته و خونی شده بود، با پشت دست خون لب‌هایش را پاک کرد.
 -من بی شرف، (بلند شد) من نامرد، من ناکس؛ ولی... نه برای ابرو.
 -...
 -به آدم و عالم پشت می‌کنم؛ ولی ابرو حسابش جداست.
 انگین با تمسخر و خشم به طرفش چرخید و گفت:
 -کمتر جوک عاشقانه تعریف کن.
 -نمیگم مقصر نیستم و بی گناهم، چرا، شاید بیشتر از همه گناهکارم که نتونستم سر قولم
 R O M A N I K
 بمونم.

-...
 -ولی من هم رو دست خوردم، از کسی که توقعش رو هم نداشتم.
 -...
 -گناهکار بودم و تاوان دادم؛ اما نه در حد گناهم، تقاص خیلی سختی پس دادم.
 انگین همچنان سکوت کرده بود.
 -اون روز ابرو خواست بیاد و از مهمت خان دلیل این اختلافات رو بپرسه. باهاش حرف زد، خیلی؛ ولی می‌شناسیش که، حرف حرف خودش.
 -...
 -بهت زنگ زد تا بپرسم اوضاع اون‌جا چه‌طوره، می‌دونستم مهمت خان اگه ابرو رو ببینه

شر به پا می‌کنه.

-پس چرا همراهش نیومدی؟

-نذاشت، گفت پیام بدتر میشه. دلش هنوز هم به باباش گرم بود، می‌گفت دخترشم، شاید دلگیر باشه؛ ولی بلایی سرم نیاره.

انگین پوزخند بی صدایی زد و گفت:

-اما نمی‌دونست ضربه رو از پشت می‌خوره.

بکتاش عصبی دندان به روی هم فشرد. آخ که الآن چاک باز شده انگین را محتاج یک مشت جانانه می‌دید. سعی کرد آرامشش را حفظ کند و به هم نریزد، فعلاً بایستی نیم من می‌بود.

-بقیه‌اش رو هم که می‌دونی چی شد.

-آره، بازی و بازی و بازی، نه؟

بکتاش چشمانش را باری بسته و باز کرد، زیر ل*ب نامش را غرید که انگین طلبکار گفت:

-چی؟ دروغ میگم؟ خوب صحنه سازی... ..

R O M A N I K بکتاش عاصی شده فریاد زد.

-خفه شو انگین! تو حتی یک بار هم نخواستی اصل قضایا رو بفهمی.

او نیز متقابلاً صدایش را بالا برد.

-چه اصل و حقیقتی؟ مگه غیر از اینه که شکار کردی و رفتی؟

این دفعه بکتاش با غرشی مشتکی حواله‌اش کرد تا خفه شود.

-متاسفم برات.

انگین در سکوت غضبناک نگاهش کرد.

-میگی نامردم؟ ولی تو بدتر ضربه زدی. (فریاد) میگی بی شرفم؟ تو خنجرت رو بیشتر

فرو کردی. ابرو اگه خواهر تو بود، زندگی من بود، همه کس من بود، (با اشک ل*ب زد)

زنم بود. همگی تون پشت کردین، (فریاد) چرا؟ سر یک کینه بی نام و نشون!
 حق با او نبود؟ بایستی انگین خود را سرزنش می کرد؟
 بکتاش برای باری دیگر به حرف آمد.
 -همگی تقاص پس می دیم، دیر یا زود؛ ولی تقاص پس می دیم. این وسط ابرو معصومه،
 بسه هر چی کشید.

خشم، کلافگی و... اندکی شرم باعث شده بود صدای انگین لرزان باشد.
 -از من چه توقعی داری؟

بکتاش ملتمس نگاهش کرد، پلکش پرید که قطره اشکی چکید و ل*ب زد.
 -برش گردون!

انگین پوزخندی زد که گفت:

-یک بار دیگه.

-یک بار دیگه چی؟

-خر شو.

انگین از حرفش جا خورد و گره اخمش باز شد؛ اما او با همان جدیت گفت:
 -مثل همیشه کله خری کن و... ابرو رو بهم بر گردون. بهت نیاز داریم، هم من و هم ابرو.
 انگین ناباور خندید؛ ولی کم کم ل*ب هایش کوتاه شد و اخم درهم کشید.
 -دیگه از پختگی که رده، سوختم، می فهمی؟ محاله... محاله دوباره بذارم از یک متری
 عمارت هم رد بشی. میگم هر جا دیدنت، هر زمان و هر مکان فقط نابودت کن.

... .

-هنوز چیزی درست نشده بلکه بدتر شده. ابرو میگه چیزی یادش نیست، کمکش
 می کنم... کمکش می کنم تا بیدار بشه، اون موقع بین تف هم روت می ندازه یا نه؟

... .

انگین انگشت اشاره اش را در نزدیکی شقیقه اش گرفت و گفت:

-نیست، هیچی؛ اما به محض این که یادش اومد، دیگه خودش هم اجازه نمیده ازش

سوءاستفاده کنی.

و رفت، خشمگین و نا آرام سوار موتورش شد و به سرعت او را ترک کرد.

میانه راه ماشینش متوقف شد. متعجب بود، هنوز راه زیادی را هم نیامده بود که ماشینش بخواهد بنزین تمام کند؛ ولی مشکل از بنزین هم نبود. گوشیش را برداشت تا با بکتاش تماس بگیرد. او چند بار هم گفته بود که احساس خوبی به این رفتن ندارد، لابد گیر افتادن در جاده دلیل نا آرامیش بود. هنوز تماس وصل نشده بود که کسی در طرفش را باز کرد. تا بخواهد ببیند کیست، دیر شد.

...

تمام تلاشش را کرد تا وارد آن خانه لعنتی نشود. زور بازوی هرکولهایی که دستهایش را گرفته بودند، بیشتر می چربید. خانه مقابلش بی شباهت به خرابه نبود. ظاهراً کسی در آن حوالی ساکن نبود چرا که کسی کمک حالش نشد.

...

خنده‌ها و نیشخندهای لعیمه سلطان با نگاه ملیکه سلطان او را به وحشت می انداخت. تمام حرف‌های بکتاش برای چندمین بار در سرش پخش شد. به بکتاش حق می داد که احساس بدی داشته باشد؟

R O M A N I K

...

حرف‌های نیش دار آن دو روباه گوش‌هایش را داغ می کرد.

...

فریاد و فریاد و... باز هم فریاد.

...

جیغ و فریادهایش بی پاسخ بود. درد داشت و می سوخت، خیلی زیاد، برق گرفتگی که آسان نبود. بعد خدا تنها بکتاش را فریاد زد، گویا امید داشت می آید، شیشه می شکند و می آید؛ ولی... دیر شد! امیدش خاموش، بدنش خونی و پلک‌هایش سنگین شد.

...

لا به لای چشمان خمارش حضور مردی را دید که متعجب به داخل پرید. تنها توانست یک لبخند محو بزند، می دانست بکتاشش می آید؛ اما. ...

...
دکتری که گفت حافظه اش را به خاطر جریان برق بالا از دست داده و ریحانی که شد همه کسش.»

دستانش بی حرکت روی سرش ماند، آب داغ باعث شده بود تمام بدنش بسوزد، همچو آن اتفاق شوم که ذره ذره او را سوزاند.

قطرات آب از روی پوست سرخ شده اش سر می خورد. یک دفعه زانوهایش سست شد و خواست بیوفتد که فوراً خود را به دسته های دوش تکیه داد.

لعیمه سلطان از عمد سیم ها را انداخت، خودش نه، دستورش باعث شد تا آن هر کول های سنگ صفت با او چنین کنند. لعیمه سلطان، آن روباه پیر، آن روباه پیر. ...

چشمانش را عصبی بست و نفس زنان زیر دوشی که کم داشت گرمایش را از دست می داد، ماند.

مگر از خدا نمی خواست که جرعه جرعه برایش خاطره نباراند؟ خب حالا که به یک باره در

اثر این گرمای بالا که تلنگری برایش شد، خود را شناخت، ممنون باشد یا... گیج؟

بی این که به سرش شامپو بزند، از حمام بیرون آمد، دیگر که حوصله حمام کردن داشت؟

حوله را با همان گیج و منگیش به دور خود پیچید. سردش بود، کاش با آب سرد دوش

می گرفت؛ اما باز هم تلنگری میشد تا به خود آید؟

او، ابرو اوغلو، فرزند مهمت اوغلو، او، ابرو اوغلو، همسر بکتاش میر چرا خوشحال نبود؟

برای چه از روشن شدن راهروی درونش خوشحال نشد؟ مگر همین را نمی خواست؟

روی تخت نشست، گویی ربات باشد، هیچ احساسی در چهره اش مشخص نبود.

بکتاش، بکتاش، بکتاش، آه چه قدر دلتنگش بود، انگار تازه متوجه چند سال دوریشان شد.

فوراً ایستاد، خواست با همان حوله پالتویی به بیرون برود؛ ولی با دیدن وضعیتش منصرف

شد.

قطره اشکی روی صورت خیسش سر خورد، بکتاش! قدرت انجام کاری را نداشت، مثال ماشینی را داشت که در سرمای زمستان روشن شده است، تا مدت‌ها بایستی روشن می‌ماند تا گرم شود سپس بتواند حرکت کند. او نیز چنین بود، لنگ میزد و دست کمکی برای هل دادنش نبود.

مدتی گذشت تا به افکارش سامان دهد. باید انگین را می‌دید، بایستی با او حرف میزد. این بار بی توجه به پوشش تنش از اتاق خارج شد. امیدوار بود انگین در این وقت روز خانه باشد.

انگین قصد خروج از عمارت را داشت که به اصرار هازل وارد اتاق کار پدرش شد. از دیدن مهمت که منتظرش نشسته بود، عصبی و عبوس گفت:
-بله؟

مهمت: بشین، باهات حرف دارم.

انگین کلافه به هازل نگاه کرد، او نیز منتظر بود. پوفی کشید و گفت:
-بابا بذار واسه بعد.

R O M A N I K

مهمت: بشین!

از صدای محکمش بالاجبار روی مبل نشست. اتاق نیمه تاریک بود، متعجب بود چرا چراغ را روشن نمی‌کنند؟

مهمت: زینب کجاست؟

انگین جا خورد، زینب؟ او را از یاد برده بود یا نمی‌خواست درموردش فکر کند؟ از سکوتش هازل بی‌قرار و محتاط گفت:

-سینه‌ام می‌جوشید وقتی فکر می‌کردم دخترم مرده؛ اما حالا باید تکلیف اون دختر رو مشخص کنیم. بگو، زینب کجاست؟

حرفی نزد، مهمت گفت:

-چرا ساکتی؟

انگین ل*ب هایش را با زبان خیس کرد که مهمت عصبی صدایش زد. سر پایین و بی فکر زمزمه کرد.

-مرده.

هازل با چشمانی گرد و مبهوت نگاهش را از او گرفت و به مهمت دوخت؛ ولی مهمت نیز اخم هایش درهم بود و متوجه حرفش نشده بود.

مهمت: از چی داری حرف می زنی؟

هازل بلافاصله گفت:

-اگه بلایی سر زینب بیاد، بکتاش دیگه آروم نمی مونه.

انگین خشم گرفت. بکتاش دیگر که بود که بخواد شاخ و شانه بکشد؟ ل*ب باز کرد تا اصل ماجرای ابرو را برایشان بگوید. اگر این زن و مرد حقیقت حافظه خط خطی شده دخترشان را بدانند، این گونه آرام می ماندند؟

-گفتم که... مرده، اولش هم همین برنامه بود، تا تهش هم رفتم. ابرو زنده ست؟ خدا رو

شکر؛ ولی حیات چی؟ چرا اون رو از یاد بردین؟ (صدایش را بالا برد) با مرگ اون من هم مردم (آرام تر) خطا نکردم.

هازل ناباور ل*ب زد.

-انگین!

انگین پوزخندی زد و گفت:

-بکتاش مثلاً می خواد چه غلطی بکنه؟ آره، ابرو زنده ست، زنده برگشته؛ اما می دونین چه

بلایی سر او... ..

-انگین!

از صدای وحشت زده ابرو همگی جا خوردند، او کی به اتاق آمد؟ انگین از روی مبل بلند

شد و گفت:

-چی شده؟

چشمان اشکینش بقیه را نگران کرده بود، هازل سریع به طرفش رفت و پرسید.

-ابرو، مادر، چیزی شده؟

ابرو؛ اما تنها به انگین چشم دوخته بود. انگین نیم نگاهی به هازل و مهمت انداخت سپس

آرام گفت:

-من باهاش حرف می‌زنم.

با خارج شدنش از اتاق، ابرو نیز با اکراه به دنبالش رفت.

انگین نگاهی به اطراف انداخت، در سالن کسی نبود. به سمتش برگشت و گفت:

-چی شده؟

نگاه انگین غریب و سرد بود زیرا گمان می‌کرد ابرو هنوز احساس بیگانه بودن می‌کند.

-ابرو!

-بکتاش!

زمزمه‌اش را شنید؛ ولی خود را به نشنیدن زد، او را چه به بکتاش؟

R O M A N I K چرا داری گریه می‌کنی؟

ابرو بی این که اشک‌هایش را پاک کند، گفت:

-می‌خوام برم.

انگین نگاه سردش را جوابش کرد. به خوب بودنش شک داشت.

-می‌خوام برم.

-حالت خوبه؟

-نه!

صدایش به قدری سوز و بغض داشت که بالاخره انگین از موضعش پایین آید. دل نازک

بود، هر چه قدر هم که خود را بت نشان می‌داد؛ ولی دلش هنوز هم می‌تپید.

بازوهایش را نرم گرفت و گفت:

-چی شده آبجی؟

-اون بی گناهه، به جون تو که برام عزیزی، اون بی گناهه، اون... اون... ..

هق هقش حرفش را برید. جان او را قسم خورد؟ لحن صدایش همچو همیشه نبود، گرمای

خاصی داشت. نکند... نکند حافظه‌اش برگشته؟!

انگین ناباور و مردد صدایش زد که ابرو ل*ب زد.

-همه‌اش تقصیر اون زنیکه‌ست، بکتاش من بی گناهه، اون روحش هم از این موضوع بی

خبر بود.

-چی داری میگی ابرو؟ خوبی؟

-به زور بردنم، نتونستم از پششون بریام، به خاطر سوزش چشم‌هام حریفم شدن.

انگین لحظه به لحظه اخمش غلیظ‌تر میشد، مبهوت خیره‌اش ماند. ابرو بینیش را بالا کشید

و اشک‌هایش را پاک کرد، ادامه داد.

-می‌خواستم پیام این جا تا با بابا حرف بزنم، نمی‌تونستم بیخیال خونواده‌ام بشم. وسط راه

ماشین خراب شد؛ ولی وقتی که یکی اون اسپری لع*نتی رو به چشم‌هام زد، حس کردم

اسید روم ریختن. بردنم داخل ماشین... انگین، بکتاش کاری نکرد، اون همونیه که...

همونیه که به رفاقتش قسم می‌خوردی، مردونگیش رو مدام می‌کوبیدی به سرم.

انگین بی صدا ل*ب زد.

-ابرو!

-انگین!

- ...

-داداش!

- ...

-به خاطر من، به خاطر من کمکم کن... من... من... ..

ناگهان سرش درد گرفت و با چهره‌ای مچاله شده خواست زمین بیوفتد که انگین فوراً

کمرش را گرفت و مانع افتادنش شد.

-خوبی؟

ظاهراً ابرو سر گیجه داشت که ناچاراً دست زیر زانوهایش برد و او را بلند کرد. به طرف پله‌ها رفت، بهتر دید در موضع بهتری با هم حرف بزنند. هنوز هم بابت حرف‌هایش گیج بود.

او را روی تخت خواباند و نگران پرسید.

-حالت خوبه؟

ابرو با بی حالی سرش را به تایید تکان داد. سوال بیجایی کرده بود و جواب دروغی هم شنید. انگین نگاهی به پاتختی انداخت، پارچ آبی رویش قرا داشت. می‌دانست ابرو هنوز عادت دارد نصفه‌های شب آب بخورد. داخل لیوان کمی آب ریخت، سر ابرو را بلند کرد و کمکش کرد تا گلویش را خیس کند.

-بهتری؟

ابرو باز هم سر تکان داد؛ اما درد فجیحی در سرش تیر می‌کشید. به سختی نیم خیز شد و از کتف به بالش تکیه زد.

R O M A N I K

-انگین!

... -

ابرو لبخند تلخی زد و گفت:

-می‌دونم جا خوردی، یک دفعگی بود، همه چیز سریع؛ اما... جز تو کسی رو ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم.

انگین با دلی مچاله شده به سمتش خم شد و او را میان بازوهایش گرفت. حرفی نزد؛ اما گمان کرد این آغوش برای هر دویشان لازم است.

-حتی اگه حافظه‌ات رو هم از دست بدی... احساست عوض نمیشه، دوباره و دوباره هم عاشق میشی.

... -

-داداش!

ابرو با اکراه از او فاصله گرفت و چشم در چشم زمزمه کرد.

-یک بار دیگه.

خر شود؟ از سکوتش ابرو گفت:

-یک بار دیگه هم کمکم کن، واسطه شو... لطفاً!

انگین عصبی و اخمو نگاهش را گرفت؛ ولی هنوز هم روی تخت نشسته بود.

-نفرت و عشق دو حس قوین، دو تا احساس جداگونه. هر دو رو تجربه کردم. خواه و

ناخواه از بکتاش کینه داشتم چون بابا این رو توی گوشم خوند؛ ولی تو... تو نظرم رو عوض

کردی.

انگین سر خم کرد و زمزمه وار لب زد.

-اشتباه کردم.

-عشق؛ اما خیلی بدتره، ولت نمی‌کنه تا برده‌اش بشی. انگین!

... -

-من دوش دارم، شده باز هم روی حرف بابا وایسم؛ ولی عقب نمی‌کشم.

... -

-راهی رو که به خاطرش سه سال دور افتادم، ادامه‌اش میدم.

انگین متعجب و سوالی نگاهش کرد که گفت:

-باید بفهمم دلیل دعوا و مرافعه‌ها رو.

-بعدش چی؟

ابرو متوجه حرفش نشد که تلخ گفت:

-جریان رو فهمیدی، Ok، حل شد و رفت؛ اما بعدش چی؟ چرا همه‌تون جواری رفتار

می‌کنین انگار حیات مهم نیست؟

-انگین!

-هیش. من... دلم خیلی پره ابرو، نمی تونم ببخشمش.
-کار اون نیست.

انگین عصبی صدایش را بالا برد و گفت:

-از کجا می دونی؟

-تو از کجا می دونی؟

ابرو با نگاهی مهربان دستش را گرفت و نرم فشرد.

-می دونم دردت رو؛ اما من بکتاش رو می شناسم، حتی (با غیظ) بیشتر از اون زنی که خودش رو مادر می دونه.

... .

-همه مون از اون عفریته ضربه خوردیم، بعید هم نیست تمام این جار و جنگالها به خاطر اون و خواهر پیرش باشه.

انگین با حرص لـ*ب بسته بود. ابرو صدایش زد؛ ولی جوابی نداد. دوباره صدایش زد، کلافه گفت:

-چیه؟

دستش بیشتر فشرده شد و از پیش صدای خوش نواز ابرو گوش هایش را گرم کرد.
-بکتاش هیچ تغییری نکرده، اون هنوز هم همون مردیه که من رو بهش سپردی، گفتی خوشبختت می کنه.

-احمق بودم و کودن، خواهشاً دیگه نکوبش تو سرم.

-این بهترین حماقتی بود که کردی.

ابرو آهی کشید و دوباره لـ*ب زد.

-لعیمه سلطان الآن زندانه.

انگین از حرفش جا خورد، ابرو ادامه داد.

-نمی دونم چی شده؛ ولی حتماً حکمش سنگینه.

- زندانه؟!

- اوهوم.

انگین به حرف‌هایش شک داشت، در باورش نمی‌گنجید. بکتاش واقعاً چنین کاری کرده بود؟ حق به حق‌دار می‌رسید؟

- کمکم می‌کنی؟

انگین ترسیده نگاهش کرد. صدای افکارش چنان بلند بود که زمزمه ابرو به سختی شنیده شود. اگر این‌گونه باشد و بکتاش واقعاً بی‌تقصیر، اگر قرار است لعیمه سلطان تقاص پس دهد، زینب را چه کند؟ انگار هرگز قرار نبود این بازی نحس تمام شود، گویا طوفان جدیدی منتظرشان بود.

انگین بی‌هیچ حرفی دستش را پس کشید و فوراً از اتاق خارج شد، نیاز به اکسیژن بیشتری داشت، مغزش داشت می‌پوکید. عمارت را ترک کرد و با سرعت ماشین را به سمت قبرستان هدایت کرد، بایستی با کسی حرف میزد. از ماشین پیاده شد که همان لحظه قطره‌ای روی شقیقه‌اش چکید. نگاهش به سمت آسمان رفت، داشت باران می‌بارید.

با گام‌هایی سست و آرام به سمت مزار رفت. دستش را روی یکی از سنگ‌های مزار گذاشت و با تکیه به آن نشست. لحظاتی خیره خاک‌ها ماند. لب‌باز کرد حرفی بزند؛ ولی بی‌صدا دوباره آن را بست. بغضش گرفت، سنگین و سنگین‌تر شد، چشمانش به اشک نشست و در نهایت بارید.

پیشانی‌اش را روی مزار گذاشت، سرد بود؛ ولی آتش درونش به قدری شعله‌ور بود که آوار کوهستان هم خاموشش نکند. قطرات اشک روی خاک‌ها می‌چکید. دستش مشت شد که مقداری خاک در مشتش اسیر شد. تنها گریست، حرفی نزد، فقط گریست.

♡ چشمانت را ببند و آزادانه بخند. هرگز دیده مگشای که این گیتی زیادی تاریک است، لاقل در پشت پلک‌های خوابیده بهانه‌ای برای تاریکی است. ♡

جان از دیدن نام انگین روی صفحه گوشیش جا خورد. از بعد آن مهمانی که به خاطر بازگشت شوکه کننده ابرو برگزارش کرده بودند، دیگر با انگین روبه‌رو نشده بود. دودل تماس را وصل کرد و با سردی ل*ب زد

-چیه؟

جوابش شد هق خفه و آرام انگین. جان اخم کم رنگی کرد و گفت:

-کجایی؟

-ابرو میگه لعیمه سلطان زندانه.

جای تعجب نداشت، می دانست.

-میگه بکتاش بی گناهه.

اندکی سکوت شد، جان به حرف آمد.

-سراغ زینب رو می گیرن؟

حدس میزد که به همین خاطر با او تماس گرفته باشد، کم کم پازل داشت چیده میشد و هر قطعه‌ای باید سر جای خود برمی گشت.

از سکوتش پوزخند تلخی زد. سرزنش کند؟ آخر چه بگوید به این پسر زبان نفهم؟

R O M A N I K می‌خوای چی کار کنی؟

-

-تا کی سکوت؟

-مامان و بابا می‌دونن.

-بکتاش چی؟

-

-اوضاع تازه داره خوب میشه، حالا می‌خوای چی کار کنی؟

-

-خیلی احمقی انگین، خیلی!

تماس قطع شد، جان آهی کشید و گوشی را از گوشش فاصله داد. انگین یک دنده.

دلش رضا نمی داد در چنین موقعیتی او را تنها بگذارد؛ ولی قبلش باید با اصلان حرف میزد.

-الو پسر؟

-چی شده؟

-انگین زنگ زد.

... .

-حالش خوش نیست.

بی حرفیش عصبیش می کرد. دوباره ل*ب باز کرد.

-اصلان خواهشاً تو یکی دیگه کوتاه بیا، الآن اوضاع طوری نیست که بخوای لج کنی،

حساب و کتاب رو بذار واسه بعد.

-کاری از دست من ساخته نیست.

جان پوفی کلافه کشید. اصلان گفت:

-باید خودش تصمیم بگیره.

-باهاش حرف بزن.

-سعیم رو می کنم.

-نمیای این جا؟

-نمی خوام بینمش.

... .

-قطع کنم؟

-خداحافظ.

میان وعده اش کوفتش شده بود، جان از پشت میز بلند شد و بالکن را ترک کرد. هوای

داخل اتاق به خاطر باز بودن درهای بالکن سرد شده بود، بدون این که آن ها را ببندد، از

اتاق خارج شد.

دستمال را گرفت و گرفته زمزمه کرد.
-ممنون.

اصلان در سکوت نگاهش کرد که پس از چندی سرش را بالا آورد، چشمانش به خاطر
اشک ریختن زیادش سرخ شده بود.

-نمی‌دونم چی کار کنم؟

-هر کاری که آرومت می‌کنه رو انجام بده.

زینب هقی زد و گفت:

-هیچی دیگه آروم نمی‌کنه.

-برگرد.

تردید احوال زینب را همچو جزر و مد آشفته کرده بود. اگر نرود بد میشد؛ ولی اگر
می‌رفت چه؟

زینب زمزمه کرد.

-شرمنده‌ام.

-هیچ چیز تقصیر تو نیست.

R O M A N I K
-باید فکر کنم.

-پس خبرم کن.

اصلان عقب گرد کرد برود که گفت:

-اصلان!

ایستاد؛ ولی به سمتش نچرخید. زینب با چانه لرزانش لبخندی زد و گفت:

-ممنون، خیلی... خیلی مدیونتم.

اصلان زیاد اهل حرف زدن نبود، عادتش بود. به این باور داشت انسانی که یک زبان دارد و

دو گوش، بایستی کم بگوید و بیشتر بشنود؛ ولی از شنیدن تشکرهای زیاد هم خوشش

نمی‌آمد. بی این که واکنشی نسبت به حرفش نشان دهد، از ساختمان خارج شد.

زینب از روی مبل بلند شد و به سمت دیوار تمام شیشه‌ای رفت که قیافه آویزانش روی شیشه افتاد. شهر زیر پایش قرار داشت. خود را در آغوش گرفت و چشم بسته تکیه‌اش را به پنجره داد، سردش بود و آغوشی نبود تا گرمش کند.

فرو رفتگی ماشین در اثر آن تصادف بیشتر در سمت راننده بود، به همین دلیل آسیب زیادی ندیده بود و زودتر از انگین هشیار شده بود. به پیشنهاد جان که پشت سر آنها می‌آمد و شاهد تصادف بود، از بیمارستان خارج شد. با آن حال ناخوشش باز هم دل لعنتیش برای آن بت می‌جوشید.

جان و اصلان هر دو بر این اصرار داشتند که بهتر است فعلاً در دیدرس نباشد. بالاجبار قبول کرد و در واحدی که اصلان آن را به او داده بود، ساکن شد؛ اما هنگامی که متوجه زنده بودن ابرو و حيله مادرش شد، دانست بت و سنگ اصلی کس دیگری‌ست. فرشته و چراغ دلش در واقع جز دیوی سیه نبود.

دیگر نخواست که برود، بالاجبار یا دلخواه؟ ولی ماندنی شد. مهم بود که او را مرده می‌پنداشتند؟ نه، در این آشوبه زار مگر زندگی ارزش داشت؟ حال نمی‌دانست چه کند، الانش مبهم بود. فقط این را می‌دانست اگر همچنان سکوت کند، سونامی تمام نشده دوباره آغاز میشد.

R O M A N I K

بغض چونان درنده‌ای بی رحم گلوی ابرو را می‌درید. نه اجازه بیرون رفتن داشت زیرا پدرش دل نگران بود مبادا لعیمه سلطان زهرش را دوباره بریزد و نه می‌توانست در خانه دوام بیاورد. منتظر قمر بود تا از خرید برگردد، فعلاً فرشته مهربانش شده بود. در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و با حواسی پرت یکی از بیسکویت‌های خانگی را که داخل پیش دستی بود، با دست خرد می‌کرد.

-عه شما بیدارین؟

از صدای قمر تندی سرش را بالا آورد، در عوض جوابش از روی صندلی بلند شد و به

سمتش رفت. قمر حیرت زده به پریشانش نگاه می‌کرد، لـ*ب زد.

-خوبی خانم جان؟

-گوشیت رو بده.

قمر نیز از برگشتن حافظه‌اش مطلع بود، در واقع ابرو نتوانست بیشتر از این هیجانش را

کنترل کند و با او هم در میان گذاشت. در پی فرصتی بود تا بتواند با بکتاش حرف بزند؛

ولی از دیروز تا به الآن هازل مدام سین جیمش می‌کرد تا دلیل پریشانش را بداند.

قمر بی هیچ حرفی گوشیش را از داخل کیف دستی کوچکش که بیشتر به یک کیف پول

شبییه بود، برداشت و به او داد. اینک که این دختر حافظه‌اش بازگشته بود، کسی

می‌توانست مانعش شود؟

ابرو گوشی را فوراً گرفت و آشپزخانه را به قصد اتاقش ترک کرد.

کنار پنجره ایستاده بود و به ضربان تندش گوش می‌داد که عجیب سرسختانه داشت

سینه‌اش را سوراخ می‌کرد.

با پیچیدن صدای آرام بکتاش در گوشش بغض پنهانش دوباره آشکار شد. آه بمیرد برای

مردش! چه سخت است که دلتنگی سه ساله را به یک‌باره حس کنی. گویا تمام آن

بودن‌های اخیرشان هیچ بوده، تازه معنی دلتنگی را می‌فهمید.

ابرو یا صدای لرزانی لـ*ب زد.

-بکتاش!

اندکی سکوت شد سپس صدای نگران بکتاش اشک را به چشمانش هدیه کرد.

-ابرو! چیزی شده؟ چرا... چرا صدات گرفته‌ست؟ گریه می‌کنی؟

ابرو دستش را جلوی دهانش گرفت و هق هقش را خفه کرد؛ ولی صدای نفس‌های لرزانش

بکتاش را از حدسش مطمئن کرد.

-حرف بزن ابرو و گرنه باور کن میام اون جاها.

و چه دل‌ها از این نگرانی‌های شیرین سرخ می‌شود، سرخی‌ای به لـ*ب‌های یک عاشق،

سرخی به ب*و*س*ه یک دل داده.

-خو... خوبم، فقط... فقط... ..

-فقط چی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

ابرو سرش را به معنای نفی تکان داد، انگار او را می دید.

-نه، خوبم، فقط دلم برات تنگ شده!

سکوت شد، این سکوت را چه تعبیر کند؟

-من فدای اون دلت، یک کم دیگه تحمل کن، زودی تموم میشه.

صدای بکتاش قاطع نبود، گویا خودش هم از حرفی که زد اطمینان نداشت.

-دیگه نه، تمومش می کنم، همین امروز!

-ابرو!

-بکتاش من یک کار رو نیمه تموم نمی دارم.

و این حرف کافی نبود تا بکتاش پی به روشن شدن حافظه اش ببرد؟ صدای مبهوتش

شنیده شد.

-نگو که... آره ابرو؟ آره؟!

R O M A N I K آره.

... ..

-بکتاش!

بکتاش با بی قراری تند و پشت سرهم گفت:

-جانم؟ جانم عزیزم؟ جانم؟

-دلتنگتم، به اندازه تموم این نبودن هامون.

... ..

-تمومش می کنم.

♡ تو فقط بخوان تا من غرق شوم، آخر مگر صدایت چه دارد که من را چو مجنون دیوانه

می کند؟♡

-بیا این جا.

بکتاش از حرفش جا خورد و گفت:

-چی؟!

-واسه ناهار بیا این جا.

-چی داری میگی؟ تو که می دونی.

-به عنوان یک مهمون. بابا نمی تونه کاری بکنه چون به عنوان یک مهمون میای این جا...

بکتاش!

-جانم؟

-بیا تا تمومش کنیم.

بکتاش دوباره لبخند دوخته بود، آخر برای این حرکت ناگهانی چه داشت؟ فلک سخت و

بی وقفه او را مورد هدفش قرار داده بود.

-بسه هر چه قدر سوختیم، بیشتر از این نمی کشم.

-من فدات. چشم، هر چی شما بگی.

ابرو لبخندی ملیح زد؛ ولی ناگهان با به یاد آوردن لعیمه سلطان لبخندش ماسید.

R O M A N I K

بکتاش!

-جان بکتاش؟ قربون صدا زدنت بشم، (لبخند تلخ) همیشه صدام کن.

ابرو نفس عمیقی کشید تا بغض و هیجانش را فرو کشد، با دودلی پرسید.

-از... مامانت چه خبر؟

می توانست اخم بکتاش را ندیده هم حس کند، برای تماشای هر چیزی که چشم نیاز نبود.

-اون رو بذار واسه بعد.

ابرو بیشتر از این اصرار نکرد زیرا جفتشان کار مهم تری داشتند، ماجرای آن افعی بماند

برای بعد.

با پایان مکالمه شان از اتاق خارج شد. کمی گرسنه اش بود؛ ولی اشتیاهی برای خوردن

نداشت، بایستی با مهمت حرف میزد. گوشی را به قمر داد و نسبت به سوال‌هایش که تا حدودی خصوصی بود، توجه‌ای نشان نداد. این دختر زیادی فضول بود. چندین وقت میشد که مهمت با خواب مشکل داشت و بایستی حتماً چند قرص می‌خورد تا خوابش می‌گرفت، این مشکل را حتی پیش از غیب شدن ابرو هم داشت. می‌دانست در این وقت صبح که هنوز حنجره خروس هم گرم نشده، پدرش بیدار است، بهترین وقت بود تا با هم حرف بزنند.

از پله‌ها پایین شد، بهتر دید قبل از دیدنش دو استکان چایی با خود همراه کند. تقه‌ای به در کوفت.

-بابا. ...

ابرو لحظه‌ای مکث کرد و چشمانش را بست. دلتنگ این نام هم شده بود، انگار تازه داشت همه را می‌دید. نفس عمیقی کشید و خواست حرف بزند که صدای آرام مهمت اجازه ورود را به او داد.

-بیا داخل.

دستگیره را کشید و وارد شد، مهمت طبق معمول روی صندلی راحتیش نشسته بود و در فاصله چند متری از پنجره به حیاط خیره بود.

-صبح بخیر.

مهمت با نگاه عمیقش سرش را به تایید حرفش تکان داد. ابرو سینی را روی میز کوچک گذاشت و خودش نیز در همان حوالی روی صندلی نشست.

-می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

- ... -

-بابا!

نگاهش جوابش شد. ابرو لب‌هایش را به درون دهانش برد و با زبان اندکی خیسشان کرد، مردد بود؛ ولی تا کی؟ بایستی دیر یا زود حرفش را میزد.

-چاییتون رو بخورین، تازه دمه، سرد نشه.
 مهمت در سکوت به یکی از استکان‌ها چشم دوخت. در این صبح و سرما این چایی گرم
 می‌چسبید؛ ولی کنجکاویش باعث شده بود بیخیال نوشیدن شود.
 -حرفت رو بزن.
 -راستش من اومدم تا...
 ابرو به چشمانش نگریست، آرام و آفتابی. اگر حرفش را میزد، این گوی‌های قهوه‌ای
 همچنان آفتابی می‌ماند؟ با نفس عمیقش اعتماد به نفسش را بالا برد و گفت:
 -می‌خوام راجع به بکتاش باهاتون حرف بزنم.
 منتظر یک واکنش سخت بود؛ ولی مهمت تنها در سکوت نگاهش می‌کرد، ظاهراً او نیز
 منتظر چنین لحظه‌ای بود.
 -بابا!
 -...
 آب دهانش را قورت داد و دوباره گفت:
 -با تمام ادعاهایی که دارید؛ ولی خودتون هم می‌دونید که بکتاش خارج از این بازیه...
 درست نمیگم؟
 -...
 -من زندگیم معلقه، بین برو و بمون موندم.
 -می‌تونی باز هم بری.
 بالاخره زبان باز کرد؛ ولی چه حرف زدنی؟ لحنش طوری سرد بود که انگار کشیده‌ای نثار
 ابرو کرده‌اند.
 -اما نمی‌خوام... نمی‌خوام با دلگیری و دلخوری شما رو ترک کنم.
 -یک بار که این کار رو کردی.
 آه نداشت؟ شرمندگی نداشت؟ چگونه در برابر این لحن دلخور سر بلند کند؟
 -نمی‌خوام بین شما و اون یکی رو انتخاب کنم، لطفاً درکم کنید.

-هنوز هم سر حرفت هستی؟

این دفعه ابرو سکوت کرده بود.

-میگی اون عاشقته؟

... .

-پس چرا کاری برات نکرد؟

-چی کار باید می کرد که نکرد؟ بابا اگه دعوایی هست، بین شماهاست، نه ما. ماها حتی

دلیل این دعواها رو نمی دونیم.

... .

-دلیلش رو بهم بگین.

مهمت طوری برخورد می کرد که گویی مایل به حرف زدن نیست، ساکت و بی تفاوت. ابرو

نفسش را کلافه آزاد کرد و صدایش زد؛ اما همچنان جوابی نشنید.

ابرو اخم درهم کشید. ظاهراً با این مرد نمیشد زبانی حرف زد، بایستی او را تحت عمل

انجام شده قرار می داد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

-دعوتش کردم واسه نهار.

مهمت سوالی نگاهش کرد که گستاخانه گفت:

-به بکتاش گفتم بیاد... باید تکلیف همه چیز معلوم بشه.

-چی کار کردی؟!

-کاری که باید خیلی وقت پیش انجام میشد.

-دختر دیوونه شدی؟

باید از این اخمش می ترسید؟ نه، اگر کنار می کشید، دیگر تا ابد به عقب پرت میشد. سعی

کرد آرام و محکم حرف بزند؛ ولی بغض کوچکش صدایش را به بازی گرفته بود.

-زندگیم سه سال به بازی گرفته شد... حقمه که بدونم چرا این بلاها سرم اومد.

مهمت دندان به روی هم فشرد، از روی صندلی بلند شد و گفت:

-فکر نمی کنی به خاطر لجبازی های خودته؟

- شما چی؟ فکر نمی‌کنید به خاطر لجبازی‌ها تون جون بچه‌تون به خطر افتاد؟ چیزی دیگری هم بود؟ چه چیزی یک پدر را این چنین می‌شکست که نتوانسته سقف عزیزانش باشد؟ که پاره تنش به خاطر او جانش به خطر افتاده؟ قصدش این نبود، نمی‌خواست به غرور پدرش خدش‌های وارد کند؛ ولی بعضی غرورها بیگانه‌اند، تنها قد می‌کشند تا عقلانیت را به حصار کشند. رشد می‌کنند تا انسانیت را شکار کنند. به بزرگی و کوچکی هم مربوط نیست، غرور اگر بخواهد دانا را هم نادان می‌کند. متاسف از چهره ماتم زده مهمت اتاق را ترک کرد، کمی عذاب وجدان گرفته بود؛ اما چه می‌کرد؟

در پی قمر از سالن خارج شد. باید به او می‌گفت بند و بساط خوبی راه بیندازد، هر چه باشد بکتابش مهمان بود و حرمت مهمان هم جدا. می‌دانست با مخالفت‌های زیادی روبه‌رو می‌شود، مخصوصاً مادرش! یک زن قدرت داشت حتی تصمیم یک مرد که سرش می‌رفت حرفش دو تا نمیشد را عوض کند؛ اما برای همگیشان برنامه داشت. هر کس که جلوی او می‌ایستاد، دو برابر قامت به رخ می‌کشید. دیگر کوتاه نمی‌آمد، باید این بازی به پایان می‌رسید، باید!

R O M A N I K

زینب متعجب و دلتنگ به حیاط نگریست، چرا کسی بیرون نبود؟ دسته کیفش را فشرد. با این‌که به خانه پدریش آمده بود، جایی که حقش بود، به آن تعلق داشت؛ ولی احساس بیگانه بودن می‌کرد.

از زیر سایه درختان به سمت ایوان رفت و پله‌ها را طی کرد؛ اما همچنان کسی را ندید، از این سکوت حس خوبی نداشت.

دستگیره را کشید و در سالن را باز کرد، سالن هم سوت و کور. آب دهانش را قورت داد و چند قدمی برداشت، حتی یک استقبالگر هم نداشت، کاش همچنان مرده بود!

وسط سالن ایستاد، کسی نبود تا بودنش را صلوات بفرستد، سالم بودنش را اسپنج دود کند.

پوزخند تلخی زد و با کشیدن آهی به طرف پله‌ها رفت، شاید سرمای اتاقش بهتر سلامش کرد.

-زینب!

از صدای متعجب و جا خورده دنیز به سمتش چرخید. خیال می‌کرد فقط خودش از چوب روزگار بی نصیب نمانده؛ اما چهره زار این خواهر بیشتر نیش میزد، دنیزی که حتی یک روز تنهایی را هم نتوانست تحمل کند و دوباره عمارت نشین شد. زینب تا به خود آید، در آغوش دنیز فرو رفت. بغضش قطره اشک داغی شد بر روی قلب یخ زده‌اش و دستانش را به دور کمرش حلقه کرد. کمی بعد از هم فاصله گرفتند. دنیز تازه موتور زبانش به کار افتاد، در حالی که صورتش را قاب گرفته بود، تند و پشت سرهم گفت:

-چه طور اومدی؟ قربونت برم من، خوبی؟ خوبی آبجی جونم؟ خوبی قشنگم؟

زینب خواست لـ*ب باز کند؛ ولی مگر این چانه‌ای که ه*و*س رقصیدن کرده، اجازه می‌داد؟

-داغون شدیم زینب. کجا بودی؟

و دوباره او را در آغوش گرفت. R O M A N I K

♡ می‌گویی مادر؟ این خواهرانه‌ها را ندیده‌ای؟♡

-بقیه کجان؟

این دفعه دنیز سکوت کرد، چه می‌گفت؟ از کدام بقیه؟

زینب با نگرانی اخم محوی کرد و لـ*ب زد.

-دنیز!

-عزیزم کسی همراهت نبود؟

حرف می‌پیچاند؟ زینب دستش را گرفت و گفت:

-بقیه کجان دنیز؟ چرا این‌جا این‌قدر خلوته؟

-مثل گوره، نه؟

عجب نسبت صحیحی! حرفی نزد که دنیز گفت:

-نمی‌خوام بهت بگم؛ ولی از درون دارم می‌پوکم زینب!

-حرف بزن.

دنیز بینیش را بالا کشید و از او فاصله گرفت، نمی‌توانست سرپا باشد، نشسته بهتر می‌توانست حرف بزند. زینب بی‌طاقت به دنبالش رفت و روی مبل نشست.

-دنیز حرف بزن.

-چی بگم؟ چی بگم آخه؟

بلافاصله هق هق کنان با دستانش صورتش را پوشاند و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.

زینب عصبی صدایش را بالا برد.

-کسی نیست؟ پمبه، عزیزه!

-بیخود صدا نزن، هیچ کی نیست.

-آبجی!

دنیز اشک‌هایش را پاک کرد و گرفته گفت:

-اگه دنبال مامانی، برو... برو زندان سراغش رو بگیر. اگه دنبال داداشی... تو کوچه

خیابون‌ها دنبالش بگرد.

زینب از همه چیز اطلاع داشت، به واسطه جان بی‌خبر نمانده بود. آهی کشید و سست و

رها به تاج مبل تکیه زد. وقتی همه چیز را می‌دانست، چرا پرسید؟ دلش به چه گرم بود؟ به

بودن که؟

-توی نبودت اتفاق‌هایی افتاده که... حتی تصورش هم دور از انتظاره.

زینب زمزمه کرد.

-می‌دونم.

د نیز متعجب توأم با خشم نگاهش کرد و گفت:

-لابد انگین بهت گفته، آره؟ هه تعجیبی هم نیست. حالا که کارش تموم شد، پرتت کرد

بیرون. (نگران) هین بگو بینم، بلایی که سرت نیاورده؟ خوبی؟!!

-آه من میرم بالا... داداش اومد صدام کن.

و بی این که جوابی عایدش کند، روانه پله‌ها شد. کیفش را روی میز آرایشیش گذاشت و بی

رمق به سمت تخت رفت، رویش نشست و پس از مکثی به پشت دراز کشید.

زندگی چه بازی‌ها که نمی‌کند، از یک فرشته، شیطان می‌سازد و بهشت خدا را جهنم

می‌کند. همه چیز یادش است، اصلاً با همین خاطرات توانست دوام بیاورد. نمی‌توانست

انگین جدید را قبول کند، آن مرد بت کجا و انگین دل پاک کجا؟ وقتی که بکتاش توانست

با تمام اصرارهایش دل دلبرش را نرم کند، خواهرهایش را به ابرو معرفی کرد، آن روز

انگین هم در کافه تریا حضور داشت. هنگامی که رفت و انگین را دید... چه بگوید؟ عشق

در یک نگاه؟ شاید؛ اما چندان در سرخی عشق غوطه نخورد زیرا خیلی زود متوجه

نامزدش شد. باید احساسش را می‌کشت، همان روزها می‌کشت؛ ولی نداست این عشق

است که او را می‌کشد.

آهی کشید و چشمانش را بست، پاهایش همچنان از تخت آویزان و روی زمین بود. قطره

اشک بعدی هم به سمت گوشش سر خورد. عجیب بود که گوش درد نگرفته، آخر این

اواخر مدام گوش‌هایش شست و شو می‌خورد.

پدر؟ خاطره زیادی از این شخص نداشت؛ ولی آغوش و حمایت بکتاش به زینب می‌فهماند

این واژه چند قدر آبی است، یک آبی آسمانی، یک آبی آرامش بخش.

هنگامی که بکتاش از او پرسید خبر ازدواجش درست است یا نه؟ خجالت زده شد و به

سختی توانست اصل قضایا را بگوید. با این که اختیاری در آن ازدواج نداشت، مگر یک

گروگان چه اختیاری داشت؟ اما خود را مقصر می‌دانست. باید بیشتر حواسش را جمع

می کرد، بایستی وقتی که او را ربودند، خود را می کشت؛ اما عرضه نداشت یا دلش گرم بود؟ خود را به انگین سپرد. او بی که خیال می کرد بت نیست، سنگ نیست، می شود دلش را دوباره رنگین کرد؛ اما. ...

موهای فر فریش در اثر امواج باد به یک طرف شناور بود، خود را بغل گرفته از ایوان به حیاط زل زده بود. با حس حضور شخصی از گوشه چشم نگاهش کرد، بولوت بود، از دیدنش خواه و ناخواه یاد اصلان می افتاد، جفتشان خوب برادری کردن بلد بودند. - هوا خیلی سرده، سرما نخوری.

زینب نفس عمیقش را آه مانند آزاد کرد و هیچ نگفت. بولوت کاپشنش را از تن بیرون کرد و روی شانۀ هایش انداخت که توجه اش جلبش شد. زینب لبخند محوی زد؛ اما حالت چهره اش تغییری نکرد، گویا در خیالش لبخند زده. بولوت دست در جیب شلوارش فرو کرد که سینه اش جلو رفت، او نیز خیره به منظره پاییز زده گفت:

- همیشه حریفش شد؛ اما همچین بد هم نمیشه.

... .

- میگه به ابرو اعتماد داره؛ ولی هه جفتشون کم دارن. R O M A N T I C
بولوت از سکوتش پرسید.

- تو هم می خوای باهاشون بری؟

قصد زینب چنین نبود؛ ولی احساس پررنگی به او می گفت برود و چهره ماتم زده انگین را ببیند، دیگر بس بود فرار و هراس، از این من ضعیفش نفرت داشت و دلخور بود.

بی این که نگاهش کند، ل*ب زد.

- آره.

- مطمئنی اذیت نمیشی؟ (اخم) هر چند دیگه اجازه نمیدم اون انگین بی شرف اذیت کنه... بهت قول میدم. خیلی زود هم طلاق تو رو می گیریم ازش، نگران نباش.

زینب با او چشم در چشم شد. بولوت برادر بود دیگر، نگران بود. به این غیرت و حساسیت خرج کردن اسم دیگری را که نمی‌توانست برچسب کند؟ مثلاً عشق؟ نه، بولوت تنها برادر بود.

زینب آهی کشید و دوباره از او روی گرفت؛ اما حتی برادرانه‌ها هم گاهی اوقات زحمت می‌دادند، درد می‌دادند. بد بود اگر نخواهد طلاق گیرد؟ همچنان عاشق باشد؟ ولی منش را چه کند؟ من خرد شده و عذاب کشیده را؟ رهایش کند؟ بولوت: بیا بریم تو، سرده.

و دستش را به دور شانه‌های زینب حلقه کرد و او را به سمت ورودی هدایت کرد. زینب نیازی نمی‌دید در این مهمانی اجباری به چشمان سردش سیاهی بزند، به اندازه کافی سیاه بود، چه از نفرت، چه از کبودی سرمای وجودش. تنها لباسش را عوض کرد و اتاق را ترک کرد. در این ساعات چیزی نپرسیده بود، نه از مادرش و آن‌چه که در انتظارش بود و نه از هیچ کسی دیگر. احساس شرمندگی می‌کرد، از داشتن چنین مادری خجول بود، چگونه با ابرو چشم در چشم شود؟

دینیز ترجیح داده بود با خوردن مسکنی و خوابیدن، از سردردش فرار کند. بکتاش؛ اما بیشتر از همه هیجان داشت، از درون سردش بود؛ ولی مدام با دستمال عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، انگار داشت به خاستگاری می‌رفت، خاستگاری زنش. زینب در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلویی نشست، بکتاش نیز پس از نشستن پشت فرمان، ماشین را به بیرون راند.

زینب به بکتاش نگاه کرد، از دیدن خیسی روی شقیقه‌اش لبخند کجی زد. با این‌که خودش زیادی مضطرب بود؛ ولی یاد گرفته بود... یاد گرفته بود احساس نریزد که بد می‌شکند. از روی داشبورد دستمال کاغذی را از داخل جعبه‌اش بیرون کشید و با آن عرق بکتاش را پاک کرد، با لحنی آرام گفت:
-آروم باش داداش.

-آه امروز خیلی تحت فشار بودم.

-تموم میشه.

-ان شاءالله.

زینب رویش را به سمت شیشه چرخاند. سکوت سومین سرنشین ماشین شده بود و هیچ کدامشان هم قصد بیرون کردنش را نداشت.

با رسیدن به کوچه مورد نظر ناخودآگاه نفس‌های زینب نا منظم شد. خاطره خوبی از آن عمارت نداشت، در آن چهار دیواری همه بت بودند، دل‌سنگ و بی رحم. بغضش گرفت؛ ولی با توقف ماشین نفس عمیقی کشید و سعی کرد همچنان سخت و بی تفاوت به نظر آید.

با (هین)ی که بکتاش کشید، نگران نگاهش کرد. بکتاش با کف دست محکم به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

-ای وای!

-چی شده؟

-دیدى چى کار کردم؟

... .

-دست خالی اومدیم!

اخم زینب باز شد، از حرف بکتاش شوکه شده بود، به خاطر چنین چیزی زهره‌اش را ریخت؟

-داداش فکر می‌کنی الان بند اون دسته گل و شکلاتتن؟

بکتاش مردد نگاهش کرد، بی راه هم نمی‌گفت. زینب از ماشین پیاده شد و اخم کم رنگی زینت چهره‌اش کرد. سخت بود؛ ولی می‌خواست برای باری دیگر آن زن و مرد بی رحم با پسر بت صفتشان را ببیند. شاید در آن خانه فقط ابرو بوی انسانیت می‌داد. دلتنگ ابرو هم شده بود.

بکتاش با قیافه‌ای جدی انگار تا چندی پیش او نبوده که رو به بیهوشی بود، به سمت در رفت. نگهبان‌ها که از قبل متوجه این دعوتی بودند، با گفتن سلامی اجازه ورود را دادند. زینب شانیه به شانیه بکتاش گام برمی‌داشت. عبدالقادر که از باغ سبزی انار چیده بود و داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، از دیدنش جا خورد. با درنگ به سمتشان رفت که توجه‌شان جلب شد.

عبدالقادر: سلام... خوش اومدین.

بکتاش با سر جوابش را داد؛ ولی زینب هیچ واکنشی نشان نداد.

بکتاش: مهمت خان داخله؟

عبدالقادر: بله، بفرمایین.

بکتاش پیش از این که قصد آمدن کند، ابرو را با خبر کرده بود و اینک چشمانش در پی او می‌گشت. هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودند که صدای ابرو شنیده شد.
-بکتاش!

بکتاش سرش را بالا آورد. از دیدنش که داخل ایوان قرار داشت، گویی غنچه‌ای از درونش شکوفا شد، احساس رهایی کرد. ابرو نگاه دلتنگش را روی زینب سر داد و لبخندی حواله‌اش کرد؛ اما زینب هنوز هم نمی‌توانست عکس‌العملی نشان دهد.
ابرو خواست به سمتشان آید؛ ولی حضور و اخم توییخگرانه هازل مانعش شد.
هازل با نگاهی مغرور به بکتاش نگریست؛ ولی همین که چشم در چشم زینب شد، رنگ نگاهش عوض شد. از دیدنش شوکه شده بود، مگر انگین نگفت که او مرده؟ حال این‌جا چه می‌کرد؟ با حدس این‌که انگین به آن‌ها دروغ گفته، از او چشم گرفت. اندکی آرام شده بود، لاقلاً مجبور نبود شاهد درگیری دیگری باشد. پس از مکثی خطاب به بکتاش گفت:
-خیلی رو داری.

بکتاش تنها سکوت کرده بود. هازل بزرگ بود و خب یک مادر، احترامش واجب نبود؟

ابرو خطاب به هازل آرام ل*ب زد.

-مامان!

هازل دلخور نگاهش کرد، هنوز هم راضی به این مهمانی نشده بود.

ابرو: خوش اومدین.

سپس با اشاره چشم و ابرو به عبدالقادر فهماند تا آن‌ها را همراهی کند. این بار زینب پشت

سر بکتاش گام برمی‌داشت. احساس عذاب داشت، نفرت، سرما و اندکی ترس.

بکتاش علی رغم میلش بی این که حرفی با دلدارش داشته باشد، زیر نگاه عاشقش پشت

سر هازل وارد سالن شد. زینب مقابل ابرو ایستاد، ظاهراً ابرو منتظر بود تا او هم به داخل

برود. از دیدنش باز هم بغض کرد، چه بغض‌ها که قورت نمی‌داد. ابرو لبخند مهربانی

نثارش کرد و با فشردن دستش لبخندش را وسعت بخشید.

این زن را بغل کند؟ حس می‌کرد به آغوشش نیاز دارد. در سکوت به سمتش رفت و ابرو

را در آغوش گرفت، تنها توانست لـ*ب بزند.

-ببخش.

ابرو هم سکوت کرده بود، سکوت را چه تعبیر کند؟

♡ سکوت را بهانه کردم؛ اما چه بغض‌ها که زخم زد ♡!

مهمت در دیدرس نبود، با هدایت ابرو به سمت پذیرایی رفتند. این دیگر چه مهمانی بود؟

نگاه ابرو و بکتاش مدام روی هم می‌لغزید، افسوس که جرئت نزدیک شدن به هم در این

قلمرو را نداشتند.

مهمت روی مبل مخصوص خودش نشسته بود. در نگاهش تنها غرور و نفرت موج میزد،

اگر اجازه داشت حتماً بکتاش را بی سر می‌کرد؛ اما... آن‌ها مهمان بودند.

ابرو کلافه از روی گرفتن و اخم و تخم پدر و مادرش گفت:

-بکتاش، زینب چرا وایساده؟ بشینین دیگه.

سپس با اشاره چشم و ابرو به بکتاش اشاره کرد این قدر غریبی نکند و بنشیند، هر چه

باشد داماد این عمارت بود و بایستی در این راه او را همراهی می‌کرد. قرار بود ماجرای

پوسیده باز شود.

لحظاتی تنها صدای نفس بود که سعی در راندن سکوت داشت. قمر سینی به دست معذب چایی به آن‌ها تعارف کرد و با همان لب‌های دوخته شده آن‌ها را ترک کرد. زینب به بکتاش نگریست، دلش برایش سوخت. چه مظلومانه در این جهنم گرفتار شده بود. ابروهایش خم شد و روی گرفت.

ابرو: بابا!

مهمت. ... :

ابرو کمی بلندتر صدایش زد. مهمت تیله به گوشه انداخت و نگاهش کرد؛ ولی همچنان سکوت کرده بود.

هازل خطاب به ابرو گفت:

-چیه؟ توقع یک آغوش گرم که نداری؟

ابرو: مامان ما حرف‌هامون رو زدیم.

هازل با ترش رویی گفت:

-چه حرف زدنی؟ من اصلاً نمی‌فهمم این پسر چی داره که تو این همه بابتش حاضری درد بکشی؟ به خاطرش زندگیت جهنم شده و باز هم ...

ابرو عصبی صدایش کرد که هازل نفسش را فوت مانند آزاد کرد.

ابرو: ما به خاطر این حرف‌ها دور هم جمع نشدیم. (خطاب به مهمت) بابا شروع نمی‌کنین؟ -من هم کنجکاوم.

انگین بود؟ چرا زینب از شنیدن صدایش یخ زد؟ سست شد؟ انگین با قیافه‌ای عبوس روی مبل در نزدیکی مهمت و مقابل زینب جای گرفت. همین که سرش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد، یکه محسوسی خورد. با چشمانی گرد خیره‌اش ماند، هیچ گونه نمی‌توانست وجودش را هضم کند، آخر... آخر او که مرده بود، چه‌طور ممکن است؟!

ورودی پذیرایی پشت سر زینب و بکتاش قرار داشت، به همین خاطر خیال کرد دینز به همراه بکتاش آمده، با این که زینب نسبت به خواهر و برادرش ریزه میزه تر بود؛ اما نمی توانست حدس بزند که خودش باشد.

زینب قصد داشت طعنه بزند، نیش بزند، نفرین کند؛ ولی حتی نتوانست نگاهش را بالا بیاورد تا دوباره با انگین چشم در چشم شود، معذب بود و حال چندان خوشی نداشت. سنگینی نگاه انگین مثال زنجیر داغی را داشت که وحشیانه به پیکرش کوبیده میشد. ابرو دست از نگاه کردن به انگین و زینب برداشت، باید بحث خودش را به میان می کشید، ماجرای آن دو را می گذاشت برای بعد. با حرفش توجه ها را جلب کرد الا انگین و زینب، آن دو در ساحل جداگانه ای گام برمی داشتند، ساحلی که امواج دریایش بی رحمانه بدنش را می خراشید.

-همین قدر می دونم که تو گوشم خوردن میرها فلانن و بلان؛ ولی دلیلش رو نگفتن. هازل پوزخندی زد و گفت:

-دلیل؟ خوبه عمری باهاشون بودی، باز هم دنبال دلیلی؟

ابرو اخمی نثارش کرد تا این قدر نیش و کنایه نزند، دوباره به حرف آمد.

-بابا بگین و تمومش کنین... لطفاً!

R O M A N I K

مهمت چشمانش را بست و نفسش را آزاد کرد. کم کم خشکی گلویش داشت نمایان میشد؛ ولی سعی کرد به اعصابش مسلط باشد، فعلاً برای حمله های عصبی زود بود. خطاب به بکتاش پرسید.

-لعیمه سلطان چرا نیومد؟

بکتاش سوالی به ابرو نگاه کرد که ابرو با حرکات چهره به او فهماند چیزی از قضایای لعیمه سلطان نگفته.

بکتاش چانه بالا داد و با اعتماد به نفسی کاذب گفت:

-رفت تا حقش رو بگیره.

مهمت منتظر نگاهش کرد که دوباره لـ*ب باز کرد.

-زندانه، حکمش هم... ..

نیم نگاهی به ابرو انداخت و برای باری دیگر چشم در چشم مهمت ادامه داد.

-یازده سال حبس شده.

همگی از حرفش جا خوردند. زینب مات و مبهوت به بکتاش نگریست. چه راحت این خبر

را به زبان آورد، هر چه باشد آن زن مادرشان بود؛ ولی چه کسی درون جوشیده و زخمی

بکتاش را دید؟ که اشک‌های نباریده و بغض‌های خفه کننده‌اش را دید؟

هازل هاج و واج اخم درهم کشید و مردد پرسید.

-چی؟!

انگین هیچ دلش به رحم نیامد، خواست نیش بزند؛ ولی وقتی که چشمش به زینب افتاد، خود و بیخود لال شد.

جان را لعنت بفرستد یا رحمت؟ اما آن ته و گوشه‌های دلش احساسی به رنگ آبی

داشت، احساسی خنک به نسیم نوروزی و به گوارایی آب چشمه.

خود را درک نمی‌کرد، نمی‌توانست واکنشی به میل درونیش نشان دهد زیرا نمی‌دانست چه

حالی به او دست داده. وجدانش در عذاب بود و شرم داشت یا خشمگین از دروغی که

شنید و بازی‌ای که خورد؟

تا به خود آمد، پذیرایی دوباره ساکت شده بود. چه در میانشان گذشت؟ به قیافه‌ها

نگریست، آرام و معمولی به نظر می‌آمد. چرا برافروخته نبودند؟ اوضاع خوب بود؟

مهمت خیره به افق با تن صدایی پایین به حرف آمد.

-بیست و هشت سال پیش این روستا این قدر آباد و بزرگ هم نبود، اون موقع‌ها فاصله

خونه‌مون با خونه فرهاد خان یک کوچه بود.

اندکی سکوت شد، مهمت نفسش را آزاد کرد و ادامه داد.

-با محمود فقط دو سال اختلاف داشتم؛ ولی همون دو سال باعث شد اون مثل یک احمق

رفتار کنه.

گویا خاطرات جلوی چشمانش نم نم می بارید که بریده بریده حرف میزد.

-دل باخت، گفت خاطر خواه شده، اون هم کی؟ دختر بزرگ فرهاد خان. اون موقع ملیکه سلطان به اسم بود، قرار بود پسر خاله اش شرف باهاش ازدواج کنه. محمود این رو می دونست؛ ولی دست برنداشت.

همه گوش به حرف هایش سپرده بودند تا تارهای سیاه کنار زده شود و بتوانند دیدی به گذشته داشته باشند.

-آه با هم گلاویز شدن. محمود زیادی یک دنده بود، وقتی می گفت شبه، همه باید می گفتن آره، شبه، کسی حق نداشت حرف رو حرفش بیاره... سر و صورت جفتشون خونی و خاکی شده بود، به خاطر اون درگیری میونه ها کمی تیره شد و کدورت پیش اومد. قرار بود از محمود شکایت بشه؛ ولی به واسطه بزرگ ترها اون ها کوتاه اومدن؛ اما محمود کوتاه نیومد.

...
-یک شب زد و خرید کرد، شبی که قرار بود مراسمشون رو بگیرن. قبلش خواستیم محمود رو دست به سر کنیم یک وقت گند به بار نیاره شر بشه؛ ولی فهمید، همون شب زد و همه چیز رو خراب کرد.

دیگر ادامه نداد. ابرو با کنجکاوای به بکتاش نگریست که متوجه اخم های درهم و نگاه منتظرش شد سپس رو به مهمت گفت:

-خب چی شد؟

-بعد چند ماه حکمش رو زدن اعدام.

ابرو از حیرت نفس در سینه حبس کرد و متحیر ل*ب زد.

-مگه... مگه چی کار کرد؟!

-کشتش، جلوی همه.

چشم ها بیشتر از این گرد می شدند؟ ابرو با صدایی لرزان زمزمه کرد.

-خب؟! -

مهمت نگاهش را بالا آورد و در عوض جواب ابرو، خیره به بکتاش گفت:
 -اعدامش کردن؛ اما دل سیاه ملیکه سلطان آروم نشد. مادرت، لعیمه سلطان قبل
 ازدواجش با تویگان تو فکر ازدواج با شرف بود، (با طعنه) آوازه‌اش رو همه شنیده بودن. با
 این حال کاری نمی‌تونست بکنه چون ملیکه سلطان و شرف برای هم بودن.
 بکتاش مات و مبهوت نگاهش کرد، این حرف‌ها یعنی چه؟
 مهمت: به عزا نشوندن ما براشون کافی نبود، کینه گذاشتن رو کینه.
 بکتاش لـ*ب زد؛ ولی صدایی از او خارج نشد. ابرو با نگرانی نگاهش کرد، حتی او هم
 نمی‌توانست حال خرابش را درک کند.

مهمت با بی‌رحمی ادامه داد.
 -لعیمه سلطان به خاطر معشوقش تویگان رو هم کشید وسط ماجرا.
 بکتاش با فکی منقبض شده چشم بست، شنیدن بس نبود؟ از روی مبل بلند شد که زینب
 هم به تبعیتش ایستاد. عجب مهمانی شد!
 ابرو دو دل از این‌که بدرقه کند یا مانع شود، در آخر خود را به حیاط رساند. از دیدن
 بکتاش که عصبی گام برمی‌داشت و زینب بیچاره به دنبالش پا تند می‌کرد، صدایش را بالا
 برد.

-بکتاش!

عکس‌العملی از جنبش ندید، انگار اصلاً صدایش را نشنیده. فوراً پله‌ها را طی کرد و با دو
 خود را به آن‌ها رساند.
 ساعد بکتاش را گرفت و گفت:
 -بکتاش صبر کن.
 بکتاش با خشمی کنترل شده لـ*ب زد.
 -باید برم ابرو... الآن نه.

ابرو با دو دلی به زینب نگریست، او نیز گیج و پریشان بود. با اکراه رهایش کرد که بکتاش بلافاصله به سمت در رفت. ابرو لب‌باز کرد حرفی بزند؛ ولی صدا در حنجره‌اش حبس شد. شاید بهتر بود تنهایش بگذارد؛ اما امان از دل.
-رفت؟

به انگین نگریست، آهی کشید و با حرکت سر جوابش را داد. سست و بی حوصله از در فاصله گرفت، خیره به افق گفت:

-اصلاً فکرش رو نمی‌کردم این‌جوری باشه.

-ماجرایی که بخواد بیشتر از بیست سال رو به بازی بگیره، کمتر از این نمی‌تونست باشه.
-وای یعنی الان چه حالی بهش دست داده؟

انگین جوابی به او نداد. وارد اتاقش شد، پشت میز مطالعه‌اش نشست و از آرنج به آن تکیه زد و سرش را فشرد. متفکر لبش را جوید، در فکر خرید یک گوشی بود، باید هر طور شده با بکتاش در تماس میشد، بس بود هر چه دامن‌گیر قمر شد، او که نمی‌توانست همیشه در دسترس باشد، مگر کسی بی‌خوابی یک عاشق را داشت؟
ناگهان با به یاد آوردن بیمارستان کلافه اخم کم‌رنگی کرد و چشمانش را بست. مطمئناً ناپدید شدنش پرونده ایجاد کرده بود. باید در پایان این راه بسی پر پیچ و خم به نام و نشان خودش هم رسیدگی می‌کرد. طوبی گوزل؟ آه سه سال با این نام پذیرفته شد. یادش است وقتی که به خاطر علاقه زیادش به طب کمک دست دکتر روستا شد، چندی بعد به کمک همان مرد به عنوان یک پرستار وارد بیمارستان شد، آخر دکتر متوجه استعدادش شده بود و هنگامی هم که دلیل این مهارت را از ریحان پرسید، ریحان در جواب سوالش دلیل آورد این مهارتش به خاطر پدرش است، وقت و بی‌وقت برایش طب یاد می‌داد. خودش که چیزی در خاطر نداشت، با آسودگی به حرف‌های آن پیرزن تکیه زد.

شاهد و ناظر بیماران بود، احساس می‌کرد کاری بیشتر از یک پرستار از عهده‌اش ساخته است. استعدادش زمانی شکوفا شد که با جسارت قصد عمل کردن داشت، با مخالفت‌ها و تمسخرهای زیادی مواجه شد؛ اما در آخر هنگامی که پروفیسور از او سوالاتی در مورد بیماری یکی از بیماران پرسید، به خوبی توانست پاسخگو شود. برای خودش هم عجیب بود؛ ولی بالاخره توانست تیغ جراحی را به دست گیرد.

آهی کشید و با پوزخند تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد. ریحان خیلی خوب توانسته بود دروغ سرهم کند، یعنی اینک در چه حال بود؟ برای دیدنش تردید داشت. اندوه و آه‌های سینه سوزش آسمان را به کهپیر نشانده، سیاه و کبود شده بود و حساسیتش به این فصل عاشق سرانجامش شد کهپیرهای سفید و رخشان.

میان این آشوب زینب هم فکرش را درگیر کرده بود، باید با انگین درموردش حرف میزد. چند ساعتی میشد که در اتاق خود را حبس کرده بود، بیرون رفت و از روی حدس به سمت اتاق انگین که تنها چند قدم با او فاصله داشت، گام برداشت. صدای آرام آهنگی که در اتاق پخش میشد، به او فهماند درست حدس زده.

تقه‌ای به در کوفت؛ ولی جوابی نشنید. دوباره کوبید؛ اما باز هم سکوت عایدش شد. دستگیره را کشید و وارد شد. اتاق تاریک بود، سر چرخاند که انگین را دراز کشیده روی تخت دید.

-وقت داری باهات صحبت کنم؟

انگین در سکوت و با اکراه روی تخت نشست، همین حرکت کافی بود تا جوابش را بگیرد. دست دراز کرد تا چراغ را روشن کند که انگین مانعش شد.

-چشم‌هام درد می‌کنه، خاموش باشه.

ابرو به سمتش رفت و مقابلش روی تخت نشست.

-لااقل آباژور رو روشن کن.

انگین آباژور را که روی عسلی و سمت راستش قرار داشت، روشن کرد. نور سبز و

ملايمش ديد ابرو را بهتر كرد. انگين منتظر خيره‌اش شد كه به حرف آمد.
- راجع به زينه.

انگين نگاه از او گرفت كه گفت:

- نمي‌خواي درموردش چيزي بگي؟

- ...

- شنیده بودم اون پيش تو بود... چرا اين كار رو كردي انگين؟

- ...

- به خاطر من؟ حيات؟

- ...

- فكر كردي با اين كارت ما آروم مي‌شيم يا تو دلت آروم مي‌گيره؟

انگين همچنان سكوت كرده بود. ابرو آهي كشيد و گفت:

- قصد پند و نصيحت ندارم، اون قدر بزرگ شدي كه فرق خوب و بد رو تشخيص بدی؛ ولي
داداش (دستش را نرم فشرد) مامان و بابا، لعيمه سلطان، بقيه برات عبرت نشدن؟ انتقام
اول دست خودت رو سياه مي‌كنه.

انگين غم زده نگاهش كرد، چه كسي از درد او مي‌فهميد؟

- جام نيستي در كم كني. R O M A N I K

- هيچ كس نمي‌تونه درد كسي رو درك كنه؛ ولي كسي هم بي غم نيست.

انگين دستش را پس كشيد و با جمع كردن پاهایش به سمت شكمش آرنج‌هایش را روی
زانوهایش گذاشت و سرش را در چنگ گرفت، خيره به افق لـ*ب زد.

- بابا يك دفعه به هم ريخت، بستري شد. خودت كه مي‌دوني، استرس و هيجان بر اش

خوب نبود. نمي‌دونم چي شد كه كارش به بیمارستان كشيد، هيچي به من نگفتن. به خاطر

پروژه كاريم به امارات رفته بودم، وقتي برگشتم كه بابا تقريباً چند روز بستري بود. هه اگه

بي خبر نمي‌اومدم، حتماً باز هم از من مخفيش مي‌كردن.

- ...

-مجبورشون کردم که بگن، تازه فهمیدم چی شد، چه بلایی سرمون نازل شد!
- ... -

-زدم به سیم آخر، خواستم بزنم هر چی میره رو نابود کنم؛ ولی حال بابا این اجازه رو بهم
نمی‌داد، نبود تو به اندازه کافی زمین گیرش کرده بود.

ابرو با کلافگی به صورتش دست کشید و گفت:

-کسی که باید بزنه همه چیز رو درهم بشکنه و خراب کنه، در واقع من و بکتاشیم؛ اما...
راهش این نیست.

انگین پوزخند محوی زد و هیچ نگفت.

-چرا زینب؟ تو که می‌دونستی اون بی‌گناحه. اگه همه مقصر باشن، لااقل اون بی‌طرفه.
- ... -

مردد پرسید.

-کاریش هم کردی؟

انگین اخم کرد؛ ولی باز هم چیزی نگفت.

-انگین!

-نه.

از جوابش خیالش آسوده شد، حداقلش این بود که انگین تا آن حد هم پست نشده بود. با
ادامه حرفش حیرت زده شد.

-اگه باهش ازدواج کردم، به این معنی نبود که قراره کاری باهش بکنم. اگه بحث غیرت
بکتاش بود، می‌تونستم بدون اون پیوند هم بیچاره‌اش کنم.

-باهش ازدواج کردی؟!

انگین با غیظ جواب داد.

-محض دهن بستن.

تا چندی حرفی بینشان رد و بدل نشد که ابرو گفت:

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

-برو بیرون.

-انگین!

-می‌خوام بخوابم، چشم درد دارم.

زینب نتوانست با بکتاش حرف بزند در واقع جرئتش را نکرد، قیافه بکتاش به قدری ترسناک شده بود که فقط بتواند نگاهش کند. می‌دانست آتشی شده و احساس مرگ می‌کند، خودش هم از آن حرف‌ها حیرت زده بود. احساسش نسبت به آن زن مادر نام رفته رفته داشت تیره‌تر میشد.

بکتاش که ماشین را در سر کوچه متوقف کرد، زینب خواست حرفی بزند که بکتاش خشمگین؛ ولی با تن صدای پائینی غرید پیاده شود. زینب با اکراه پیاده شد. به محض بستن در، ماشین با سرعت بالایی از جا کنده شد، طوری که تا لحظاتی روی جاده گرد و غبار بلند شده به چشم می‌خورد.

زینب خودش را روی مبل پرت کرده بود و با اندوه به اطراف می‌نگریست، حتی جای خالی پمبه و عزیزه هم احساس میشد. چشمانش را بست و سرش را به تاج مبل تکیه داد. حرف‌های مهمت از یک طرف و دیدار با انگین از طرف دیگر او را تحت فشار قرار داده بود. از ضعفش بیش از پیش نفرت گرفت، نمی‌دانست انگین چه دارد که حتی با وجود بکتاش هم اندکی فقط اندکی از او می‌ترسید؛ اما احساس پررنگ‌تری که مانع از چشم در چشم شدنش میشد، چیز دیگری بود. نمی‌دانست چیست، هنوز هم عشق دارد یا نفرت؟ ما بینشان گرفتار شده بود.

-کی اومدی؟

از صدای خواب آلود و ضعیف دنیز سرش را چرخاند.

-تا الآن خواب بودی؟

دنیز روی مبل نشست و صدا بیرون داد.

- او هوم.

... -

- چه طور بود؟

زینب پوزخند تلخی زد و جواب داد.

- چه طور می خواستی باشه؟ آه چیزهایی شنیدم که باورش سخته.

- تعریف کن.

- ول کن، بذار واسه بعد.

- زینب اگه می تونستم حتماً می اومدم پس بگو.

زینب پوفی کشید و خیره نگاهش کرد، بالاخره ل*ب باز کرد و هر چه را که شنید، به

زبان آورد. دنیز دوباره چشمه اشکش جوشید و بغض آلود گفت:

- خسته شدم.

- من بیشتر.

- کی قراره تموم بشه؟

زینب از دادن این جواب عاجز بود، بهتر دید سکوت کند؛ ولی دنیز ل*ب زد.

- لابد با تموم شدن ما قراره این زندگی نکبتی هم به آخر برسه.

زینب باز هم هیچ نگفت، حرف های دنیز تلخ بود؛ ولی حق بود.

- زینب!

- هوم؟

- اون رو هم دیدی؟

منظورش انگین بود؟ زینب نیم خیز شد تا بلند شود و گفت:

- شام صدام نکنی.

- بشین. فکر نکن احمقم و نمی فهمم، درسته داغونم و حالم رو به راه نیست؛ ولی خنگ

نیستم پس فرار نکن.

- آجی الآن واقعاً حال حرف زدن ندارم.

- تا کی؟ باید بدونیم اون ع*و*ض*ی باهات چی کار کرده یا نه؟ ابرو زن داداشمونه؟ درست؛ ولی حساب ابرو و انگین از هم جداست، بفهم.

- ...

- بگو.

- بذار واسه بعد.

- بگو!

- پوف دنیز وقتی گیر بشی ول کن نیستی‌ها.

دنیز منتظر نگاهش کرد که عصبی گفت:

- چی بگم؟ اصلاً چرا بگم؟ درمون میشه؟ کدوم زخمی با حرف زدن خوب شد؟

- لااقل سبک میشی.

زینب بغض آلود تلخ گفت:

- نه آجی، این سینه من این قدر سنگین هست که... تا لهام نکنه دست برنمی‌داره!

- اذیتت کرد؟

- ...

R O M A N I K

- بشکنه دستش!

اخم زینب محو درهم رفت، ل*ب زد.

- زبونت رو به خاطرش کثیف نکن.

و آیا نگران پاکی زبان او بود یا نمی‌خواست برای انگین نفرین تلنبار شود؟

- آه بکتاش چرا نمیاد خونه؟ داره ده میشه.

زینب متعجب پرسید.

- ساعت دهه؟!

- آره.

تازه متوجه درد پایین تنه‌اش شد، او چند ساعت فقط نشسته بود؟

دنیز غر زد.

-وای کی شام درست کنه؟

زینب از روی مبل بلند شد و گفت:

-خب به بچه‌ها بگو برگردن.

دنیز تکیه به تاج مبل داد و با یک دستش صورتش را پوشاند.

-نچ کی حوصله اون‌ها رو داره بابا!

زینب با کلافگی همان‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفت، گفت:

-پس این قدر غر نزن.

می‌گذرد ایام با فراق من و تو

می‌گذرد ایام با هر چه بود میان من و تو

گر گذشت اقبالمان ز سیاهی

از زندگی نبود سهممان جز تباهی

باز هم گذشت، سیاهی جامه کند، برهنگیش سبز شد، خورشید سوزان از دیدن حالشان بر

چهره کوبید و دگر بار خاموش شد.

ابرو از این همه چرخش درمانده بود، انگار فقط به دور خود چرخیده بود. نه از بکتاش خبر

داشت و نه اجازه خروج، کم مانده بود دیوانگی هم به حالش اضافه شود.

-بابا می‌تونم پیام تو؟

... .

-لازمه با هم حرف بزنیم.

از سکوت دوباره‌اش لب‌هایش را به هم فشرد و دستگیره را کشید؛ ولی ناگهان از

دیدن پدرش که روی صندلی نشسته و سرش شل به سمت شانه راستش کج شده بود،

وحشت زده به طرفش خیز برداشت و هم زمان گفت:
-بابا!

سرش را با دستانش قاب گرفت.

-بابا، بابا!

نفس می کشید، نبضش را گرفت، کند و نا منظم میزد. با تپش قلبی بالا فوراً از اتاق خارج شد و غوغا کنان در پی انگین گشت.

-انگین، انگین، کسی نیست؟ (کلافه) عبدالقادر!

هازل سراسیمه کتابخانه را ترک کرد، از دیدنش عینک مطالعه اش را از چشم بیرون آورد و گفت:

-چی شده؟!

-انگین کجاست؟

انگین سریع با دنبال کردن صدایش وارد سالن شد و گفت:

-چی؟ چی شده؟

ابرو به طرفش چرخید. هدفونش به دور گردنش بود، ظاهراً مشغول آهنگ گوش کردن بود. با هول و ولا جواب داد. ROMANIK

-بابا حالش خوب نیست!

همین جمله کافی بود تا به خود جنبند. طولی نکشید تا انگین به همراه عبدالقادر، مهمت را سوار ماشین کند، خانمها نیز بی طاقت آنها را همراهی کردند.

گریه و ناله های هازل اعصاب ابرو را خط خطی کرده بود؛ ولی ابرو حرفی نزد و چشمانش مدام روی مهمت می چرخید. نمی دانست از کی این گونه شده، امیدوار بود دیر نکرده باشد.

با رسیدن به شهر و سپس بیمارستان مهمت را وارد اتاقی کردند. ابرو با این که گفته بود خودش هم دکتر است؛ اما تنها توانست شرایط مهمت را شرح دهد، اجازه ورود به اتاق را نداشت.

ابرو همچو انگین طول راهرو را طی می کرد، منتهی در خلاف جهتش. هازل روی صندلی های انتظار نشسته بود، از رفت و آمدشان عاصی شده با جفت دستانش ضربه ای به پایش کوبید و گفت:

-دیوونه ام کردین، بشینین دیگه، هی رو رو رو رو!

ابرو در سکوت به انگین نگریست سپس روی صندلی در کنار مادرش نشست، انگین هم به دیوار مقابلشان تکیه داد.

-مامان آرام باش، بابا چیزیش نمیشه.

خودش هم از حرفش مطمئن نبود.

هازل گریان ل*ب زد.

-بهت گفتم اون رو به کشتن میدی، دیگه قلبش قوت نداره، بس کردی مگه؟

ابرو عصبی چشمانش را بست، در این موقع هم مادرش دست از سرزنش بر نمی داشت.

-این قدر گریه نکن، حالت بد میشه ها.

ولی هازل توجه ای به حرفش نشان نداد که ابرو با چهره ای درهم دوباره به انگین چشم دوخت؛ ولی او نیز ساکت و آرام نگاهش می کرد.

ابرو پوفی کشید و به صورتش دست کشید، بلافاصله در اتاق باز شد و از پیشش دکتر که مردی با موهای جو گندمی بود، بیرون شد.

با دیدنش فوراً به طرفش یورش برد. حال می توانست احساس همراهان بیمار را درک کند که وقتی او را می دیدند، چه نگران و دلواپس سوال پیچش می کردند.

-چی شد دکتر؟

دکتر نیم نگاهی به هازل و انگین انداخت سپس رو به او گفت:

-لطفاً با من بیاید.

هرگز از این جمله خوشش نمی آمد حتی اگر خودش به زبان می آورد. از همین آن هم می توانست حدس بزند با خبر خوبی مواجه نیست.

رو به انگین لـ*ب زد.

-مواظب مامان باش.

هازل اسمش را نالید؛ ولی ابرو بی توجه به او خود را به دکتر رساند. وارد اتاقش شدند. آرام و قرار نداشت، همیشه مردم را به آرامش دعوت می کرد، اینک خودش دستپاچه شده بود.

-اوضاعش خیلی وخیمه؟

دکتر پشت میزش نشست، دستانش را در هم قلاب کرده بود و به سمت میز مایل شده بود.

-گفتید شما هم دکترید؟

-بله.

-خانوم از شما بعیده.

- ...

-لابد می دونید وضع جسمانی پدرتون چه جوریه؟

ابرو متاسف و شرمنده زمزمه کرد.

-بله.

R O M A N I K

-خب؟

- ...

-چرا کمکش نمی کنید؟ ایشون باید دور از فشارهای روانی و شوک باشن، اگه بخواد

این جوری پیش بره که ...

ادامه نداد، ابرو هم متوجه شد ته حرفش چیست. آهی سینه اش را خالی کرد، از او روی گرفت و با دستانش موهایش را به عقب راند.

به خودش لـع*نت می فرستید، چه طور می توانست بی فکر و بی مسئولانه پیش برود؟

چگونه توانست فقط به فکر خودش باشد؟ نباید کمی آن پدر پیرش را هم درک می کرد؟

-ایشون به مراقبت های بیشتری نیاز دارن.

ابرو سرش را به تایید تکان داد و زمزمه کرد.
-بله.

با درنگ تپله‌هایش را بالا آورد و چشم در چشم پرسید.
-میشه ببینمش؟

-بله، خداروشکر مشکل حل شده؛ اما در جریانی که، باز هم نیاز به مراعات داره.
-بله، ممنون.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-من دیگه با اجازه تون میرم.

دکتر با لبخند محوش اجازه خروج را به او داد.

به محض بستن در صدای نگران انگین را شنید.

-حال بابا چه طوره؟

آهی کشید و از در فاصله گرفت. چشم چرخاند تا هازل را بباید، از ندیدنش اخم محوی کرد و در عوض جوابش پرسید.

-مامان کجاست؟

R O M A N I K

انگین کلافه پشت سرش را خاراند و گفت:

-پوف حالش بد شد، سرم بهش زدن... نگفتی، دکتر بهت چی گفت؟

-باید بیشتر مواظب بابا باشیم، من احمق می‌دونستم و...

ادامه نداد و دوباره آهی از سینه کند.

-مامان رو کجا بردن؟

-بیا، بهت نشون میدم.

سپس جلوتر از او گام برداشت.

پس از بررسی کردن حال مادرش و مطمئن شدن از این که خطری تهدیدش نمی‌کند،

همراه انگین به سمت اتاق پدرش رفت .
ساعتی بعد هازل به هوش آمد و با اصرارهایش اجباراً دوباره به اتاق مهمت رفتند.
ابرو خطاب به هازل که چهره‌اش آویزان بود و زیر لب به بکتاش و لعیمه سلطان نفرین می‌کرد، گفت:

-مامان پاشو، دیگه نباید زیادی این‌جا باشیم.

-نمیام، سر و صدا نمی‌کنم، تو برو.

-مامان!

-چی؟ ولم کن، من نمیام. تو برو، این قدر هم من رو حرص نده.

-پوف نکنه می‌خوای خود دکترش بیاد و بیرونت کنه؟ همین الانش هم زیادی موندیم، باید بابا رو تنها بذاریم.

هازل پس از چندی با اکراه از روی صندلی که کنار تخت بود، بلند شد. زانوهایش قوت نداشت و نمی‌توانست صاف و محکم گام بردارد، لنگ زنان و به کمک ابرو از اتاق خارج شد. انگین رفته بود تا هزینه‌ها را پردازد، حق داشت که می‌گفت قدم میرها نحس است؟ ابرو با اصرار هازل را به سمت خروجی سالن هدایت کرد بلکه هوای آزاد حالش را بهتر کند. از شیب حیاط گذشتند و خود را به نیمکت رساندند.

-مامان من که میگم برو، من و انگین هستیم دیگه.

-دلم آروم نمی‌گیره.

-بابا چیزیش نیست، من هم دکترم‌ها، حواسم هست.

هازل با تلخی گفت:

-تو اگه دکتر بودی و دلسوز، می‌فهمیدی نباید با قلب اون پیرمرد بازی کنی.

-مامان!

-مامان و کوفت! (بغض) تو اصلاً حالیه چی به من و مهمت گذشت؟ شب و روز نبود چشم‌هام نباره، مدام ضجه، مدام ناله. زمین و زمان رو به هم دوختیم تا تو رو پیدا کنیم.

حالا که اومدی، به جای این که بشی مرهم زخم هامون، شدی گوله گوله نمک که خودت رو می سابی به زخم هامون.

ابرو دستش را روی شانهاش گذاشت و دلجویانه گفت:

-مامان من، سفید برفی من!

چپ چپ هازل نثارش شد که تک خند خسته‌ای زد و گفت:

-مگه حرف‌های بابا رو نشنیدی؟ خودت هم خبر داشتی، قضایا برمی‌گرده به عمو

خدایامرز و اون لعیمه سلطان و خواهر روباهش، این وسط من و بکتاش چه کاره‌ایم؟ حتی

تویگان هم بازیچه دستشون شد، حرفم هم تویگان نیست چون عقل داشت بفهمه باید پیره

وسط مرداب یا نه، من دارم میگم بکتاش بی‌گناحه، اون اصلاً چه ربطی داره به قضیه شما؟

هازل عبوس ل*ب باز کرد تا چیزی بگوید که فوراً گفت:

-چون پسر لعیمه سلطانه؟

هازل سکوت کرد، گویی قصد داشت همین را بگوید. ابرو پوزخندی زد و خیره به روبه‌رو

ل*ب زد.

-دلیل‌هاتون اصلاً منطقی نیست.

R O M A N I K . خون، خون رو می‌کشه.

ابرو چشمانش را بست و با آهی که کشید، گفت:

-من از انتخابم پشیمون نیستم مامان... کاش حرف‌هام رو می‌فهمیدی!

صدای انگین نظرشان را جلب کرد. ابرو دستش را روی تکیه‌گاه نیمکت گذاشت و به عقب

چرخید.

-کجایی شما؟ بیاین، بابا به هوش اومد.

هازل سریع بلند شد و جلوتر از آن‌ها به سمت سالن پرواز کرد. ابرو سرش را با تاسف

تکان داد، از روی نیمکت بلند شد و شانه به شانه انگین گام برداشت.

-چی می‌گفتین به هم؟

-از بدبختیم.

انگین سکوت کرد، لابد می دانست این ماجرا تنها با حرف حل نمی شود.

-لطفاً آرامششون رو به هم نزنید و زیاد هم نمونید.

این حرف را دکتر خطاب به همگیشان؛ ولی رو به ابرو گفت زیرا او نیز به گونه ای همکاری بود و خوب بهتر می توانست هیجانش را کنترل کند و حرف هایش را بفهمد. پس از رفتن دکتر گویا حرفش حکم پیام بازرگانی تکراری را داشت چرا که هازل با ناله به طرف تخت رفت؛ ولی مهمت خیره به سقف داخل ماسکی که از دم و بازدمش بخار می گرفت و شفاف میشد، نفس می کشید.

انگین زیر لب *ب خطاب به هازل که دستمال را با جفت دستانش به دماغش چسبانده بود و یک ریز ناله می کرد، زمزمه کرد.

-مامان آرام باش.

هازل رو به مهمت گفت:

-حالت بهتره؟

مهمت؛ اما پاسخی نداد. ابرو با تاسف به مردی خیره بود که پایه های سفت و قرص زندگیش را مدیونش بود.

مهمت دستش را با ناتوانی بالا آورد و بدون نگاه کردن به کسی خطاب به انگین لب زد. -کمکم کن.

پیش از این که انگین حرفی بزند، ابرو به سمت تخت رفت و گفت:

-اما بابا شما باید استراحت کنین.

مهمت اخم کم رنگی کرد و با لحن جدی تری انگین را صدا زد که انگین گفت:

-بابا لیج نکن دیگه.

مهمت با لجبازی کف دستش را روی تخت گذاشت و با تکیه به آن نیم خیز شد. ابرو از

این همه یک دندگیش پوفی کشید و اجباراً دست زیر بازویش گذاشت و کمکش کرد تا به تاج تخت تکیه زند.

مهمت: می‌خوام برم، انگین برو کارها رو انجام بده.

ابرو از حرفش جا خورد، آخر یک مرد چه قدر می‌تواند کله شق باشد؟ نگاه گذرایی به انگین و هازل انداخت. هازل بینیش را بالا کشید و گفت:

-به فکر خودت نیستی لااقل به فکر بچه‌هات باش، می‌خوای کار دست خودت بدی؟ مهمت بی توجه به حرف‌هایشان پاهایش را از تخت آویزان کرد و با تکیه به دیوار قصد بلند شدن کرد؛ اما فشاری که به او وارد شد، چهره‌اش را درهم کشید.

ابرو عصبی گفت:

-این کارها دیگه چیه؟ شما باید استراحت کنین.

مهمت: من چیزیم نیست... انگین، پسر بیا.

انگین: آخه پدر من... ..

مهمت به میان حرفش پرید و خشن گفت:

-گفتم چیزیم نیست! نمی‌خوام این‌جا بمونم تا دو تا جوجه سفید بهم دون و آب بدن.

هازل گریان گفت:

-می‌خوای سخته کنی؟

مهمت: بهتر، لااقل از دست شما راحت میشم.

انگین به ابرو نگریست که ابرو برایش شانه بالا داد. مگر کسی حریف این مرد میشد؟

بایستی کوتاه می‌آمدند. ابرو متأسف لـ*ب زد.

-میرم ببینم دکتر چی میگه؟

و از اتاق خارج شد. این مرد تا او را به جنون نمی‌رساند، آرام نمی‌گرفت. گاهی اوقات همچو اینک به شدتی از کارهایش درمانده میشد که به سرش میزد بیخیال حرمت بزرگ و کوچکی شود و او را به تخت ببندد تا این قدر لجبازی نکند؛ اما چه میشد کرد؟ حرف حرف

آن مرد بود!

دکتر با ترخیص مهمت مخالفت کرد؛ اما سرانجام با اصرارهای زیاد مهمت ناچار شد تا بگوید کادر درمان هیچ مسئولیتی در این قبال ندارد و اگر اتفاقی بیوفتد، خودشان مسئول هستند؛ ولی ابرو با اطمینان دادن این که اجازه نخواهد داد اتفاقی بیوفتد، اجازه ترخیص را از او گرفت.

ابرو می خواست با کمک انگین مهمت را روی تخت بخواباند؛ ولی مهمت از این که دست نگر انگین شده بود، به اندازه کافی عصبی بود به همین خاطر با اخم غلیظش مانع پیشرویش شد.

مهمت چشمانش را بست و با سینه‌ای که آرام بالا و پایین میشد، لب‌ب زد.
- برین بیرون.

انگین مردد به ابرو نگاه کرد که ابرو نیز با حرکات سر اشاره کرد تا آن‌ها را تنها بگذارد.
- کاری ندارین؟

... ..

- بابا اگه یک وقت احساس درد داشتین، صدام کنین، باشه؟

مهمت بی حوصله چشمانش را باز کرد و غر زد.
- از اون جا فرار کردم تا توصیه و نصیحت‌هاشون رو نشنوم، بعد تو ور گوش من هی امر و نهی می کنی؟

ابرو کمی خیره به او که دوباره چشمانش را بسته بود، نگاه کرد. آهی کشید و کوتاه آمده زمزمه کرد.

- خوب بخوابین.

سپس با اکراه بیرون شد. دیگر رمق این که به حیاط برود و به حال آشفته هازل رسیدگی کند را نداشت، کم کم خودش هم داشت از حال می رفت.

در اتاقش را بست. همان طور که به سمت تخت می رفت، کش موهایش را از سر بیرون

کشید و با بی توجهی آن را به سمت میز آرایشیش پرت کرد؛ ولی کش کنار میز روی زمین افتاد.

بی هوا خود را روی تخت انداخت که تخت تا چندی تکان خورد. به پهلو چرخید و موهای افتاده روی صورتش را کنار داد. یک لحظه با یادآوری چیزی کلافه چشمانش را بست، باز هم یادش رفت که گوشی بخرد. دلتنگی امانش را بریده بود. بایستی به انگین می سپرد تا برایش گوشی مناسب پیدا کند، نه خودش وقتش را داشت و نه حوصله خرید کردن داشت.

به کمر چرخید، خوابش هم نمی آمد تا برای لحظاتی هم که شده دور از این دنیای فانی بگذراند.

تقه ای به در خورد که فقط سرش را بالا آورد و به در نگریست.
-بله؟

دستگیره کشیده شد و از پیش قمر قدمی به داخل گذاشت.
-چی شده؟

-آقا با شما کار دارن.

ابروهایش بالا پرید. مهمت که او را بیرون کرده بود، حال چه شده که قصد دیدنش را دارد؟ نفسش را کلافه و پر فشار خارج کرد، هرگز این مرد را درک نکرد.

سرش را به تایید تکان داد و گفت:
-باشه، میام.

با اکراه از تخت فاصله گرفت و اتاق را ترک کرد. از پله ها پایین شد و گام هایش را به سمت اتاق پدرش برداشت.

-بابا!

از سکوتش در را باز کرد و وارد شد، مهمت هنوز هم روی تخت دراز کشیده بود.

-بابا!

همچنان سکوت. نمی دانست چه می خواهد بگوید که برای بیانش این گونه درنگ دارد. صندلی نزدیک پنجره را با یک دست برداشت و به طرف تخت برد و رویش نشست. هیچ نگفت و اجازه داد مهمت با اختیار خودش ل*ب باز کند. یک دقیقه... دو دقیقه... لحظاتی این چنین گذشت که بالاخره مهمت ل*ب هایش را تکان داد؛ ولی هدف نگاهش او نبود. خان بابا رو شاید یادت نیاد، خیلی بچه بودی که فوت کرد.

ابرو با انتظار خیره اش ماند. بحث این روزهایشان پدر بزرگش بود؟
- به پسر خیلی علاقه داشت، معتقد بود بچه اول حتماً باید پسر باشه.

-

- هازل که تو رو به دنیا آورد، همچین به مذاقش خوش نیومد، حتی نمی دونم تبریک گفت یا نه. با این که نوه پسری زیاد داشت؛ ولی هیچ وقت چشمش از دیدنشون پر نشد.

-

- بزرگ تر که شدی و تونستی دو کلوم حرف یاد بگیری، فهمیدیم همچین اخلاقت دخترونه هم نیست، طبیعی بود خب، بین پسرعموهات بزرگ شده بودی، رفتارت هم شبیه اون ها بود.

R O M A N I K

-

- سه یا چهار سالت بود، ادعای تیراندازی داشتی. کارها و رفتارها نظر خان بابا رو جلب کرد. شدی عزیزش، دردونه اش... آه می گفت این دختر از پس خودش برمیاد، عروسک نیست.

اندکی در سکوت گذشت که مهمت دوباره ل*ب باز کرد.

- حق با اون بود؛ اما... یک جا لغزیدی!

-

- رفته بودیم شهر، خونه یکی از رفیق هام. حسن رو یادته؟ (منتظر جواب نماند) تو روی لبه استخر داشتی راه می رفتی، خیلی بهت گفتیم نرو اون جا... پات لیز خورد، اگه نبودم و

دستت رو نمی گرفتم، معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد.

... .

-دوباره لغزیدی، دستت رو گرفتم؛ ولی خودت، خودت رو پس کشیدی.

ابرو از این حرف اخم کم رنگی کرد، متوجه منظورش نشد. آن شب خانه عمو حسن را یادش بود؛ اما ماجرای آخر را در خاطر نداشت. سوالی به او زل زد که مهمت بالاخره سرچرخاند و چشم در چشم شد. در نگاهش هزاران واژه تیره و روشن درهم و برهم شده بودند، نگاهش زیرنویس هم نداشت تا متوجه کلامش شود.

-ابرو!

ابرو پس از مکثی زمزمه کرد.

-بله؟

-انتخابی که کردی، از مرگ هم بدتره.

ماجرا کم کم روشن نمیشد؟

-بابا!

-سینه‌ام می سوزه. وقتی اثری ازت توی اون خونه لعنتی پیدا نشد، به خودم لعنت

فرستادم چون افتادی توی استخر و من ندیدمت.

... .

-ابرو!

-بله؟

-بکتاش... آه اون پسر لعیمه سلطانه، الآن نه، دو روز دیگه زهرش رو می ریزه.

ابرو لعنتی‌هايش را به درون دهانش کشید. یا او حرف‌هایشان را نمی فهمید یا آنها درکش نمی کردند. آخر چرا متوجه نمی شدند بکتاش فرق دارد؟ چرا همه می گفتند خون، خون را می کشد؟ این دیگر چه قانون مسخره‌ایست؟
از فکر خارج شد و گفت:

-من بارها هم بهتون گفتم، هنوز هم می‌گم... بکتاش با اون زن فقط نسبت خونی داره، اگه

مهری هم بود، لعیمه سلطان زد و خرابش کرد. شاید زیر دست اون زن بزرگ شده باشه؛
اما بابا! چرا یک فرصت نمی‌دین؟ چرا... چرا این قدر نسبت بهش بد نظرین؟ فقط چون
زاده اون‌هاست باید ردش کنید؟

-ابرو!

-نه بابا، لطفاً گوش کنید.

لحظه‌ای مکث کرد، اگر این بحث را ادامه دهد و اتفاقی برای مهمت بیوفتد! با دودلی گفت:
-بهره این بحث رو بذاریم واسه بعد، الآن وقت مناسب... ..

مهمت به میان حرفش پرید و گفت:

-چه قدر بهش مطمئنی؟

-بابا!

-یعنی اون قدری اطمینان داری که بخوای بهش تکیه کنی؟

-آره، بیشتر از هر کسی. می‌دونم تنها مردی که بعد از شما من رو می‌خواد، اون‌ه.

-بعضی‌ها سرابن ابرو.

بود؟ نبود، به عاشقانه‌هایشان قسم که نبود، شاید هم تنها از نظر خودش این چنین بود.

-چه طور طلسمت کرد؟ (روی گرفت) چه طور دختر مهمت رو طلسم کرد؟

ابرو با اخم محوی صدایش زد که مهمت از گوشه چشم نگاهش کرد. دلخور گفت:

-اون شوهر منه!

-من قبولش ندارم، تو رو دزدید.

-تمام تلاشم رو کردم تا راضی تون کنم؛ اما... ..

ادامه نداد، از ادامه‌اش هم شرم داشت و هم خود را حقدار می‌دانست. مهمت خیره به

سقف ل*ب زد.

-بهش بگو بیاد.

ابرو متعجب نگاهش کرد که گفت:

-می‌خوام ببینم مردونگی تو بازو شه یا... به شرافتش.

چند بار پلک ابرو پرید، او الآن چه گفت؟ بکتاش را می‌خواست ببیند؟
ناباور ل*ب زد.

-می‌خواین... می‌خواین... ..

مهمت چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-این قدر هول نشو، فقط یک گپ مردونه‌ست، (پوزخند) البته بعید می‌دونم با یک مرد
طرف باشم.

ابرو ل*ب‌هایش را به هم فشرد تا لبخندش را مهار کند. با تمام لجبازی‌ها و یک دندگیش
باز هم عاشق این مرد بود، عاشق دلی که نه می‌خواست برنجانند و نه بیخیال زخم زدن
میشد.

از روی صندلی بلند شد و با نیمچه لبخندی گفت:

-چشم، بهش میگم بیاد.

از سکوتش با هیجانی زیر پوستی خم شد و پیشانی‌اش را بوسید، ل*ب زد.

R O M A N I K عاشقتم بابا!

♡ پدر! تو همانی، یک لبخند اجاره‌ای، یک لباس نو روی تمام زخم‌ها.

پدر! تو همانی، یک آغوش که گر چه سردت است؛ ولی گرمی به تمام روزهای آفتابی.

پدر! تو همانی، یک واژه مقدس عشق.

پدر! تو همانی، یک پدر ♡!

به سرش میزد برود و از خودش اصل قضیه را پیرسد؛ اما با تلنگری که به او می‌خورد،
منصرف میشد. زنی که حاضر شد سه سال جان دادن پسرش را ببیند و تن به راستی ندهد،

کینه‌اش را شرف بخشید به فرزندانش، از او ساخته بود که باز هم دروغ بگوید. دوباره و با حرص خود را به آب‌ها کوبید و با حرکات آهسته در زیر آب طول استخر را طی می‌کرد. سرمای هوا آب‌ها را سردتر از هر زمانی کرده بود؛ ولی هیچ خنک‌هایی او را سرد نمی‌کرد. آن قدر در آب بود که داخل استخر حکم پتو را برایش داشت و دل‌کندن از شنا برایش سخت شده بود.

-داداش!

توجه‌ای نشان نداد و همچنان زیر آب ماند.

-داداش گوشیت.

حوصله حرف زدن با کسی را نداشت، آن قدر فکرش آشفته بود که حوصله هیچ کس را نداشته باشد.

گاهی اوقات زمانه تو را با مواد آشپزیش اشتباه می‌گیرد، چنان تو را به رنده درد می‌فشرد که نه امیدی برایت می‌ماند و نه رمقی.

زینب کلافه شده گفت:

-ابروئه!

نفس کم آورد یا نام ابرو تکان دهنده بود که فوراً سر بیرون کشید؟ نفس زنان به او نگریست، روپوشی به دور خود پیچیده بود. تازه متوجه سرما شد.

-بدش.

گوشی را گرفت و پس از برقراری تماس، با حرکت سر اشاره کرد برود.

-الو بکتاش؟

نفس عمیقی کشید، آخ که چه قدر محتاج این صدا بود! حال مسکنش را یافت، باید او را در کنارش می‌داشت.

♡ داشتنت کافی نیست، بوندت را می‌خواهم ♡ .

-بکتاش پشت خطی؟

-جانم؟

اندکی سکوت شد، گویا ابرو هم از شنیدن صدایش احساسش آبی شده بود.

-بکتاش!

لبخند کوچکی زد و دگر بار گفت:

-جانم؟

-بیا.

کاش می توانست! حرف دلش را در همان نقطه تاریک خفه کرد که ابرو گفت:

-بابا می خواد بیننت.

اخم هایش محو درهم تنید، لابد می خواست او را ببیند تا نیش بزند. آهی کشید و گرفته

گفت:

-کاش میشد باز هم فرار کنیم!

... .

-می خوام پیام؛ ولی الآن وقتش نیست.

-اتفاقاً الآن وقتشه بکتاش، تا کی صبر کنیم؟ تو چهل سالته و من سی رو هم رد کردم،

نکنه می خوای موهامون سفید بشه که این ماجرا هم تموم بشه؟

-من شروعش نکردم.

-ولی باید تمومش کنی.

این حرف زور نبود؟ اجبار نبود؟ سخت پسند نبود؟

-اونهایی که این بازی رو راه انداختن، چوبش رو خوردن و از بازی حذف شدن؛ ولی این

وسط یک چیزهایی بی سرانجامه، باید یکی باشه تا دفتر رو ببنده یا نه؟

-آه ابرو!

-فقط یک کم دیگه ست بکتاش.

-خسته ام!

-من هم پا به پات. من هم دیگه نمی کشم؛ ولی...
ادامه نداد که بکتاش متاسف زمزمه کرد.

-باید بریم!

... -

-کی پیام؟

-الآن.

-همین الآن؟!

-فکر کنم داره کوتاه میاد.

یک ابرویش بالا پرید، مهمت و کوتاه آمدن؟ برایش عجیب و دور از باور بود. مشکوک پرسید.

-کوتاه اومده؟!

-به زبون که نیاورد؛ ولی از رفتارش میشد فهمید که مثل همیشه سرسخت نیست.
برای رفتن مردد بود، نکند نقشه‌ای باشد؟

-اون جایی؟

... -

-الو؟

از صدایش به خود آمد و گفت:

-تا یک ساعت دیگه اون جام.

ابرو لبخند ملیحی زد و گفت:

-منتظر تم.

با قطع تماس گوشی را روی چمن‌ها گذاشت. میلی برای خارج شدن از استخر نداشت، حتی حوله‌ای هم برای خود نیاورده بود و لباسش که با خشم آن را از تن بیرون کرده بود، هنوز روی چمن‌ها افتاده بود.

پوفی کشید و با گذاشتن دستانش روی لبه استخر خود را بالا کشید که بازوهای درشتش منقبض شد.

با این که نسیم خنک و آرامی در جریان بود؛ ولی به قدم‌هایش سرعتی نبخشید. کتش را مرتب کرد و نگاه آخر را به خود در آینه انداخت، هنوز هم موهایش نم داشت؛ اما بیخیال سشوار کشیدنشان شده بود. سویچ را از جا سویچی آویزان شده از دیوار راهرو برداشت و بلافاصله به حیاط رفت.

زمین پر از برگ‌های زرد و مرده شده بود، بایستی به بقیه می‌گفت تا برگردند، مرخصی بسشان بود. دیر یا زود، میان این مشغله یا خلوت ذهنش عمارت باید صدا می‌گرفت، زیادی ساکت مانده بود.

ابرو سرش را به چپ و راست تکان داد، آه از این غرغره‌های مادرانه! هازل: هان؟ چیه؟ ساکتی مهمت خان؟ دیگه من الآن حقمه بفهمم؟ خب یک چیزی بگین، دختر و پدر که خوب ساختین با هم. حتی اجازه نفس کشیدن نداد و دوباره به حرف آمد.

-چه طور راضی شدی بینیش؟ هان؟ لابد بعد هم میگی بفرما این دختر و شما هم صاحب اختیار، آره؟

ابرو: مامان!

هازل رو به او پرخاش کرد.

-ای کوفت! من چه قدر باید از دست تو بکشم؟ خدا من رو بکش راحت کن. مهمت آرام گفت:

-آروم باش زن، فقط قراره بیاد با هم حرف بنزیم.

هازل: هوم آره خب، اول حرفه، بعد خوشم باشی دیگه.

ابرو عاصی شده لـ*ب باز کرد.

-عه مامان لطفاً بس کن، لطفاً. اون شوهرمه‌ها!

هازل: بیخود شوهر، شوهر نکن، از ما رضایت گرفت که حالا ادعای همسری می‌کنه؟
 ابرو لـ*ب‌ه‌ایش را به هم فشرد و گفت:

-اوف مامان، اوف!

هازل: اوف و پوف نکن واسه من. (با خط و نشان رو به مهمت) مهمت همین الآن همه چیز رو به هم می‌زنی. اصلاً همین فردا دست دخترم رو می‌گیرم و طلاقش رو از اون بچه کرکس می‌گیرم.

صدای چلق چلق کوبیدن دمپایی‌های قمر توجه‌شان را جلب کرد.
 -عه، بکتاش خان اومده.

ابرو با خوشحالی لبخندی مهمان صورتش کرد و از روی مبل بلند شد؛ اما هازل با غضب به مهمت که بیخیال نشسته بود، نگریست.

ابرو خطاب به قمر که بلا تکلیف ایستاده بود، گفت:
 -چرا وایسادی؟ خب راهنمایی کن دیگه.

بلافاصله گامی به جلو برداشت تا به استقبالش برود؛ ولی هازل مانعش شد.

-تو کجا؟ هه اون قدر اومده و رفته که سوراخ سمبه‌های این جا رو از بر باشه، نیازی نیست تو بری.
 R O M A N I K

-عه مامان!

هازل برایش چشم درشت کرد که اجباراً با چهره‌ای عبوس منتظر ماند.
 مهمت: واینستا، برو بگو بیاد.

با این حرفش قمر سری به تایید تکان داد و سالن را به قصد حیاط ترک کرد.

ابرو برای دیدنش هیجان داشت، همچو دختری نوجوان که بعد مدت‌ها معشوقه‌اش را می‌دید. بکتاش با کمری صاف و گام‌هایی محکم به جمعشان پیوست. ابرو نتوانست از دیدنش لبخندش را مخفی کند و با عشق لـ*ب زد.

-خوش اومدی!

بکتاش از گوشه چشم نگاهش کرد، او هم می‌خواست متقابلاً عاشقانه نثارش کند؛ ولی مگر زیر دو جفت چشم درنده میشد حرکتی کرد؟ تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد سپس رو به همگیشان (سلام) ی گفت.

هازل این دفعه روی مبل در نزدیکی مهمت که در قسمت شمال سالن قرار داشت، نشسته بود. با پشت چشم نازک کردن روی گرفت و هیچ نگفت، در واقع اگر می‌توانست مشت مشت نفرین بارش می‌کرد.
مهمت: بشین.

هازل پوزخند صداداری زد و حرفی را زیر لب زمزمه کرد. ابرو از حرکتش آهی کشید، امروز از دست این زن مادر نام‌دق مرگ میشد.
بکتاش مقابل مهمت روی مبل دو نفره‌ای نشست. در سالن کسی حضور نداشت و فقط جمع کوچکشان به چشم می‌خورد.
با این‌که پرده‌های پنجره که در سمت چپشان قرار داشت، کنار رفته بود؛ ولی با این وجود نور زیادی به داخل نفوذ نمی‌کرد و اجباراً چند لامپ را روشن کرده بودند.
مهمت و بکتاش لحظاتی همچو دو درنده فقط چشم در چشم بودند، انگار با نگاهشان پشت یک‌دیگر را خاکی می‌کردند.

این سکوت باب میل ابرو نبود. لبخند مصنوعی زد و نیم خیز شد تا بلند شود، هم زمان گفت:

-من برم چایی بیارم.

مهمت از گوشه چشم نگاهش کرد و با لحن محکمی گفت:

-بشین، قمر هست.

ابرو نگاه گذرایی به همگیشان انداخت و پس از مکثی با اکراه نشست.

مهمت خطاب به بکتاش گفت:

-به ملاقات لعیمه سلطان هم رفتی؟

و پوزخند دوباره هازل!

بکتاش کوتاه جواب داد.

-نه.

مهمت: چرا؟ اون مادرته.

بکتاش چندان مایل به پاسخ گویی چنین سوالاتی نبود، می دانست پشتشان چه نیش و

کنایه ها مخفی ست. جدی پرسید.

-دلیل دیدنتون این بود؟ می خواستین این سوالات رو از من پرسین؟

مهمت جوابی به او نداد و بحث را به نقطه دیگری کشاند.

-هنوز هم شناسنامه ابرو دست توئه؟

بکتاش با گستاخی گفت:

-زنمه... بله.

مهمت: هوم پس اسمت شناسنامه رو سنگین کرده.

هازل پا روی پا انداخت و متکبر گفت:

R O M A N I K
-کاری نداره که خیلی راحت میشه صافش کرد.

اخم های ابرو درهم تنید، دلخور گفت:

-بابا!

در عوض هازل تشر زد.

-چی؟ نکنه توقع داری یک تشت شیر بیاریم پاهای خان زاده رو بشوریم؟

مهمت با آرامش خطاب به هازل؛ ولی رو به بکتاش ل*ب زد.

-خانوم آروم باش، بکتاش مهمونه و حرمت مهمون هم واجب!

بکتاش پوزخند محوی زد. حرمت؟ این حرف هایی که از روی سیاست زده میشد، بیشتر از

طعنه های هازل به او نیش میزد، هر چند می دانست با استقبال گرمی مواجه نیست، ابرو

زیادی خوش خیال بود، هم خرما را می خواست و هم خدا را.
 هازل: مهمون؟ مهمون غارت نمی کنه، جیگر نمی سوزونه.
 در تمام مدت بکتاش سکوت کرده بود، حرف های زیادی به پشت لب های به هم دوخته
 شده اش کوبیده میشد؛ اما هیچ کدامشان را بروز نداد.
 مهمت تيله به گوشه انداخت و با لحن جدی گفت:
 -هازل!

هازل با اکراه ساکت شد؛ ولی اخمی که پیشانیش را به خط انداخته بود، نشان می داد هیچ از
 این قرار راضی نیست.
 قمر سینی به دست وارد شد. تعارف اول را به مهمت و هازل کرد سپس نزد ابرو رفت و در
 آخر مقابل بکتاش ایستاد. بکتاش دست دراز کرد تا استکان را بردارد که صدای مهمت
 شنیده شد.

-تو یکیشون پودر ریخته شده.
 دست بکتاش در هوا ثابت ماند. ابرو متعجب به پدرش نگریست، منظورش از پودر چه
 بود؟ به سینی نگاه کرد، حال متوجه استکان اضافه شد. پس از قبل با قمر هماهنگ شده
 بود. از قمر توقع چنین کاری را نداشت، هر چند او را مقصر نمی دانست؛ ولی نباید او را در
 جریان می گذاشت؟

مهمت: نترس، کشنده نیست، شاید بستری بشی.
 حتی هازل از حرفش بهت زده و شوکه شده بود. ابرو عصبی رو به مهمت صدایش را بالا
 برد.

-این دیگه چه کاریه؟!
 مهمت با آرامش ابروهایش را کمی بالا داد و گفت:
 -یعنی اونی که ادعا داری شوهرته، این قدر جربزه نداره که به خاطرت چنین Risk ای
 کنه؟

-لطفاً این بازی مسخره رو تمومش کنید.

از فرط خشم به نفس نفس افتاده بود، ایستاد و رو به بکتاش گفت:
-بلند شو.

پلکش پرید که خبر از بغضش می‌داد، دوباره ل*سب باز کرد.
-جای ما اول هم این‌جا نبود.

بکتاش؛ اما نگاه خیره‌اش را از رویش برداشت و به مهمت دوخت. امان از نگاهش! با زبان
بی‌زبانی می‌گفت فقط دنبال یک بهانه است. آیا صلاح بود این بهانه را دستش بدهد؟

سرش را به سمت گلدان بزرگی که طرف راستش قرار داشت، کج کرد سپس یک
استکان را برداشت و مقداری از محتویاتش را به داخل گلدان ریخت، از استکان دیگر به
قدری داخل استکان نیمه چایی ریخت تا پر شود و در آخر آن را برداشت. با جدیت به
چشمان منتظر مهمت نگریست و گفت:
-من نیازی به شانس و احتمال ندارم.

و در یک حرکت چند جرعه را داغ‌داغ نوشید، گلویش سوخت؛ ولی سینه‌اش... نه، خنک
خنک شده بود، یک تگرگ بزرگ!
ابرو مات و مبهوت به بکتاش نگاه کرد، این مرد دیوانه شده بود؟ ناباور ل*سب زد.
-بکتاش!

مهمت بلند خندید و با تکان دادن سرش تکرار کرد.
-خوبه... خوبه.

ابرو ترس داشت، تمامش شده بود چشم و بکتاش را می‌کاوید که مهمت گفت:
-بشین دختر، من دستم رو به خون همچین آدمی کثیف نمی‌کنم.

ابرو با دلخوری به پدرش نگاه کرد، یعنی حاضر شده بود دخترش بیوه شود؟ فوراً به
سمت بکتاش رفت و گفت:

-بلند شو بریم بیمارستان.

صدایش لرز داشت، بغض داشت، دل شکسته شده بود، در این مهمانی در واقع به او بی حرمتی کرده بودند.

مهمت اخم درهم کشید و گفت:

-گفتم بشین... فقط یک چایی ساده بود.

ابرو متعجب نگاهش کرد، بازی بود؟ نفسش را حرصی و پر فشار خارج کرد. رو به بکتاش بی صدا ل*ب زد.

-خوبی؟

بکتاش با بستن چشمانش جوابش را داد. ابرو از این که او برایش چنین فداکاری کرده بود، بغضش سنگین تر شد و حاله اشک دیدش را تار کرد. سست و بی حال کنار بکتاش نشست، آرنجش را روی دسته مبل گذاشت و پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد. بی این که نگاهش را بالا بیاورد، گفت:

-شما با این کارتون دارین به من بی احترامی می‌کنین.

سرش را بالا آورد و خطاب به مهمت ادامه داد.

-اگه بخواین این جوری پیش برین، چاره‌ای ندارم جز این که... از این جا برم. هازل جا خورده نیم نگاهی به مهمت انداخت، از سکوتش ناچاراً به حرف آمد.

-یعنی چی؟ پدرت حق هم نداره دامادش رو امتحان کنه؟

ابرو پوزخند تلخی زد و گفت:

-داماد؟ شما حتی قبولش ندارین.

بکتاش سعی کرد او را به آرامش دعوت کند و زمزمه کرد.

-ابرو!

ابرو با چشمانی که حال بارانی شده بود، گفت:

-چی؟ تا کی صبر کنم؟ هی مراعات مراعات، انگار نه انگار ما هم آدمیم.

بینش را بالا کشید و از او روی گرفت. اندکی در سکوت گذشت. به سمت میز شیشه‌ای خم شد و از داخل جعبه دستمال کاغذی، دستمالی بیرون کشید و با آن اشک‌هایش را پاک کرد و فینش را گرفت.

مهمت: ازدواجتون رو قبول ندارم چون راضی نبودم.

ابرو پوزخندی زد و زمزمه کرد.

-شروع شد!

ولی از حرف بعدیش متعجب سرش را بالا آورد.

-باید بیای خاستگاری... با آداب و رسومش باید پیش بری.

گوش‌هایش درست شنیده بود؟ خاستگاری؟ ابرو ناباور به بکتاش نگاه کرد، او نیز از

سنگینی نگاهش سرش را به سمتش چرخاند. کسی بود که نگاهشان را معنی کند؟

هازل شاکی به مهمت نگاه کرد؛ ولی مهمت پیش از این که اجازه حرف زدن به او بدهد،

گفت:

-فردا بعد از ظهر بیا، با این که بزرگ‌تری نداری؛ اما... حرف حساب من با توئه.

نیش که نبود، بود؟ طعنه‌اش مهم که نبود، بود؟ از نظر آن دلدادگان همین که پیشنهاد

خاستگاری مطرح شد، بهترین بود.

با رفتن بکتاش ابرو خواست بدرقه‌اش کند؛ اما این دفعه مهمت با صدای جدیش مانعش

شد. نکند خیال می‌کردند او واقعاً یک دختر است که منتظر خاستگارش ایستاده؟ گویا

نسبت حقیقیشان را از یاد برده بودند. ابرو با اکراه تنها رفتنش را نظاره‌گر شد. باز هم

کسی به احترامش بیرون نرفت، آخ بمیرد برای این مرد که در دیارش هم به غربت افتاده

بود.

هازل روی مبل جابه‌جا شد و تمام رخ به سمت مهمت چرخید، معترض گفت:

-این حرفت دیگه چی بود؟

ابرو نماند تا بحث‌های تمام نشدنیشان را گوش دهد، با حالی دگرگون شده آن‌ها را تنها

گذاشت.

مهمت در جوابش گفت:

-توقع چه کاری رو از من داشتی؟

-مرد یعنی چی که بیاد خاستگاری؟ کشکی کشکی دخترمون رو بفرستیم بره؟

-کشکی کشکی؟ (عصبی) مثل این که یادت رفته ابرو زنش. خودت خوب می‌دونی

نمی‌تونیم کاری بکنیم... ابرو انتخابش رو کرده.

هازل دندان به روی هم فشرد و گفت:

-کوتاه بیایم؟

مهمت پوزخند مرموزی زد و جواب داد.

-براش برنامه‌ها دارم!

هازل مشکوک نگاهش کرد، منظورش را نمی‌فهمید؛ اما گفته‌اش هم آرامش نکرد. دل

مادر اگر آشوب گیرد مگر آرام میشد؟

سالن فرش نداشت، مگر در جاهای مخصوص. کف صندل‌هایش به گونه‌ای نبود که بتواند

به آن‌ها تکیه زند و با آسودگی بدود؛ ولی ابرو بی توجه به این که ممکن است سر بخورد،

به طرف قمر که نزدیک در خروجی مشغول پوشیدن مانتویش بود، خیز برداشت.

-قمر، قمر!

در جواب نگاه متعجبش گفت:

-گوشیت رو بده.

قمر نفسش را رها کرد. گوشیش را از داخل کیفش که روی کمد جالباسی بود، برداشت و

گفت:

-ماشین منتظره، لطفاً زودتر.

با این که بکتاش ساعتی در کنارشان حضور داشت؛ ولی ابرو اصلاً متوجه زمان نشده بود. به

تایید حرفش سرش را تکان داد و هم زمان پیدا کردن نام بکتاش از او فاصله گرفت. تنها می‌خواست صدایش را بشنود... همین! مگر یک عاشق چه می‌خواست؟

بکتاش بارها و بارها شنیده‌ها را در سرش مرور کرد. درست شنیده بود؟ دیگر فردا بایستی به خاستگاری می‌رفت؟ خاستگاری خانمش؟

ل*ب‌هایش را به درون دهانش کشید، خوشحالی‌اش همراه با هیجان اشک را به دیدگانش هدیه داده بود. با زنگ خوردن گوشیش آن را از داخل جیب کتش بیرون آورد. از دیدن نام روی صفحه بی‌اختیار لبخندی زد. پیش از این که تماس را وصل کند، ماشین را در کنار جاده متوقف کرد، با این حالش نمی‌توانست رانندگی کند.

گوشی را روی گوشش گذاشت؛ ولی حرفی نزد. از آن طرف خط صدای نفس‌های نا منظم ابرو شنیده میشد که لبخندش بزرگ‌تر شد.

-حرف بزن.

چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، ل*ب زد.

-تو حرف بزن.

نفس‌های ابرو بیشتر از نظم افتاد، گویی قصد داشت جلوی بغضی را بگیرد؛ ولی لرزش صدایش او را فاش کرد.

R O M A N I K

-حرف بزن.

بکتاش پس از مکثی گفت:

-یک روز دیگه... میای ور دلم. میشی همه کسم، یعنی همه کسم هستی‌ها؛ اما... اون موقع دارمت، واسه همیشه!

این حرف‌ها دل نمی‌برد؟ مخصوصاً دل بانویی که سست سست بود؟

-منتظر تم.

بکتاش آب دهانش را قورت داد و گفت:

-منم!

تماس قطع شد. تا چندی این چنین ماند سپس میان پلک‌هایش را باز کرد. کم کم لب‌هایش باز شد و سینه‌اش از خنده‌هایش تکان خورد، صدایش بلند و بلندتر میشد به گونه‌ای که در آخر قهقهه میزد. باید امشب را جشن می‌گرفت، شکلات می‌خرید، از آن کاکائوهای تلخ و شیرینش، همان‌هایی که خواهرهایش عاشقش بودند. خواهرهایش؟ آه که دلتنگشان شده بود، با این که کنارش بودند؛ ولی نه صدایشان را می‌شنید و نه گرمای حضورشان را حس می‌کرد، شاید خودش اصلاً حضور نداشت.

از مغازه صنم بانو که زنی حدوداً چهل و پنج ساله بود، شکلات‌های مورد نظرش را گرفت سپس با سرعت بالایی ماشین را از جا کند. شدت هیجانش به قدری بود که آن زن را هم شگفت زده کند.

در نزدیکی عمارت همین که خواست وارد کوچه شود، سپر به سپر ماشین همسایه شد و فوراً روی ترمز زد، تنها چند سانت فاصله داشت تا با آن برخورد کند. به خود آمد و با شرمندگی دستش را برای مرد مقابلش که حیرت زده چشم گرد کرده بود، بالا آورد. به حرمت آشنایشان حرفی زده نشد و مرد جوان تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. برگ‌های خشکیده همچو استخوان‌های شکننده در زیر پایش خرچ و خروج می‌کردند، به طرف پله‌ها و سپس سالن پرواز کرد. در داخل کسی به چشمش نخورد، با چهره‌ای که شور و اشتیاقش از آن سرازیر بود، بلند گفت:

-دخترها، دخترها بیاین یک لحظه.

صدایش به قدری بلند بود که دنیز و زینب از طبقه بالا بشنوند و نیازی به تکرار نداشته باشد. هر دو به تندى خود را از پله‌ها آویزان کردند. بکتاش از دیدن حالتشان لحظه‌ای به گذشته پرت شد، زمانی که زیادی بچه بودند و فارغ از دار دنیایی که رنگ به رنگش مکافاتى بود.

در حالی که دنیز پشت سر زینب تکیه‌اش را به نرده داده بود، متعجب پرسید.
-داداش! خیر باشه.

خیر؟ در چنین شرایط زرد و بی روحی واقعاً خیر بود. بکتاش خنده سرخوشی کرد و جعبه شکلات‌ها را روی چهارپایه تزئینی گذاشت و با باز کردن آغوشش گفت:

-زودی پیرین بغل داداش.

زینب و دنیز از حرفش چشم گرد کردند و متعجب به هم نگریستند. دیگر بچه که نبودند این طوری با آنها حرف میزد، چه اش بود؟ خوشحالی‌اش را درک نمی‌کردند. او که تا ظهر پیوند اخم‌هایش با کارد و قیچی هم باز نمیشد، حال چه شده که ردیف دندان نشان می‌داد؟

-بیاین دیگه.

دخترها با همان حیرت نگاهشان پله‌های باقی‌مانده را طی کردند. هنگامی که نزدیکش شدند، آنها نیز بی اختیار لبخند تحویلش دادند.

بکتاش با در آغوش کشیدنشان تازه معنی خانواده را درک کرد البته هنگامی که ابرو هم به جمعشان اضافه میشد دیگر کم و کاستی نداشت.

آنها را نرم به خود فشرد و گونه‌اش را روی سر زینب گذاشت، قربان صدقه جفتشان می‌رفت. پس از چندی دنیز خود را کنار کشید و گفت:

-نمیگی چی شده؟

بکتاش نفس عمیقی کشید و جواب داد.

R O M A N I K

-مژده بدین که زن داداشتون داره برمی‌گرده!

ضربه دیگر و حیرتی دوباره. دنیز نیم‌نگاهی به زینب انداخت، او هم قیافه‌اش سوالی شده بود.

ساعت نزدیک‌های نه بود، تازه مزار را ترک کرده بود، همین که روز چشمک زد، از عمارت خارج شده بود. دست در جیب شلوارش وارد حیاط شد. ابرو را دید که مقابل درختی به آسمان چشم دوخته.

به سمتش رفت، ابرو متوجه‌اش شد و از دیدنش متعجب گفت:
 -عه بیرون بودی؟ فکر کردم خوابی.

این روزها مگر خواب داشت؟ در عوض جوابش تلخ گفت:
 -خبرها خوش باشه.

ابرو سوالی نگاهش کرد.

-مامان گله داشت، می‌گفت قراره بیاد خاستگاری.

ابرو نفسش را رها کرد و از او روی گرفت.

-مامان همیشه غر می‌زنه، با منطق و بی منطق.

-مسخره‌ست، این کار دیگه چه معنی میده؟

پوزخندی زد و با تمسخر حرفش را کامل کرد.

-خاستگاری! سر کی رو می‌خوان شیریه بمالن؟

-باباست دیگه.

-جواب تو هم که روشن.

ابرو اخم کم رنگی کرد و تمام رخ به طرفش چرخید.

R O M A N I K -منظورت چیه؟

... ..

-جواب من خیلی سال پیش مشخص بوده، اگه هم قراری گذاشته شده، لابد واسه آروم

کردن خودشونه.

-به همین راحتی‌ها هم نیست.

از نگاه منتظرش پوزخند محوی زد و گفت:

-من راضی نیستم.

ابرو با درنگ پوزخندی زد و نیمچه قدمی نزدیکش شد، چشم در چشم با تلخی ل*ب زد.

-باشه داداش، تویی که یک روز جاده رو واسه مون هموار کردی، الآن بشو سنگ.

نماند و بلافاصله به طرف ایوان رفت. با عبورش انگین آهی از کلافگی کشید، نباید آن حرف را میزد؟ از صدای زنگ گوشیش به خود آمد، با دیدن نام جان تماس را وصل کرد.

-چیه؟

-می‌خوام ببینمت.

ماندن در این چهار دیواری حکم گور را برایش داشت. بدون چون و چرا گفت:

-باشه.

روستایشان نزدیک بندر بود. از کافی شاپی که در آن قرار داشتند، میشد دریا را دید.

پله‌هایش آجری و نماهای بازی داشت. رفتن به چنین کافی شاپی در شب بیشتر لذت

داشت، مخصوصاً که چراغ‌هایش روشن میشد و زیبایش را دو چندان می‌کرد.

مقابل جان پشت میز گرد نشسته بود و سرش را به سمت چرخانده به دریا خیره بود. در

اثر وزش باد موج‌های کوچک خود را به زمین می‌کوبیدند.

گلدان‌های کنار نرده‌ای که سمت چپش را به حصار کشیده بود، به او احساس خوبی تزریق

می‌کرد، یک آرامش موقتی و زمان دار.

-بابا می‌گفت امروز مراسم دارین... می‌خوان بیان؟

انگین نگاهش را از دور دست گرفت و فنجان قهوه‌اش را روی میز چرخاند.

-اوهوم.

-برنامه‌ات چیه؟

انگین متوجه منظورش نشد که جان گفت:

-زینب چی میشه؟

انگین دوباره مشغول چرخاندن فنجان شد و حرفی نزد.

-انگین!

...

-تا کی می‌خوای فرار کنی پسر؟ تهاش بن بسته. فعلاً که همه گرم بکتاش و ابروئن،

بعدش چی؟

-خب؟

-خب؟!

-میگی چی کار کنم؟ قضیه‌ای نیست.

جان با ناباوری پوزخندی زد و پرسید.

-قضیه‌ای نیست؟ زینب زنته، میگی قضیه‌ای نیست؟

انگین نفسش را آزاد کرد و با او چشم در چشم شد. جان سعی داشت با این حرف‌ها به کجا برسد؟ بیخیال فکر کردن شد و گفت:

-زنم؟ اگه قانونی زنه که قانونی هم غریبه میشه... طلاقش میدم، حل شد؟

جان سکوت کرد؛ ولی بعد از چندی تکیه به پشتی صندلیش داد و ل*ب زد.
-طلاق!

-چیه؟ کار دیگه‌ای انتظار داری؟

جان دوباره ساکت شده بود. انگین از سکوتش حس خوبی نداشت، قیافه‌اش طوری بود، انگار می‌خواست حرفی بزند؛ اما نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

-چیزی می‌خوای بگی؟

-هوم نه خب، فقط می‌خواستم بدونم تکلیف چیه؟

-روشن شد؟

جان جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید تا گلویش تازه شود و گفت:

-بعدش چی؟

انگین بی‌حوصله گفت:

-چی بعدش چی؟

-انگین!

انگین تنها نگاهش کرد که جان به جلو خم شد و دستانش را به میز تکیه داد.
-من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم پس اگه خیال کردی احمقم، بدون این تویی که احمقی.

انگین باز هم حرفی نزد، گویا امشب جان حالت بزرگانه به خود گرفته بود و قصد نصیحت کردنش داشت. اجازه داد تا می‌خواهد حرف بزند، البته نه در حدی که به انفجار نزدیکش کند.

-خودت هم خوب می‌دونی فقط طلاق آرومت نمی‌کنه، تابلوئه که خودت رو باختی.

-

-واقعاً می‌خوای طلاقش بدی؟ خب Ok باشه، طلاقش دادی رفت، بعدش رو چه جوری می‌تونی ادامه بدی؟ واقعاً وجدانت اجازه میده؟

-

-قبلاً به بهونه بکتاش تا جا داشتی اون دختر بیچاره رو آزار دادی، هر چند اون موقع هم حق نداشتی با اون، اون کار رو بکنی، حسابت رو فقط باید با بکتاش صاف می‌کردی نه کس دیگه‌ای.

-

-بگذریم از دلیل مسخره‌ات که می‌گفتی چون خواهرت رو گرفت، باید خواهرش رو بگیری.

-

-حالا که مشخص شده بکتاش خارج از گود بوده و مسبب‌های اون اتفاقات هم پشت میله‌های زندون دارن تقاص پس میدن... می‌خوای چه جوری کارهایی که با اون دختر کردی رو جمع کنی؟

انگین جوابی نداد و با قیافه‌ای عبوس به میز خیره بود. گوش‌هایش از سیلی حرف‌های جان هر لحظه بیشتر داغ میشد.

-منتی نیست داداش؛ ولی اگه مرگ زینب رو صحنه سازی نمی‌کردم، این اوضاع به این

آرومی هم نمی‌بود... الآن دیگه لجبازی نکن.

انگین با این حرفش نگاهش کرد. هرگاه یادش می‌آمد جان چه دروغی به او گفته، به جنون می‌رسید؛ اما جنونی که رشته‌هایش آبی رنگ بود. جان دوباره تکیه به صندلی داد و گفت:

-کارهایی که باهاش کردی رو همیشه جمعش کرد، لااقل چسب زخمش شو... خیلی چیزها بهش بدهکاری، کم کمش یک عذرخواهی!
حرف‌های جان گر چه به مذاق انگین خوش نیامد؛ اما خودش هم قبولش داشت.
-به اندازه کافی دهنم تلخه، تو دیگه بیشتر نمک نریز.

غرور داشت یا نه؟ اما زیاد با احساساتش هم قدم نمیشد البته نه وقتی که حیات بود؛ ولی با این حال نمی‌توانست بیخیالشان هم شود. زمان زیادی می‌گذشت که از اصلان بی‌خبر بود پس همین را بهانه فرارش کرد و قبل از این که جان دوباره ل*ب به نصیحت کردنش باز کند، دستش را روی تاج صندلی گذاشت و گفت:

-اصلان هم یک توف انداخت و رفت، معرفت رو خوب نشون داد.
پیچانده بود مثلاً؟ پس چرا جان متوجه شد و نگاه متاسفش را نثار اوایی که نگاه می‌دزدید، کرد؟

-خیلی خودخواهی!

بود؟ شاید! دوباره بحث را عوض کرد و پرسید.

-شب تو هم میای؟

-آه باید بینم با آبجی مون چی کار می‌خوان بکنن یا نه؟

انگین پوزخندی زد و گفت:

-ابرو که همین الآن آماده رفتنه.

با درنگ مقداری پول روی میز گذاشت و بلند شد.

-پس تا بعد.

-کجا؟

-همین طرف‌ها.

عقب گرد کرد و چند گامی برداشت که صدای جان شنیده شد.

-هر چه قدر بدوئی، بیشتر خسته میشی.

انگین چشمانش را بست. خودش هم نمی‌دانست تا کی می‌تواند بی توجه عمل کند، بالاخره که همه انگشت به سمت او می‌گیرند.

صبحگاه و سرمای که داشت، خبر از شبی سردتر می‌داد، با این وجود چند دکمه اول لباسش باز بود، حتی حاضر نبود زیپ کاپشنش را بکشد، بیشتر از این نمی‌توانست احساس خفگی را تحمل کند.

گاهی اوقات حتی اگر رهاترین بخش سرت باشد، باز هم اتفاقاتی پیدا می‌شود که بتواند خفیات کند.

ده دقیقه‌ای زمان برد تا به دریا برسد. کشتی‌هایی که ساحل را شلوغ کرده بودند، ظاهراً قصد حرکت داشتند. کشتی‌های ماهیگیری بودند، با صاحب‌هایشان هم آشنا بود پس بی این که حرفی بزند، داخل یکیشان شد، می‌دانست که مخالفتی نمی‌کنند. امیدوار بود

دریانوردی کمی او را به حال آورد. R O M A N I

رو به دریا ایستاد. چند مرد جوان که لباس مخصوص و زردشان را به تن داشتند، وارد کشتی شدند و سلامش کردند که در جوابشان به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

در نزدیکیش تور سفیدی روی کف کشتی افتاده بود که شخصی آن را جمع کرد و داخل اتاقکی شد. سر و صداها و تکان‌های آرام کشتی خبر از حرکتشان می‌داد.

-هوی پسر! همه جاش رو Check کردی؟ دیگه حله؟

-بله کاپیتان.

گفت و گوهایشان را می‌شنید. صدای کاپیتان، جهان‌گیر خان زیاد با او فاصله نداشت.

منتظرش ماند، می‌دانست که او را دیده و حتماً به طرفش می‌آید.

دستی روی شانهاش نشست و از پشش صدای جهان گیر.
-از این طرفها پسر؟

سرش را به سمتش چرخاند. ریش سفید صاف و کم پشت؛ اما بزرگش او را خوش قیافه نشان می داد. تا به یاد داشت هرگز او را بدون این ریش ندیده بود.
کج خند تلخی زد و تمام رخ به طرفش چرخید.
-سلام کاپیتان.

در نگاهش یک ته بی انتها بود، یک تاریکی مطلق و جهان گیر به وضوح متوجه اش شده بود. مگر می شود در یک روستا باشی و اهالی از کار و حالت بی خبر باشند؟ دیگر آوازه رابطه تیره میر و اوغلوها به گوش همگی رسیده بود و جهان گیر نیز از این قاعده مستثنی نبود. جهان گیر پس از نگاه عمیقش سرش را چند بار به بالا و پایین تکان داد و لب زد.
-دریا مهمون نواز خوبیه... خوش اومدی.
و بیشتر از این خلوتش را برهم نزد و با فشردن آرام شانهاش او را ترک کرد و با شاگردانش مشغول شد.

انگین به دریا چشم دوخت. نمی خواست مهمان باشد، می خواست خانه ابدیش در دل این دریا باشد؛ ولی همیشه یک گام عقب بود.

با گذشت بیست دقیقه، دیگر فاصله شان با خشکی زیاد شده بود. از دور تا دور صدای امواج دریا شنیده میشد و چه صدای آرامش بخشی!

به دور دستها خیره بود؛ ولی در نقطه به نقطه اش تپله های مشکی ای به او زل زده بودند. خاطره اولین روز همچو فیلمی کوتاه در جلوی دیدگانش پخش شد.

« شباهت زیادش به بکتاش باعث میشد تا از ضعف و ترسش احساس لذت کند. چشمان زینب از دیدنش کم مانده بود از گودی بیرون پیرد، با حیرت اخم درهم کشید و از روی مبلی که نزدیک شومینه خاموش قرار داشت، بلند شد. رنگش زیادی پریده بود و به خوبی

میشد ترس و وحشت را در چهره‌اش دید.

انگین چانه بالا داد و با نگاهی متکبر از در فاصله گرفت و نزدیکش شد. لب‌های زینب تکان خورد که نگاه انگین به پایین سر خورد. چانه زینب می‌لرزید؛ ولی نه به گونه‌ای که بخواهد گریه کند، بیشتر حالت این را داشت که بخواهد حرفی بزند و نتواند.

انگین نمی‌توانست در روستا بماند، آخر زینب را وقتی که از قلمرویش دور بود، دزدیده بود، اگر به روستا برمی‌گشت، میرها تمام زحماتش را ح*ر*ا*م می‌کردند. او را به شهر آورده بود، عیناً کاری که بکتاش با ابرو کرده بود، هر چند آن موقع گمان داشت عاشق است؛ ولی مدت‌ها بعد متوجه شد که کس زاده‌ای بیش نبود. حال که او خواهرش را درید، چرا او به ناموسش چنگ نزند؟

بالاخره صدایش را شنید، مبهوت و زمزمه‌وار.

-انگین!

انگین پوزخند محوی زد. نگاهش همچنان به کبر آغشته بود و هوای سواحلش طوفانی، یک طوفان آرام.

با آرامشی ظاهری چانه‌اش را گرفت و سرش را به چپ و راست چرخاند.

-یعنی این قیافه چه قدر ارزش داره که... R O M A N . . .

چشم در چشم با مرموزی ادامه داد.

-نذارن خط روش بندازم؟

هیچ از ماتم زدگیش دلش به رحم نیامد، مگر میرها هنگامی که خواهر و نامزدش را کشتند، مروت داشتند؟ اخم غلیظی کرد و با خشم ضربه‌ای به سینه‌اش کوبید که محکم روی مبل پرت شد، هم زمان گفت:

-بتمرگ!

به سمت پنجره که پرده‌های سفیدش کنار کشیده شده بود، رفت. صدایش را کمی بالاتر

برد و با لحنی نه چندان ملایم خیره به منظره بیرون گفت:

-خوب گوش‌ها ت رو باز کن » ...

محکم چشمانش را بست، دیگر نمی‌خواست ادامه‌اش مرور شود، مرور شود که چه؟
روحش می‌سوخت یا جانش؟ ولی عجیب حالی داشت. از نظر خودش که تمام راه را درست
طی کرده بود؛ ولی اینک... اینک که چشمانش را باز می‌کرد، خود را در بیابانی پر از سراب
می‌دید، حتی مطمئن نبود حیات از دیدنش راضی‌ست یا نه. حس می‌کرد در یک لجن‌زار
غرق شده است.

هنگامی که نگاه‌ها و خنده‌های زینب را زمانی که دور هم جمع و بیخیال کینه‌های قدیمی
مشغول گپ و گوپ می‌شدند، با این نگاه خالی و تاریکش مقایسه می‌کرد، چیزی از درون،
کسی بین سلول به سلول تنش پنجه می‌کشید، چنگالی با ناخن‌های دراز و برنده.
اعتراف می‌کرد که دلتنگ بود، دلتنگ دوره‌می‌هایشان. دلتنگ شب‌هایی که مخفیانه روستا
را ترک می‌کردند تا در خانه بکتاش و ابرو دور هم جمع شوند و بساط شب نشینی‌هایشان
را راه بیندازند. وقتی که حیات، ابرو، دنیز و زینب بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.
زمانی که او و بکتاش گاه در بحث‌هایشان شریک می‌شدند و گاه به بحث خود مشغول
می‌شدند. دلتنگ بود، حتی دلتنگ رفاقتش با... بکتاش!

ولی نمی‌شود، گاهی نمی‌شود. آن قدر به زمین شخم می‌زنی که اگر بخواهی به عقب
برگردی، راهت دیگر هموار نباشد. گاهی اوقات این اما و ولی‌ها می‌شوند حکم تا هیچ چیز
همچو گذشته نباشد، حتی اگر سعی کنی. در این میان چیزهایی می‌شکنند، شاید بتوانی
بچسبانی؛ ولی... چیزی که شکسته، شکسته، این مهر به پیشانیش کوبیده شده. شاید هم
باید به زمان تکیه زد تا اثر زخم‌ها پاک شود. پاک می‌شوند دیگر، نه؟ زخم‌های کوچک
پاک می‌شوند؛ اما... امیدوار بود فقط زخم کوچک زده باشد.

این دفعه استرس و هیجانش بیشتر بود، سری قبل حتی برای یک لحظه دیگر سرش را به سمت انگین نچرخاند تا با او چشم در چشم شود. آن تیله‌های عسلی گویی نفرین شده بودند، از دیدنشان فراری بود. این بار را نمی‌دانست چه کند. ندایی می‌گفت برو، دیگری فریاد میزد، نه! بمان. رفتنت چه سودی دارد جز این که دل برنجاند؟ زخم پاره کند؟ پرده بالکن تکان می‌خورد، لحظه‌ای نگاهش به داخل اتاق رفت، برای آماده شدن تردید داشت.

بدترین کلافگی ست که خودت برای خودت گم حال باشی، ندانی چه مرگت است؟ دردت چیست؟ این ناله، ناله عشق است یا نفرت؟ این اشک، اشک دلتنگی ست یا کینه؟ این بغض سوزشش از سیلی فراق است یا تکه‌های شکسته غرور؟

دیگر نزدیک‌های بعد از ظهر بود و وقت رفتن و امان از قلبی که نداند کی تند برقصد و کی آرام و آهسته.

-به سرما علاقه‌داری‌ها!

از صدای بولوت به خود آمد، کی وارد بالکن شد که او نفهمید؟ بی این که از روی تاب گرد و کوچکش بلند شود، ل*ب زد.

R O M A N I K

-سلام.

-سلام، سردت نیست؟

جمع کردن دستانش در سینه چه می‌گفت؟ زینب نفسش را رها کرد. سرش را به سمت راست که نرده‌ای بالکن کوچک را به حصار کشیده بود، چرخاند و به منظره حیاط چشم دوخت.

-راحتم.

بولوت پس از مکثی نگاه عمیقش را از رویش برداشت و از پشت به نرده تکیه زد. کت خاکستری که به تن داشت، تا حدودی گرم نگاهش می‌داشت؛ ولی نه در حدی که نخواهد دستانش را درون جیب‌های شلوارش فرو کند.

-کی می رین؟

-نمی دونم، هر وقت داداش بگه.

-اون که اون قدر پریشونه می ترسه ساعت از دستش در بره.

زینب حرفی نزد، حوصله هیچ کاری را نداشت حتی چرخاندن زبانش، تنها با سکوت و خلوت خو می گرفت.

-زینب!

زینب با او چشم در چشم شد که بولوت گفت:

-تو هم می خواهی باهاشون بری؟

زینب از رفتن مطمئن نبود؛ اما ندانست چرا ل*ب باز کرد و به ظاهر خونسرد جواب داد.
-دلیلی نمی بینم که نرم.

بولوت کج خند کوچکی به او که نگاه می دزدید، زد. راحت تر از تصور زینب متوجه دروغش شد. مگر چهارده سال اختلاف می توانست مانع از درک نگاهش شود؟ از نرده فاصله گرفت و با برداشتن قدمی مقابلش ایستاد، دستش را به سمتش دراز و منتظر نگاهش کرد.

زینب گیج و سوالی دستش را به سمتش برد و از روی تاب بلند شد، به خاطر قد بلندش اجباراً سرش را کمی بالا گرفت.

بولوت نفسش را آزاد کرد و برای باری دیگر صدایش زد که زینب فقط نگاهش را جواب کرد.

-اگه می خوای می تونی نری، کسی مجبورت نمی کنه.

-داداش، من راحتم.

اتصال دست هایشان همچنان برقرار بود. زینب نمی خواست دستش را کنار بکشد، زیادی سردش بود و دست بولوت گرم، این گرما را رها نمی کرد.

از حرفش چهره بولوت نامحسوس مچاله شد؛ ولی دگر بار رنگ نگاهش مهر گرفت.

دستش را روی شانهاش گذاشت و با نرم فشردن دست دیگرش به حرف آمد.

-بدون همیشه کنارتم، اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه، باشه؟ با این که این مراسم به من مربوط نمیشه؛ ولی... نمی تونم تنهات بذارم.

از این همه مردانگی بغض نکند؟ چشمان زینب پر شد؛ اما قبل از باریدن به آغوشی گرم و آرامش بخش دعوت شد. چشمانش را بست. مدیون این برادرانگی هایش بود، مدیون برادرانگی هایی که هر وقت احساس خلاء کرد، او را در کنار خود دید، انگار از حس و حالش با خبر بود، او را از خودش هم بیشتر می شناخت.

زینب تپیی رسمی و مشکی زد و اتاق را به قصد سالن ترک کرد. به بقیه پیوست، همگی حاضر بودند. بولوت هنوز هم در عمارت بود، گویا واقعاً می خواست همراهیشان کند و بودنش چه دل گرم بود برای او و بکتاشی که نه پدر داشت و نه... مادر! بکتاش هیجان زده چانه بالا داد و پرسید.

-من خوبم؟

بولوت: خوبی داداش، بس کن، خوردی سرمون رو.

-سلیقه تو به درد خودت می خوره... دخترها، دنیز، زینب خوبم؟ حله؟

دنیز لبخند ملیحی نثارش کرد و با مرتب کردن کراواتش گفت:

-محشری داداش!

بکتاش باز هم راضی نشد. سوالی به زینب نگریست؛ ولی تا چشم در چشمش شد، تازه متوجه چیزی شد. از خودش شرم گرفت، مگر چه قدر در گیر خودش بود که از این عزیزدانه غافل شده بود؟ لب هایش را با زبان خیس کرد و محتاط صداش زد.

زینب: بله؟

-می خوای تو نیای؟

زینب نگاهش را روی همگی چرخاند و در آخر روی بولوت ثابت ماند. از نگاه هایشان احساس خوبی نداشت، نمی خواست برایش ترحم کنند؛ ولی بغض کرده بود، بکتاش حرف

خاصی نزد؛ اما پشت آن چند کلمه مشت مشت حرف‌های معنی‌دار تلبار شده بود. پیش از اشکی شدن چشمانش همان‌طور که به طرف در می‌رفت، تندی گفت:

-خوبم.

دینز با تاسف گفت:

-حضورش اون‌جا می‌تونه حالش رو بدتر کنه.

بولوت: بهتره راحتش بذاریم، همیشه که نباید فرار کنه.

بکتاش متفکر به حرف آمد.

-حق با بولوته، باید با هم روبه‌رو بشن. این وسط یک موضوع دیگه‌ای هم باید تموم بشه. دینز کلافه از موضوع‌های اخیر که ظاهراً پایانی برایشان نوشته نشده بود، پوفی کشید و او نیز راهرو را ترک کرد.

بکتاش باور نداشت که هم اینک برای رفتن خاستگاری ابرو رانندگی می‌کند، انگار همه‌اش خواب بود. از دیدن یکی از پیرمردهای روستا، شاهین که کنار جاده قدم میزد و همیشه هم تسبیحش همراهش بود، تک بوقی زد و برایش دست تکان داد که متقابلاً او نیز دست تکان داد و دوباره دستانش را در پشت قفل هم کرد و تسبیحش را دانه کرد.

بولوت که کنارش نشسته بود، نگاهی به ساعت مچیش انداخت و پرسید.

-به نظرت همچین زود نیست؟

بکتاش آهی کشید و خیره به جاده گفت:

-اتفاقاً خیلی هم دیر شده.

بولوت نگاه عمیقی به او انداخت، شاید حق با او بود. نگاهش را از بکتاش گرفت و در سکوت از آینه بغل به زینب که پشت سرش نشسته بود، چشم دوخت. نگاهش به بیرون بود و می‌توانست حدس بزند که اینک به چه فکر می‌کند، لابد انگین. از او نفرت داشت، هر گاه به او و کارهایی که با زینب کرده بود، فکر می‌کرد، خشمش می‌گرفت. زمانی که از شنیده‌ها مطمئن شد و متوجه شد شایعه نیست و زینب واقعاً با آن حیوان پست ازدواج

کرده، به سرش زد نسل اوغلوها را منقرض کند؛ اما...
 با رسیدن به کوچه مورد نظر بکتاش لـ*ب‌هایش را با زبان خیس کرد و نفس عمیقی کشید تا اعتماد به نفسش را به دست آورد. از آینه جلو به عقب نگریست، سبد گل دست دینز بود و جعبه شکلات‌ها که با حساسیت خاصی آن را خریده بود، روی داشبورد قرار داشت. جعبه را برداشت و لـ*ب زد.

-پیاده شین.

جلوتر از همگی گام برمی داشت. این دفعه نگرهبانی جلوی در نبود پس بایستی زنگ را به صدا درمی آورد، زنگ در زیر شاخ و برگ‌های درخت پشت دیوار قرار داشت. نفس دوباره‌ای کشید و دستش را به سمت زنگ برد؛ اما همین که آن را لمس کرد، لرزی او را گرفت و فوراً نیمچه قدمی به عقب تلو خورد.

بولوت متعجب گفت:

-چی شده؟

بکتاش جواب داد.

-فکر کنم زنگ خرابه.

بلافاصله در با صدای تیکی باز شد. بکتاش با حیرت به بولوت نگریست که او نیز در عجب بود. بکتاش بیشتر از این نایستاد و با هل دادن در وارد حیاط شد.

اولین شخص عثمان به استقبالشان آمد.

عثمان: سلام، خوش اومدین.

بکتاش در جوابش سرش را تکان داد و آرام لـ*ب زد.

-کی داخله؟

عثمان: همه شون، الآن منتظر محمد خانن تا اون هم بیاد.

بولوت پوزخندی زد و زمزمه کرد.

-کارت ساخته‌ست پس.

دنیز: چرا وایساده؟ بریم دیگه.

همان لحظه صدای اوزگون توجه‌شان را جلب کرد.

-سلام بکتاش خان، (خطاب به بقیه) سلام، لطفاً بیاین داخل.

جوابش را آرام دادند. بکتاش شانه به شانه اوزگون به طرف ورودی سالن گام برداشت.

عیب بود اگر بگوید از هیجان تپش قلب گرفته بود؟

ابرو جلوی آینه قدی چرخی زد که دامن لباسش چرخید. با این که فصل، فصل سرما بود؛ ولی بهتر دید چنین لباسی را انتخاب کند. رنگش نه تیره بود و نه زیادی روشن، یک رنگ ملیح مابین بنفش و آبی آسمانی. لباسش نیم آستین بود و یقه جفتی هم نداشت و پوست سفیدش زیادی در چشم بود. بلندی لباس تا زیر زانویش بود و ساق پایش به خاطر شلوارکی که به تن داشت، قابل رویت بود. موهایش را بدون هیچ مدلی آزادانه رها کرده بود و به زدن آرایشی ساده و ملیح بسنده کرد.

سرش را به آینه نزدیک کرد تا بهتر بتواند خود را ببیند. نمی‌دانست وقتی که خودش از هیجان گل انداخته بود، برای چه رژ گونه زد.

با دستانش آرام لپ‌هایش را ماساژ داد تا رنگ به رویش آید. نفس نفس میزد و به راحتی می‌توانست ضربانش را احساس کند.

-یعنی خوبم؟ (مکت) پوف داری چی کار می‌کنی؟ اون شوهرته، دلیلی نداره که استرس داشته باشی.

دوباره غرق فکر شد و نگران ل*ب زد.

-امیدوارم کوتاه بیان. وای عمو هم که بیاد، دیگه جمعشون جمع میشه. آه خدا بکتاش رو به تو سپردم.

نفس عمیقی کشید و با اکراه از اتاق خارج شد. لبه پله‌ها ایستاد، پله‌ها ماریچی نبود و مستقیم به سالن می‌رسید؛ اما در مقابلش کسی حضور نداشت.

دستش را روی نرده گذاشت و به آرامی پله‌ها را طی کرد. ناخن‌هایش که کمی بلند شده و یک بنفش مات رویشان را لیس زده بود، زیبا نشده بودند؟
 آب دهانش را قورت داد. صندل‌هایش به قدری پاشنه داشتند که از برخوردشان با زمین توجه بقیه را جلب کند؛ ولی فاصله پذیرایی تا پله‌ها اندکی زیادی بود.
 از شلوغی پذیرایی لحظه‌ای آشفته شد، اگر اوضاع خوب پیش نرود چه؟
 هازل در سکوت قیافه گرفته اخم درهم کشیده بود و آشکارا نارضایتیش را اعلام می‌کرد.
 مهمت؛ اما لـ*ب‌هایش تکان می‌خورد، ابرو متوجه نبود چه می‌گوید، فقط امیدوار بود نیش نزنند. انگین را نمی‌دید؛ ولی در عوض جان روی مبل کنار مهمت نشسته بود. مسیر نگاهش را به بکتاش منحرف کرد، مردی که این لحظه زیادی مظلوم جلوه داده میشد. از دیدنش که پشتش به او بود، لبخند محو و غمگینی زد. بولوت بین جان و دنیز جای گرفته بود و در طرف دیگر بکتاش زینب قرار داشت.
 خواست قدمی بردارد تا اعلام حضور کند که صدای محمد توجه همگی را جلب کرد. خارج رفته بود و به ظاهرش زیادی رسیدگی می‌کرد. ابهت خاصی در نگاهش بود، به گونه‌ای که مهمت نیز به احترام این برادر بزرگ بلند میشد.

R O M A N I K

-یک کم دیر شد.

مهمت: خوش اومدی.

جان: سلام بابا.

محمد سری تکان داد و به بکتاش نگاه تیزی انداخت که بکتاش برخلاف درون به آشوب نشسته‌اش خونسرد لـ*ب زد.

-سلام محمد خان.

محمد جوابش را نداد و همچنان خیره‌اش ماند. ابرو اوضاع را چندان خوب نمی‌دید به همین خاطر دستپاچه شده به سمت محمد رفت و گفت:

-سلام عمو جان، خوش اومدین.

محمد دلخور نگاهش کرد که ابرو تپله به زمین انداخت. چه میشد این قدر با این مراسم مخالف نبودند؟ و افسوس که نمی توانست این تمنا را زبانی ابراز کند. محمد حرفی نزد و در شمال پذیرایی پهلوی مهمت نشست.

ابرو هنگامی که نگاه دلتنگ بکتاش را دید، لبخند کوچکی زد و رو به آن ها گفت:
-خوش اومدین، بشینین.

سپس خودش در کنار هازل جای گرفت. محمد متکبرانه گفت:

-مراسم رو شروع کرده بودین؟

مهمت: نه، یک صحبت های عادی بود. (پوزخند) خواستم از حالشون مطمئن بشم، فکر کنم دم اومدنی همچین خوب نبودن.

ابرو باز هم نمی دانست چه شده که پدرش این گونه با کنایه حرف میزد. سوالی به بکتاش چشم دوخت؛ ولی بکتاش ظاهرش طوری بود که هیچ گونه نمیشد به درونش پی برد. مهمت خطاب به بکتاش گفت:

-رسم نبوده؛ ولی رسمش کردیم. اگه یکی بخواد دست روی دختر این خونه بلند کنه، بدونه دم اول دستش قلم میشه.

زینب با خطور فکری اخم درهم کشید و دندان به روی هم فشرد، پس برق گرفتگی خفیف و مشکل زنگ از عمد صورت گرفته بود! خیلی میل داشت که همین الان بلند شود و هر چه روی زبانش ردیف می شود به صورتشان تف کند؛ اما به احترام ابرو اجباراً ساکت مانده بود.

هازل از گوشه چشم به ابرو نگاه کرد و با تمسخر زمزمه کرد.

-خیلی بی ننگی!

ابرو عصبی ل*ب زد.

-مامان!

هازل هیچ نگفت و با غیظ سکوت کرد. هرگز نمی توانست این کرکس زاده را به دامادی

قبول کند. یک بار زهرش را ریخت، دوباره چنین فرصتی به او می‌داد؟ افسوس که نمی‌توانست مانع دخترکش شود.

محمد: رسم؟ نکنه این هم رسم شده که مرد بیاد خاستگاری زنش؟
مهمت تعجبش را خواباند و گفت:

-من ازدواجشون رو قبول ندارم.

محمد: خدا و پیغمبر چی؟ اون‌ها هم قبول ندارن؟

ابرو در عجب بود، الآن عمویش به حمایت آن‌ها برخاسته بود یا به گونه‌ای قصد طعنه زدن داشت؟

هازل بالاخره به حرف آمد.

-محمد خان یعنی چی؟ وقتی این قدر خودسر شدن که بدون رضایت ما کاری رو انجام میدن، همه چیز باطله.

محمد: زن داداش این فتوای شماست؟

هازل حرفی نزد که محمد با اخم و لحنی جدی دوباره لب‌باز کرد.

-این‌ها رسماً و شرعاً زن و شوهرن. من نمی‌فهمم، ما رو مسخره کردین؟

مهمت: داداش حرمت و احترامت سر جاش؛ اما من به راحتی می‌تونم طلاق ابرو رو بگیرم،

اون وقت میشه دختر خونه و دیگه حرفی نیست. اگه گفتم بیان، واسه این بود که می‌خوام

همه چیز با اصل و اصولش پیش بره.

محمد پوزخندی زد و گفت:

-مرد خودت رو به خواب زدی؟ این‌ها زن و شوهرن و کسی که بخواد طلاق رو جاری کنه،

خودشونن که از قرار معلوم مشخصه چنین قصدی ندارن و الا دخترت آبروی ما رو

نمی‌برد.

ابرو سرش را با تاسف تکان داد. منتظر بود تا عمویش بعد این همه حرف بالاخره این

گوشه، کناره نیشش را بزند. دیگر سکوت بس نبود؟ نباید از خودش و انتخابش دفاع می کرد؟

هازل با تندی به حرف آمد.

-این حرف ها چه معنی می ده؟ یک بار بگین ما این وسط کشکیم دیگه، این مراسم واسه چیه؟

محمد: من هم دقیقاً دارم همین رو میگم، دلیل جمع شدنمون چیه؟ هه که زن رو به شوهرش برسونیم؟

اندکی در سکوت گذشت که محمد با تن صدایی پایین دوباره به حرف آمد.

-تموشون کنید، آبرویی که رفته عین آب ریخته شده ست، همیشه جمعش کرد، با این کارتون هم بیشتر تو دهن مردم میوفتیم.

زیاد آبرو آبرو می کرد، دیگر داشت به ابرو برمی خورد. اگر به احترام موی سفیدش نبود، جواب خوبی برایش داشت.

با بلند شدن محمد نگاه ها همگی بالا رفت. محمد تسبیحش را داخل جیب شلوارش کرد و با سینه ای جلو خزیده گفت:

-من میرم، دیگه هر کاری که صلاح می دونید رو انجام بدین. اگه به حرمت منه که من حرف هام رو زدم، هر چند زیاد هم نمی تونم چیزی بگم، حرفی برای گفتن نداشتن.

دستان ابرو مشت شد؛ ولی همچنان لب دوخته بود.

هازل با بهت ایستاد و گفت:

-محمد خان!

محمد تلخ گفت:

-چیّه؟ توقع چه کاری از من دارین؟ واسه شوهر دخترت شرط بذارم؟ مردی که چند ساله

اسمش تو شناسنامه دخترت رفته؟ بفرستینشون برن.

هازل لب دوخته باز کرد حرفی بزند که مهمت خیره به افق گفت:

-قبوله، آبی که ریخته شده رو همیشه جمعش کرد؛ اما...
نگاه ابرو از این اما محکم و بسی مرموز رنگ وحشت گرفت؛ اما بکتاش همچنان بی تفاوت به نظر می‌رسید.

مهمت چشم در چشمان منتظر بکتاش ادامه داد.
-باید یک چیزی رو بنویسه، امضا کنه و... انگشت بزنه.
همگی منتظر به او زل زده بودند. دوباره به حرف آمد.
-باید کتبی رضایت بدی که از ابرو طلاق می‌گیری.
چشمان ابرو از این گردتر نمیشد، به راستی که نمیشد. این دیگر چه شرط مسخره‌ای بود؟
محمد از ابهام اخمی کرد و پرسید.

-منظورت چیه؟

مهمت: بشین.

با نشستنش گفت:

-من هیچ تضمینی ندارم که دخترم در سلامته، یک بار شاهد مرگش بودم کافیه.
چانه بالا برد و مغرورانه ادامه داد.

-بنویس و امضاش کن که طلاق ابرو رو میدی که اگه خدای نکرده به گوشم برسه اشک به چشم‌های ابرو اوامده، عمری منتظر رضایت حضرت واسه طلاق نباشیم.

ابرو با اعصابی ویران پیش از این که کسی لب‌باز کند، از روی مبل بلند شد و گفت:
-چی دارین می‌گین؟ طلاق؟ طلاقم بده؟ این‌جا جمع شدیم که موضوع حل بشه، شما طلاق رو وسط می‌کشین؟!

با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد، اینک چشمانش به اشک نشسته بود و لرز صدایش بیشتر.

-براتون متاسفم. اگه بکتاش این کار رو هم بکنه، قسم می‌خورم من هیچ وقت چنین رضایتی نمیدم حتی اگه دم مرگ باشم و طلاق راه درمانم. شما دستی دستی دارین زندگیم

رو می سوزونین... لعیمه سلطان خواست من بسوزم، شما (اشک) دارین تمام زندگیم،
روحم، احساساتم رو می سوزونین!

هازل: آروم باش ابرو.

ابرو صدایش را بالا برد و با پریشانی گفت:

-چرا ساکت باشم؟ تا کی خفه خون بگیرم؟ (خطاب به مهمت) تا الآن می گفتم تقصیرها
گردن لعیمه سلطانه؛ ولی حالا فهمیدم که شما هم به همون اندازه گناهکارین.
روی صندلی نشست و با حق هق ادامه داد.

-چرا تمومش نمی کنید؟ خدا کی نفرینم کرده که این پیشونی واسه منه؟ چه قدر سیاه؟
چه قدر؟

-باشه.

از صدای بکتاش ابرو حیرت زده سرش را بالا آورد. بکتاش خیره به مهمت جدی گفت:
-اگه شرطتون اینه، می نویسم، امضا می کنم و انگشت می زنم.
ابرو بهت زده زمزمه کرد.

-بکتاش!

بکتاش نیم نگاهی حواله اش کرد؛ ولی دوباره چشم در چشمان مهمت به حرف آمد.

-اما مهمت خان در تمام مدتی که با ابرو بودم، تنها دلیل اشک هاش... شما بودین!
حق گفت و بغض را سنگین تر کرد، حق گفت و صدای حق هق ابرو را دوباره بالا برد. زینب
دیگر نتوانست این جو لعنت شده را تحمل کند و با قیافه ای عبوس آنها را ترک کرد.
بی احترامی که نمیشد، میشد؟ اصلاً مگر در این بین حرمت نگاه داشته شد؟ فعلاً که فقط
آنها زیر توپ و سنگ قرار گرفته بودند.

هازل پوزخند صداداری زد و گفت:

-چی؟!

بکتاش هیچ نگفت، حرفش را زده بود و همچنان اتصال نگاهش با مهمت برقرار بود. همگی سکوت کرده بودند، گویا کلام بکتاش زیادی سنگین بود. پس از چندی جان ل*ب باز کرد.

-عمو تمومش کنید، دیگه کینه تون داره همه چیز رو نابود می کنه. مهمت اخم کرده روی گرفته بود. مشخص نبود به چه می نگرده، به افکارش یا حرفی که چندی پیش سینه اش را سوزاند؟ از روی مبل بلند شد، کمرش از درون خمیده بود و به سختی قامت صاف کرده بود. حرف کوبنده بکتاش بارها و بارها در سرش پخش میشد. آرام به سمت خروجی پذیرایی رفت، همین که از کنار ابرو گذشت، ابرو ل*ب زد. بابا!

مهمت نگاهش نکرد؛ ولی ایستاد. ابرو نمی دانست چه بگوید، دیگر از گفتن خسته شده بود.

محمد خطاب به مهمت گفت:

-داری کجا میری؟

گویا مهمت اصلاً در این خانه حضور نداشت، بی هیچ حرفی از پذیرایی خارج شد. هازل سرش درد گرفته بود، دست روی سرش گذاشت و نشست. جان با احتیاط خطاب به پدرش گفت:

-حالا چی کار کنیم بابا؟

محمد جوابی نداد و نفسش را کلافه خارج کرد، رو به ابرو گفت:

-برو یک چایی بیار، گلومون خشک شد، این هم لابد رسم جدیدتون شده دیگه؟

ابرو بینیش را بالا کشید و نگران به بکتاش چشم دوخت، بکتاش هنوز هم آن قیافه آرام و خونسردش را حفظ کرده بود. با پشت انگشت اشاره اش اشک هایش را پاک کرد و در پی قمر از جمع فاصله گرفت. عجب مراسمی، نظیر نداشت.

چند قدمی را برداشت، ناگهان از دیدن پدرش که روی زمین افتاده بود، وحشت زده جیغی

کشید و به سمتش خیز برداشت.

-بابا، بابا!

از صدایش زیاد زمان نبرد که بقیه به طرفش حمله ور شدند، آن‌ها نیز از دیدن حال وخیم مهمت شوکه شده بودند. بکتاش تندی گفت:

-باید ببریمش بیمارستان.

دید ابرو دوباره تار شده بود و صورتش خیس. هنگامی که صدای خس خس نفس‌هایش را می‌شنید، گویی تن او را می‌سوزاندند. سعی کرد او را به کمر بچرخاند تا فشار روی سینه‌اش نباشد. هازل دو دستی به صورتش چنگ زد و کنار مهمت نشست، نالید.

-ای خدا، مهمت، مهمت! ابرو یک کاری کن.

ابرو عصبی گفت:

-مامان ساکت باش، این جواری وضع رو بدتر می‌کنی!

بکتاش در طرف دیگر ابرو روی پنجه‌هایش نشست و خطاب به او گفت:

-برو کنار.

سپس قصد بلند کردن مهمت را کرد. جان به طرفشان گام برداشت تا کمکشان کند که مهمت با رنگی کبود در حالی که چشمانش بسته بود، دستش را کمی بالا آورد. ابرو متوجه منظورش شد و گفت:

-بابا حالتون خوب نیست.

بکتاش مهمت را نشانده. مهمت به سختی سعی داشت نفس بکشد، انگار ظاهراً وضعیتش داشت بهتر میشد.

-بابا!

هازل رو به قمر که سراسیمه ایستاده بود، گفت:

-برو یک لیوان آب بیار... مهمت خوبی؟

خس خس‌هایش کمتر شده بود. چشمانش را باز کرد، از این‌که همه را به دور خود می‌دید،

عصبی شد و اخم کم رنگی کرد.

ابرو: می‌خواین بریم بیمارستان؟

مهمت ل*ب زد.

-نیازی نیست.

و آب دهانش را قورت داد و با چشم دوختن به جان سرش را تکان داد که جان به سمتش رفت و کمکش کرد بایستد.

انگین با علم از این که دیر شده همچنان به گام‌هایش سرعت نمی‌بخشید، گویا اصلاً این مراسم برایش اهمیتی نداشت، بد و خوب آخرش مشخص بود دیگر.

غروب شده بود و کم و بیش هوا رو به تاریکی بود. به طرف ایوان رفت، یک لحظه از دیدن زینب که روی پله آخر نشسته و غرق فکر بود، مقابلش مکث کرد. نگاهش همچنان خیره او بود.

زینب از دیدن جفت کفش‌هایی هیجان زده و مردد سرش را بالا آورد. حدسش را میزد چه کسی باشد؛ ولی برای رویارویی آماده نبود، توقع نداشت در این مراسم شرکت کند. با چشم در چشم شدنش یکه نا محسوسی خورد و ایستاد. همچنان تپله به تپله چسبانده بودند، ساکت و بی هیچ حرفی.

انگین بالاخره نگاه از او گرفت و چشم به زمین به جلو و سمت چپ گام برداشت تا از پله‌ها بالا برود که زینب نیز برای این که راه را برایش باز کند، به آن سمت رفت. دوباره چشم در چشم شدند؛ ولی انگین فوراً نگاه گرفت و به سمت دیگر رفت، زینب دستپاچه شده به سمت چپش رفت که برای باری دیگر مقابل هم قرار گرفتند.

انگین عصبی شده بود، اخم درهم کشید و منتظر ماند تا لااقل زینب از روی پله پایین شود؛ ولی زینب هیچ حرکتی نکرد، در نهایت دندان به روی هم فشرد و سریع از کنارش عبور کرد.

بغض خاردارش چشمه اشکش را سوراخ کرد که حاله اشک صفحه چشمانش را پوشاند .
 اعتراف می کرد گوش هایش منتظر بود، منتظر یک حرف، شاید... یک عذرخواهی؛ اما
 انگین زیادی مغرور نبود؟ پوزخندی زد و با پلک زدن سعی کرد مانع ریزش اشک هایش
 شود. لحظه به لحظه بیشتر پی می برد که آن مرد بت صفت لایق احساسات پاکش نیست،
 البته اگر احساسی باقی مانده باشد.

انگین وارد شد، دروغ نبود اگر می گفت گر گرفته بود. اخم هایش همچنان درهم تنیده و
 دستانش مشت شده بود. ترجیح می داد به اتاقش برود، اصلاً مایل به دیدن کسی نبود؛ ولی
 از دیدن بقیه که داخل سالن نشسته بودند، ایستاد. متوجه اش شده بودند، با اکراه (سلام)ی
 زمزمه کرد که هازل، محمد و جان جوابش را دادند. در حالی که قیافه سختی به خود گرفته
 بود، به سمت مبل خالی گام برداشت.

محمد: معلومه کجایی؟

حوصله غرغره هایش را نداشت، روی مبل نشست و گفت:

-بیخیال عمو.

محمد سرش را با تاسف تکان داد و نفسش را آزاد کرد، خطاب به مهمت گفت:

-هم خودت رو کشتی هم بقیه رو، بابا خلاصش کن دیگه.

از مهمت صدایی شنیده نشد، این دفعه حتی هازل هم سکوت کرده بود. انگین کنجکاو بود
 بداند چه شده. پدرش چندان رو به راه به نظر نمی رسید، در واقع هیچ کس خوش نبود.
 بولوت از دیدن انگین اخم کم رنگی کرد و با غیظ نگاه از او گرفت. بر این مرد لعنت
 بفرستد؟ یک لحظه با به یاد آوردن زینب دوباره به انگین چشم دوخت. مطمئن بود او و
 زینب همدیگر را دیده اند، نگران حال زینب بود؛ اما نمی توانست این جمع را ترک کند.
 ابرو کمی از روی مبل به جلو خزید و گفت:

-بابا می خواین این بحث رو بذاریم واسه بعد؟

مهمت تنها نگاهش کرد، یک نگاه پر از حرف و کلام؛ ولی افسوس که ابرو متوجه کلامش

نمیشد.

محمد زیر ل*ب (لا اله الا الله) ی گفت و دوباره تسبیحش را دانه کرد. بولوت لبه کتش را کمی به سمت بدنش کشید و گفت:
-مثل این که حال مهمت خان چندان هم روبه راه نیست، اگه صلاح می دونید بذاریم واسه بعد.

مهمت چشمانش را بست، پس از مکثی با اخمی کوچک ل*ب زد.
-لازم نیست.

هازل با نگرانی گفت:

-فردای خدا رو که نگرفتن.

مهمت: تا فردا معلوم نیست زنده باشم یا نه.

این حرف چندان به مذاق هازل خوش نیامد که گفت:

-نچ توبه توبه!

محمد: خب چی میگی؟

مهمت عمیق به بکتاش نگریست. از این که دخترش را به این مرد بسپرد، مردد بود، هیچ اطمینانی نداشت، با این که شرطش را پذیرفته بود؛ ولی آن حرفش از صد رد کردن درخواستش بدتر بود. غرورش اجازه نمی داد که حرفش را درباره طلاق نامه پس گیرد، بهتر دید اصلاً درموردش حرف نزد.

-دلیلی نداره ابرو این جا بمونه.

ابرو با این که منتظر چنین لحظه ای بود؛ اما توقع نداشت پدرش به این سرعت رضایت بدهد. با حیرت به مهمت چشم دوخت، بقیه هم حالی کمتر از او نداشتند.

هازل جا خورده صدایش زد؛ ولی مهمت بدون نگاه کردن به کسی خطاب به ابرو گفت:

-می تونی بری، همین امشب؛ ولی یادت باشه پای همه چیز رو امضا کردی. اگه اتفاقی افتاد،

فقط یقه خودت رو بگیر.

ابرو غم زده نگاهش کرد، منتظر جواب مثبت بود؛ ولی نه به گونه‌ای که طعنه و سرکوفت‌ها خط خطی‌شان کنند. با لحنی متاسف ل*ب زد.

-نمیرم، لازم باشه واسه همیشه این جا می‌مونم؛ اما (چشم در چشمان مهمت) من اگه می‌خواستم بدون در نظر گرفتن شما برم، تا حالا می‌رفتم. من نمی‌خوام چند سال دیگه به بچه‌هام بگم شما نه پدربزرگی دارین و نه مادربزرگی، من همه‌تون رو با هم می‌خوام، درکش این قدر سخته؟

مهمت در سکوت خیره‌اش ماند، لحظه‌ای تصور کردن بچه‌هایش حالش را دگرگون کرده بود؛ اما فقط برای یک لحظه.

بکتاش خطاب به مهمت گفت:

-می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

هازل با ترش رویی ل*ب باز کرد حرفی بزند؛ ولی با چشم غره محمد مواجه شد و اجباراً ل*ب دوخت. مهمت پس از مکثی از روی مبل بلند شد. راه رفتن سختش بود؛ ولی هیچ گونه تن به عصا نمی‌داد، شده بود سینه خیز می‌رفت؛ ولی کمر خم نمی‌کرد.

انگین با رفتنشان پوزخندی زد و زمزمه کرد.

-پس مبارکه!

ابرو عصبی چشم بست و هیچ نگفت؛ اما هازل رو به محمد گفت:

-دست شما درد نکنه، شما رو خبر کردیم که بزرگی کنین، سنگ رو یخمون کردین؟

محمد عصبی؛ ولی با لحنی آرام ل*ب زد.

-زن داداش... بس کن.

بولوت دیگر بیشتر از این نماند و جمع را به قصد حیاط ترک کرد. بایستی از زینب مطمئن میشد، نباید تنه‌ایش می‌گذاشت. او این روزها بیشتر از هر کسی به توجه نیاز داشت؛ اما همگی روی نقطه دیگری تمرکز کرده بودند، گویا هیچ اتفاقی میان این دختر و آن مرد

ملعون نیوفتاده.

انگین زیر چشمی متوجه رفتن بولوت به حیاط شد. زینب هم بیرون بود، یعنی قرار بود او را ببیند؟ پس از مکثی به افکارش پوزخند محوی زد. اصلاً به او چه؟ با ظاهری بیخیال و خونسرد پا روی پا انداخت و دستانش را روی دسته‌های مبل گذاشت؛ اما سنگینی نگاه جان آزارش می‌داد. قصد نداشت با او چشم در چشم شود، می‌دانست چه در نگاهش دارد. زینب، زینب، زینب!

مهمت روی صندلی راحتیش نشست و گفت:

-خب؟

بکتاش لـ*ب بالاایش را به دندان گرفت و با درنگ روی صندلی مقابلش جای گرفت. آهی کشید و گفت:

-مهمت خان من می‌دونم که ازدواجم با ابرو طبق رسم و رسوم پیش نرفته؛ ولی اصلاً پشیمون نیستم. راه درست رو انتخاب کردیم، شاید به مذاق شما خوش نیاد؛ اما... ..

-ازتون می‌خوام به خاطر ابرو هم که شده بیخیال گذشته بشین. همون‌طور که گفتین، این مسئله به ما مربوط نمیشه. این موضوع اگه ادامه پیدا کنه، نسل به نسل هم پیش بره، مقصرش شماهایی.

-هوم می‌خوای نصیحتم کنی؟

بکتاش با جدیت نگاهش کرد و گفت:

-مهمت خان ابرو تقاص کینه شما رو پس داده، من هم تاوان دل چرکین زنی که حتی نمی‌تونم بهش بگم مادر.

-... ..

-اون روز ابرو خواست این‌جا بیاد تا کدورت‌ها رو از بین ببره... نذارین سه سالی که گذشت، هدر بره.

-پس تمام تقصیرها گردن منه؟

نه، لعیمه سلطان و اون خواهرش هم گناهکارن، دارن تقاص کارهاشون رو هم پس میدن، بی کم و کاست... من اومدم بگم دست گذشته رو همیشه به امروز پیوند داد.
-بچه جون هر کاری بکنی، می گذره. امروزت فردا میشه دیروز، این حرفها همیشه خاطره پس نباید بهشون توجه کرد؟

-ما توی گذشته بودیم؟ چه نقشی داشتیم؟
حق بود که مهمت سکوت کرد؟ بکتاش از روی صندلی بلند شد و با نفسی که کشید، گفت:
-ابرو همین جا خوبه، می خوام اگه برگرده، مثل یک دختر که پدر داره برگرده...
خداحافظ.

از کتابخانه خارج شد. امیدوار بود حرفهایش تاثیرش را بگذارد، دیگر از این همه کش و مکش خسته شده بود.
به طرف بقیه رفت، فضا را سکوتی خفقان آور گرفته بود.
-ما دیگه می ریم.
ابرو فوراً ایستاد و با پریشانی لب*ب زد.
-چی شد؟

بکتاش آرام پلکی زد تا به آرامش دعوتش کند. به محمد نگریست سپس هازل و در آخر چشم در چشم یک رفیق نا رفیق شد. انگین و هازل همچنان روی مبل نشسته بودند، انگار نه انگار اتفاقی افتاده و کسی که آمده قصد رفتن دارد.

خداحافظی مختصری کردند و به سمت خروجی سالن گام برداشتند. محمد و جان بهتر دیدند بدرقه شان نکنند، آخر ظاهراً ابرو زیادی دلتنگ یک خلوت بود.
پله های ایوان را که طی کردند، بکتاش رو به دنیز گفت:
-تو برو، من میام.

دنیز نگاهش را به ابرو دوخت، با او دست داد و پس از خداحافظی که کرد، آنها را یکه

گذاشت.

ابرو نفشش را آه مانند آزاد کرد و منتظر به بکتاش زل زد. بکتاش متوجه نگاهش شده بود؛ ولی نمی‌توانست جوابی که خودش هم از آن مطمئن نبود، بدهد.

دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و ل*ب زد.

-بهت قول میدم آخرش ور دل خودم باشی.

با چکیدن قطره اشک ابرو او را به سمت خود کشید، تشنه این آغوش بود.

-فکر نمی‌کردم این قدر سخت باشه!

بکتاش ب*و*س*ه‌ای روی موهایش کاشت و گفت:

-می‌گذره.

با اکراه از او فاصله گرفت و به سمت در رفت. بولوت و دنیز در کوچه ایستاده بودند،

زینب را نمی‌دید. بولوت گرفته ل*ب زد.

-رفته.

بکتاش متعجب پرسید.

-کی؟!

بولوت شانه‌هایش را به معنای ندانستن بالا داد. ابرو در چهارچوب در ایستاده بود، متاسف

گفت:

-شرمنده‌اشم.

بکتاش اخم کوچکی کرد و گفت:

-این به تو مربوط نیست.

ابرو: چرا... هست، همه چیز به خاطر منه.

دنیز: زن داداش خودت رو مقصر ندون.

ابرو غم زده نگاهش کرد که بولوت عصبی گفت:

-آره چون همه چیز برمی‌گرده به انگین!

بکتاش نگاهش را از بولوت گرفت و خطاب به ابرو زمزمه کرد.
- مواظب خودت باش.

ابرو لبخند تلخی زد و هیچ نگفت.

- پسر ع*و*ض*ی!

قطره اشک بعدی روی اعصابش خط انداخت و خشن با پشت دست آن را پاک کرد. نیاز به یک مسکن داشت. بولوت بارها با او تماس گرفته بود؛ اما قصد نداشت جوابش را بدهد، هم می‌خواست با کسی حرف بزند و هم... فراری بود.

پیامکی به گوشیش که داخل کیفش بود، ارسال شد. از زمانی که به اتاقش آمده بود، خود را روی تخت ولو کرده بود. کیفش کنار دستش قرار داشت، با اکراه گوشیش را برداشت، لابد باز هم بولوت بود؛ اما از دیدن نام اصلان اخم کوچکی کرد و نشست.

- می‌تونیم حرف بزیم؟

متعجب بود، زمان زیادی می‌گذشت که با او حرف نزده بود. بی‌معرفتی را به خود نسبت می‌داد، همین که جایش امن شد، او را از خاطر برده بود. R O M A N I K
تماس گرفت، زیاد منتظر نماند که صدای اصلان به او آرامش داد. این شخص آرامش عجیبی داشت.

- جان بهم گفت چی شده.

بغضش گرفت، سرش را به تایید تکان داد؛ اما حرفی نزد.

- حالت خوبه؟

لبخند تلخی زد، دوباره اشک‌هایش قصد شستنش را کردند. همان‌طور ساکت گوش به حرف‌هایش سپرد، بغضش آن‌قدر بزرگ بود که مجال عبور صدایی را ندهد.

- خودت رو اذیت نکن، انگین لیاقتت رو نداشته و نداره.

با صدایی جانسوز لـ*ب باز کرد.

-هیچی نگفت!

- ...

-حتی... حتی یک عذرخواهی.

- ...

-باید می کرد.

-توقع زیادی داشتی.

پوزخندی زد. صدای اصلان دوباره در گوش‌هایش پخش شد.

-توقع عذرخواهی از انگین یک خیال خامه... اون خیلی کله شقه.

-زندگیم رو نابود کرد!

-فراموشش کن.

-چه طوری؟ رو خرابه‌ها بشینم؟

-واسه ساختن یک زندگی جدید باید از خرابه‌ها فاصله بگیری.

-خاطراتش رو چی کار کنم؟

اصلان جوابی نداد که گفت:

-از اون‌ها هم فاصله بگیرم؟ دور بریزمشون؟

- ...

آهی کشید و با صدایی که اندکی بهتر شده بود، گفت:

-هیچ وقت نمی‌بخشمش!

بی خواب شده بود و چایی هم که می خورد، بی خواب‌ترش می کرد، البته بعید می دانست

کسی در این عمارت خواب راحت داشته باشد.

اتاق به خاطر پنجره باز مثال یخچال را داشت. لمس و کسل شده بود؛ ولی ذهنش چنان

فعال و رجه وورجه می کرد که با هر حرکتش تصویر زینب را جلوی دیدگانش به نقش درمی آورد.

با یادآوری آن روزی که او را روی زمین می کشاند و جیغ های گوش خراشش در گوشش پخش میشد، چشمانش را محکم بست و اخم درهم کشید. روی صندلی کنار میز کارش نشسته بود و یک دستش روی میز استکان گرم را گرفته بود. احساس پوچی می کرد، یک توپ خالی. از طرفی می خواست همچنان متنفر باشد و از طرفی نمی توانست چنین کند، خالی خالی شده بود.

برای فرار از افکار بی رحمش سویچ موتورش را از روی میز که چندان مرتب هم نبود، برداشت و اتاق را ترک کرد. بی توجه به ساعت سه و ده دقیقه همان طور که گام برمی داشت تا از عمارت خارج شود، شماره جان را گرفت. چند بوقی خورد تا صدای خواب آلودش را شنید.

-تو خواب نداری؟

-می خوام ببینمت.

-پوف صبح رو ازت گرفتن؟

-طرف های خونه ام، منتظرم.

بلافاصله تماس را قطع کرد.

جان با چهره ای عبوس نزدیکش شد.

-چته زابه رام کردی؟

در کوچه کسی حضور نداشت، نسبتاً تاریک و خلوت. انگین تکیه اش را از موتور گرفت و بی هدف چند قدم برداشت.

-انگین!

انگین نگاهش کرد. گویا جان متوجه دلیل کلافگیش شد، دوباره نزدیکش شد و گفت:

-از هر کی بتونی فرار کنی از خودت نمی تونی فرار کنی... بفهم چی می خوای، دست از اون غرور مسخرهات هم بردار، باید با خودش حرف بزنی.

انگین پوزخندی زد و گفت:

-زینب؟! -

جان جدی نگاهش کرد که تمسخر از روی چهره اش کنار رفت و روی گرفت. -
-طلاق میدم.

-این رو قبلاً هم گفته بودی، الان چرا عین مرغ سر کنده ای؟

... -

-میگی چی شده یا نه؟

انگین عصبی گفت:

-آه ول کن دیگه، نگفتم بیای هی ور بزنی.

-پس چرا گفتم بیام؟

-اشتباه کردم!

جان دستانش را داخل جیب های پالتویش کرد و گفت:

-نه داداش، اشتباه تو اینه که چشم هات رو بست، گوش هات رو گرفتی، وقتی به خودت میای که... خیلی دیر شده!

انگین تلخ گفت:

-هیچ وقت نفهمیدینم، هیچ کدومتون.

-آره، زخمت عمیق بود؛ اما حتی خودت هم خودت رو درک نکردی، رفتی و بیخود و بی جهت زخم زدی.

-مرگ حیات الکی بود؟

-ولی زینب هدف درستی نبود.

انگین چهره عبوس کرد و دوباره چند قدمی برداشت. حال نصیحت شنیدن نداشت، جان

هم همیشه زبانش برای پند و اندرز می چرخید.
حرف زدن با او در عوض این که آرامش کند، بیشتر پریشانش می کرد. فراری بود، آری،
اعتراف می کرد فراری ست و یک گریز پا هیچ گاه قصد ایستادن نداشت. نمی دانست چگونه
به جان بفهماند که برایش دلیل و منطق نیاورد که یک جا نشین شود؟
خود را به قبرستان رساند، آرامشش در این جا خفته بود، زندگی ای که چند سال بود زیر
مشت مشت خاک دفن شده بود.
-نگو بی معرفت، مجبورم این کار رو بکنم.

-

-تنها زندگییم تویی که ازم گرفتنتش، بعد تو دلیلی نداره باشم، داره؟

-

-باید برم، اومدم واسه خداحافظی. (لبخند تلخ) مسخره ست آخه همیشه کنارمی؛ ولی...
این آرامش رو ندارم، حتی خاک سردت هم یک آغوش گرمه.

-

-کسی درکم نکرد حیات، لااقل تو می دونی من چی کشیدم، نه؟
آهی کشید که سینه اش بالا و پایین شد. سرش را متمایل به عقب کرد و خیره آسمان شد.
روز زده بود، نمی دانست از چه زمانی سرگردان است.

به سمت سنگ ها خم شد و ب*و*س*ه ای روی یکیشان زد، سیر نشد، دوباره بوسید،
دوباره و دوباره، بغضش گرفت، همچنان با چشمانی بسته سنگ را می بوسید، دست
خانمش باز هم سفت و سرد بود. قطره اشک غلتید؛ ولی قصد باز کردن چشمانش را
نداشت. از همه بیشتر دلتنگ این قسمت میشد. کاش میشد این حجم از خاک و سنگ را
کول می کرد؛ ولی همیشه با او بود.

-زندگیمی، می دونی که دوست دارم!

پیشانیش را از روی سنگ برداشت و گفت:

-هیچ وقت کسی جات رو نمی گیره، (لبخند تلخ) بهت قول میدم.

با اکراه از روی زمین بلند شد، پایین تنه‌اش درد گرفته بود، زمان زیادی میشد که نشسته بود. خاک‌های پشتش را تکاند و رو به مزار ل*ب زد.

- نمی‌دونم چه قدر طول می‌کشه؛ اما... دلتنگت میشم!

نفس عمیقی کشید و بازدمش آه مانند خارج شد. به اطراف نگریست، طبق معمول تنها نفری بود که در قبرستان حضور داشت. آخر ساعت پنج و نیم صبح چه کسی به این مکان می‌آمد؟ غیر از دیوانگان شخص دیگری هم پیدا میشد؟

گام‌هایش سنگین شده بود، انگار آن حجم قبر از پاهایش آویزان بود، حس می‌کرد حیاتش راضی به رفتنش نیست؛ اما باید می‌رفت، کجا را نمی‌دانست؛ ولی می‌رفت. شاید نبودش، ندیدنش، حالش را به جا می‌آورد، بعد طلاق می‌رفت... می‌رفت!

برای زنگ زدن به اصلان دودل بود؛ اما بی‌معرفتی نبود اگر بی‌خداحافظی برود؟ به غرورش برمی‌خورد که او را می‌دید یا شرم داشت؟ اما بهتر دید تنها با یک تماس حرفش را بزند. حرف‌ها عین یک غده سرطانی گلویش را آزار می‌داد، حداقل از این یکی خود را خلاص می‌کرد.

- الو؟

R O M A N I K

جوابش را نداد، خب به او حق می‌داد.

- زنگ زدم تا بهت بگم که... ..

ل*ب‌هایش را به درون دهانش کشید، همچنان تردید داشت. پس از مکثی ل*ب زد.

- ممنون!

-

به موتورش رسید، سوارش شد؛ ولی روشنش نکرد و یکی از پاهایش همچنان روی زمین بود.

- قراره برم.

-

-برگشتم معلوم نیست کی باشه؟ یک سال، ده سال... شاید هم هیچ وقت.
بالاخره صدای آرام اصلان شنیده شد.

-جان خبرها رو بهم داده، می‌خوای طلاق بگیری؟
پوزخندی زد و حرصی گفت:

-خبرنگار خوبیه.

-چرا با خودش حرف نمی‌زنی؟ می‌دونی با اون دختر چی کار کردی؟
-طلاق میدم.

-همین؟

-میگی چی کار کنم؟ پا بوسش بشم؟

حس کرد اصلان برایش پوزخند زده، از همان پوزخندهای متاسفش که شرم می‌گرفت.
-می‌خوام قطع کنم.

-هنوز هم احمقی.

-پس از یک احمق توقع کاری نداشته باش... خداحافظ.

تماس را قطع نکرد، هنوز هم گوشی روی گوشش بود؛ ولی اصلان سکوت کرده بود. با
اکراه گوشی را خاموش کرد و درون جیب کاپشنش کرد.

زینب روی پنجه‌هایش نشست و برگ خشکیده را از روی زمین برداشت، آن را داخل
مشتش خرد کرد. انگین با غرورش چنین نکرده بود؟ اینک باید از او متنفر باشد که
نابودش کرد پس چرا به جای این که از او بیشتر نفرت گیرد، لحظه به لحظه سبک‌تر
میشد؟ خالی‌تر میشد؟ یک هست نیست، یک حاضر غایب، یک لیوان خالی. فقط برایش
یک چیز مبهم بود، بغضی که در گلویش جا خوش کرده بود برایش مبهم بود، حضورش را
درک نمی‌کرد.

-باز که بیرونی.

دستش را از ذرات ریز برگ خالی کرد و ایستاد.

-سلام.

-و علیک، این جا چی کار می کنی دختر؟ هوا داره سرد میشه، تو هی این جا چنبر زدی؟

زینب بحث را به نقطه دیگری کشاند و پرسید.

-اومدی دنبال بکتاش؟

بولوت نگاه عمیقش را نثارش کرد سپس با درنگ لـ*ب زد.

-اوهوم، راجع به زمین ها می خواستم باهش حرف بزنم که دیدم آقا تشریف نداره، همه

چی رو ول کرده.

نگاه و بیانش طوری بود، حس می کرد بکتاش را بهانه کرده و دلیل آمدنش چیز

دیگری ست، احتمالاً خودش. مدیون این دلوپسی هایش بود.

-آه سرش شلوغه دیگه.

-خوبی؟

زینب پشت به او شد و در کنار استخر خالی گام برداشت، زمزمه کرد.

-سالمم، هنوز هم نفس می کشم. R O M A N I K

بولوت او را به سمت خود چرخاند و گفت:

-این جوری حرف نزن.

زینب دوباره بحث روی بحث انداخت. با لبخندی که مصنوعی بودنش مشخص بود، گفت:

-واسه داداش خوشحالم، خوبه که داره سامون می گیره، خیلی وقته که منتظره.

بولوت بی این که رهایش کند، دستش را بالاتر برد. با دودلی دست دیگرش را هم بالا

آورد.

زینب از سنگینی دستی روی گونه اش چشمانش گرد شد و متعجب نگاهش کرد. صورتش

می سوخت، چه دست گرمی! پیش از این که بخواهد حرفی بزند یا حرکتی بکند، سنگینی

روی لـ*ب‌هایش شوکه‌اش کرد.

هنوز هم این بولوت را باور نداشت. او که برادرش بود، چگونه. ...

شاید فقط چند ثانیه طول کشید، به اندازه یک ب*و*س*ه کوتاه.

-من هم خیلی وقته منتظرم.

زینب گیج و منگ لـ*ب زد.

-داداش!

بولوت انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و سرش را به چپ و راست تکان داد، زمزمه

کرد.

-نه.

چه چیزی نه؟ این که او را برادر صدا زد؟ ولی نگاهش که پاک بود. همیشه خیال داشت

مانند بکتاش است، اشتباه کرده بود؟ نگاهش را درست نخوانده بود؟

نیمچه قدمی به عقب تلو خورد تا لااقل تماسشان قطع شود. رابطه‌اش با بولوت صمیمانه

بود؛ اما این یکی، این نزدیکی آتشش میزد. تا به خود آمد، سریع و بی هیچ حرفی عقب

گرد کرد و با دو از او فاصله گرفت.

بولوت قدمی به جلو برداشت؛ اما منصرف شد، بهتر دید تنه‌ایش بگذارد. بد که نکرد؟

حرف دلش را زد. تا کی سکوت؟ دیگر بایستی به زینب می‌فهماند به که بنگرد و چشم

روی چه کسی ببندد.

یقه‌اش را شل کرد و دست به کمر شد. نفسش را پر فشار از دهان خارج کرد. مرد به این

سن به خاطر آن اتفاق گر گرفته بود.

زینب چند بار به صورتش آب پاشید. سرش را بالا آورد که چشمش به خودش در آینه

افتاد؛ ولی بلافاصله میخ لـ*ب‌هایش شد. حس می‌کرد جای آن ب*و*س*ه مهر شده.

عصبی و دگرگون شده از دستشویی که داخل اتاقش بود، خارج شد. بی این که صورتش را

پاک کند، در اتاق گام برداشت.
 مدام حس می کرد آن سنگینی هنوز هم روی لب‌هایش است. هیجان زده با دستش اثر
 آن سنگینی را روی لبش پاک کرد؛ ولی بی فایده بود.
 دستش را روی سینه چپش گذاشت، ضربانش زیادی واضح بود، سکتته نکند! بولوت
 برادرش بود، برادرش بود، نمی توانست با چشم دیگری نگاهش کند، او اجازه نداشت
 چنین کاری کند؛ اما با تمام این‌ها یک چیزی مانع از برخورد تندش میشد، نگاهش در
 کمال ناباوری هنوز هم پاک بود.
 دوباره دمای بدنش بالا رفت، انگار نه انگار با آب سرد چند مشت خود را خیس کرده.
 دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و موهایش را به عقب راند. خجالت زده بود، گویا در و
 دیوار، تابلوهای نصب شده همگی طوری به او زل زده‌اند.

بالاخره عرضه نشان داد و یک گوشی مناسب برای خود خرید. فوراً با خرید یک سیم
 کارت شماره بکتاش را گرفت، حال می توانست تا مدت‌ها فقط با او حرف بزند.

R O M A N I K

-الو؟

-بکتاش!

صدای بکتاش متعجب شنیده شد.

-ابرو؟!

-آه می خوام ببینمت.

-کجایی؟

از مغازه فاصله گرفت و جواب داد.

-بیرون... دلم تنگته.

-بگو کجایی؟ زودی خودم رو می رسونم.

-نه، بیا باغستون، می خوام اون جا ببینمت.

آخر نه این که کسی در این روز سرد محال بود به آن یخچال برود، فقط دیوانگان

ه*و*س های ناجور می کردند. آن ها هم دیوانه بودند دیگر، دیوانه هوای دل.

- می دانی عشق چیست؟

-نه، مگر می شود دانست؟ لامصب زبانی ندارد که کسی بتواند ترجمه اش کند، فقط باید به

حرکاتش نگریست که چگونه به آتش می زند و گل می کند.

چه وحشیانه می شکند و مادرانه درمان می کند.

عشق یعنی این! ♥

درست حدس زده بود، در باغستان کسی به چشم نمی خورد البته باغستان به قدری وسعت

داشت که نشود همه جایش را دید.

حال از دیدن بکتاش احساس آرامش می کرد، بی هیچ حرفی به سمتش رفت. هنگامی که

گرمای وجودش را حس کرد، چشم بست، دیگر چیزی نمی خواست. هستی همین است،

خلاصه شدن در خواسته های کوچک و زیبا، به کوچکی یک آغوش بزرگ، به زدن یک

ب*و*س*ه شیرین، به داشتن یک نگاه آبی.

بکتاش فاصله گرفت و با دماغی که نوکش از سرما سرخ شده بود، گفت: R

-چرا این جا؟

-نمی بینی کسی نیست؟ فقط خودمونیم و خودمون.

صدایش ریز لرز داشت، گویی او نیز سردش بود. بکتاش لبخندی نثارش کرد و یک طرف

صورتش را قاب گرفت. فقط چشم در چشم ماند، نه حرفی زد و نه چیزی شنید.

پس از چندی ابرو سکوت میانشان را شکست و ل*ب زد.

-بابا هیچی نمیگه.

-صبر داشته باش.

-دارم وگرنه تا الآن دق کرده بودم.

گرمای دست بکتاش به دستش تزریق شد و از پشش صدایش آرامش بیشتری نثار
وجودش کرد.

-بهبتره لااقل بریم یک جای گرم و گر نه همین جا مجسمه می‌شیم.

-اشکالی نداره، فوقش می‌شیم تندیس‌های عاشق.

-ولی من نمی‌خوام تندیس بشم، می‌خوام صبح و شب فقط تو رو ببینم، نه این که بقیه
تماشامون کنن.

ابرو نفسش را رها کرد و به زدن لبخندی بسنده کرد. عاشق این مرد بود، عاشق.

وارد کافه تریا شدند، محل دنج و گرمی بود. به سمت یکی از میزهای خالی رفتند و بکتاش
برایش صندلی را عقب کشید.

در حالی که دستانش را داخل جیب پالتویش چپانده بود، پشت میز نشست. افراد زیادی
داخل نبودند به همین خاطر سکوت گوش نوازی اطراف را گرفته بود.

-چی می‌خوری به علی مراد بگم بیاره؟

-یک چایی.

بکتاش دستش را بالا آورد تا توجه علی مراد که مشغول رسیدگی به بقیه مشتری‌ها بود،
جلب شود.

علی مراد: سلام داداش، سلام آبجی، خوش اومدین.

ابرو با (سلام) ریزی جوابش را داد و بکتاش گفت:

-سلام پسر، پیر دو استکان چایی داغ برامون بیار.

علی مراد نگاه خاصی به آن‌ها انداخت و ترکشان کرد. این نگاه‌های معنی‌دار برای ابرو

عادی شده بود پس توجه‌ای زیادی نکرد و همچنان با جمع کردن خود سعی در گرم

کردنش داشت.

خیره به دور دست آهی کشید و لـ*ب زد.

-این قدر به دنبال هم دویدیم که نمی‌دونم بعد رسیدنمون به هم باید چی کار کنیم.

-معلومه... زندگی.

ابرو تیله چرخاند و به او نگریست، زندگی؟

-چه طوری؟

بکتاش سکوت کرد، در واقع جوابی برای این سوالش نداشت، گویا فلسفه زندگی را از یاد

برده بود. چندی بعد گفت:

-راستی!

توجه ابرو دوباره جلبش شد و منتظر نگاهش کرد. بکتاش خیره در چشمانش لـ*ب باز

کرد.

-با این که مدت زیادی می‌گذره؛ اما من هنوز نفهمیدم توی... آه این چند سال چی بهت

گذشته.

ابرو برای مجاب کردنش باید به گذشته می‌رفت. خاطره بدی نداشت، جز زخم‌هایی که اثر

آن برق گرفتگی بودند و ناراحتیش بابت از دست دادن حافظه‌اش.

علی مراد با آوردن سفارشاتشان کوتاه گفت:

-چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟

بکتاش در جوابش زمزمه کرد.

-دمت گرم.

ابرو با نگاهش رفتن علی مراد را دنبال کرد. بکتاش چشم به او دوخت و آرام صدایش زد

که حواس پرتش در حول او چرخید.

آهی کشید و گفت:

-اگه بخوای بشنوی، باید به اندازه سه سال گوش وایسی.

به سمت میز خم شد، با استکانش بازی کرد و ادامه داد.

-الآن نه وقتشه و نه زمانش، به موقعش همه چی رو بهت میگم.
با حس گرمای دست بکتاش روی دستش سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت، از لبخند تلخش لـ*ب‌هایش را کش آورد.

نزدیک‌های ظهر بود و دیگر وقت رفتن، اجباراً از بکتاش خداحافظی کرد و در برابر اصرارش که او را لااقل در نزدیکی عمارت پیاده کند، ممانعت کرد. ترجیح می‌داد با پیاده روی از هوای روستا لذت ببرد، شاید در این میان اندکی از فشار رویش کاسته میشد. تا به عمارت برسد، صورتش زیر بخار سرد آسمان سرخ شده بود. فوری وارد سالن شد، همچنان که مسیر پله‌ها را دنبال می‌کرد، صدای هازل متوقفش کرد. از گله و شکایت صدایش متوجه شد باز هم قرار است بحث همیشگی‌شان را داشته باشند.
-کجا بودی؟

بالاجبار به سمتش چرخید و شال گردنش را از روی لـ*ب‌هایش برداشت و جواب داد.
-بیرون.

-توی این هوای سرد؟

ابرو شانه بالا داد و با بی تفاوتی گفت:

R O M A N I K

-بی‌کار بودم.

... ..

-خب دیگه من میرم بالا، صدام نکنین‌ها.

روی گرفت تا از زیر نگاه سرزنش بارش فرار کند؛ اما هازل دوباره لـ*ب‌باز کرد.

-ابرو!

ابرو نگاهش را جواب کرد که هازل با نگرانی نزدیکش شد و گفت:

-دخترم، عزیزم چرا این قدر لجبازی می‌کنی؟ (با نفرت و دلخوری) می‌دونم با اون بودی.

از یک مادر توقع دیگر که نمیشد داشت، سلول به سلول نگاهت را می‌فهمید. ابرو حرفی

نزد و هازل گفت:

-اون پسر شره، هزار تا نفرین پشت سرشه، خیال می کنی باهاش خوشبخت میشی؟
-مامان!

-قول میدم خیلی راحت طلاق رو ازش بگیرم، اون ع*و*ض*ی هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

ابرو اخم درهم کشید و گفت:

-بسه، اونی که داری هی بهش برچسب می زنی، شوهر منه! قصد طلاق هم ندارم، شما چرا نمی خواین باور کنین خوشبختی من با اونه؟
-تو چرا نمی... ..

ابرو به میان حرفش پرید و با خشمی کنترل شده گفت:

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. شماها همه اش روی یک نقطه این، حتی نمی خواین یک قدم بردارین.

-ابرو!

ابرو نتوانست حرفی بزند چون انگین توجه شان را جلب کرد. هنگامی که رخ به رخ شد، از دیدن چشمان سرخ و بی روحش یکه خورد.

R O M A N I K . باید باهاتون حرف بزنم.

هازل اخمی ناشی از کنجکاویش کرد و پرسید.

-چی می خوای بگی؟

انگین آهی کشید و نگاه تلخی حواله ابرو کرد. جوابی به هازل نداد و به سمت صندلی که در همان اطراف بود، رفت.

ابرو مقابل انگین جای گرفت؛ اما هازل در نزدیکیش نشست .

انگین: بابا نیست، نه؟

هازل: آره، چی شده حالا؟

انگین دوباره به ابرو چشم دوخت سپس صاف نشست و با لحنی قاطع گفت:

-می خوام برم.

هازل حیرت زده گفت:

-کجا؟

انگین: مشخص نیست، فقط خواستم بگم قبل رفتنم می خوام... می خوام طلاق بگیرم.

هازل: طلاق؟!

انگین تنها نگاهش کرد، گویی هازل از یاد برده بود که او خواه و ناخواه ازدواج کرده، آن هم با کسی که روزی دشمن قسم خورده‌اش بود. هازل که متوجه نگاهش شد، قیافه‌اش را عادی کرد.

ابرو می توانست کلافگی را در جای جای نگاهش ببیند، به آرامی ل*ب باز کرد.

-کجا می خوام بری؟

انگین: گفتم که، معلوم نیست. فقط این که من نهایتاً باید تا دو_ سه روز دیگه طلاق بگیرم... هفته بعد پرواز دارم.

پس از مکثی از روی صندلی بلند شد و دوباره گفت:

-حوصله بحث با بابا رو ندارم، خودتون یک کاریش بکنین.

هازل ل*ب باز کرد حرفی بزند که ابرو با بستن چشمانش به او اشاره کرد فعلاً سکوت

کند. پس از رفتن انگین هازل حرصی گفت:

-حالا همه خودسر شدن!

-مامان اون حق داره... کم توی این مدت اذیت نشده.

هازل پوفی کشید و سرش را با تاسف تکان داد.

افکار ابرو در پی انگین می چرخید، راضی به تنها گذاشتنش نمیشد، باید با او حرف میزد.

همان طور که از پله‌ها بالا می رفت، کلاهش را از سر بیرون کشید که موهای بازش افشان

روی شانه‌هایش ریخت. مستقیم به طرف اتاق انگین که فاصله چندانی با اتاق خودش

نداشت، رفت. تقه‌ای به در کوبید، صدای گرفته انگین اجازه ورودش را داد. انگین روی صندلی گهواره‌ایش که مقابل و نزدیک پنجره باز قرار داشت، نشسته بود. اتاق بی شباهت به سردخانه نبود، سرد و بسی بی روح. می‌خوام باهات حرف بزنم. انگین چیزی نگفت، حتی به سمتش نچرخید. ابرو آهی کشید و کلاهش را روی کمد تزیینی که نزدیک در بود، گذاشت. به سمت تخت گام برداشت و رویش نشست. -داداش!

... -

نفس عمیقی کشید و دوباره با آه بازدمش را ادا کرد. حرفی برای زدن نداشت، چه می‌گفت تا مسکن درد این برادر شود؟ فقط آمده بود تا... باشد. باور این که انگین به چوین مردی تبدیل شده که هیچ نفس سبزی در وجودش جاری نبود، برایش سخت بود. با یادآوری خاطره‌ای دگر بار آه کشید. عجب آه‌های سردی! گویی اتاق به واسطه همین بخارهای سرد سفید و مه آلود شده بود. « ابرو کلافه گفت:

-چی شده؟

انگین خودش را روی تخت انداخت و گفت:
-بیا که بدبخت شدم.

ابرو صندلی چرخ دارش را چرخاند تا رخ به رخش شود، فعلاً بایستی بیخیال خواندن کتاب‌ها و جزوه‌هایش میشد. منتظر نگاهش کرد که انگین با قیافه‌ای آویزان گفت:
-قهر کرده.

-پوف این که عادیه.

-این یکی فرق می‌کنه، فکر کنم حالا حالاها رو بگیره.

ابرو خنده‌ای از کلافگی کرد و گفت:

- باز چی کار کردی؟

انگین اخمی ناشی از تفکرش کرد و روی تخت کمی جابه‌جا شد. عوض جوابش سوال روی سوال آورد و پرسید.

- ببینم شما دخترها با چه سیستمی ساخته شدین؟ چه طوری تنظیم می‌شین؟

ابرو عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

- شماها که گند می‌زنین، سیستم ما خرابه، آره؟

- مگه غیر از اینه؟ آقا مگه تولد چیه که ما رو از به دنیا اومدنتون پشیمون می‌کنین؟

ابرو چشم گرد کرد و حرصی گفت:

- عه پشیمون می‌شین؟!

انگین شانه بالا داد و قیافه بی تفاوتی را به خود گرفت که ابرو بیشتر حرصی شد، چشم

تنگ کرد و بالحنی تهدید آمیز گفت:

- بذار واسه حیات بگم تا بفهمه تو از وجودش پشیمون شدی.

انگین با پوزخند لـ*ب زد.

- این رو نگی چی می‌خوای بگی؟

R O M A N I K انگین!

- خیلی خب، خیلی خب، من تسلیم. بگو حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟

ابرو به طرف میزش چرخید و بیخیال لـ*ب زد.

- به من چه؟ هر غلطی که می‌خوای بکنی، بکن.

- نه عجب، بابا غلط کردم، بگو جان من. از دیشب نه جواب پیام‌هام رو میدی نه زنگ و

تماس‌هام رو، دیگه دارم کلافه میشم.

- برو بهش بگو.

- ...

از سکوتش پی به حرصش برد، لبخندش را خورد و دوباره رخ به رخش شد.

-تولدش کی بوده؟»

غمگین نگاهش کرد، دلتنگ انگین دیروز بود، خنده‌های برادرش. چه کسی خنده‌هایش را دزدیده بود؟ انگار واقعاً با مرگ حیات او نیز مرده بود.

از روی تخت بلند شد و به سمتش رفت، دستش را به سمت شانهاش برد و نرم فشرد. از بی حرکتیش با درنگ خم شد و از پشت او را در آغوش گرفت، چشم بسته زمزمه کرد. می‌گذره.

آری، می‌گذشت، زمانه‌ای که بر زمین می‌کوبید و می‌شکست. مهم که نبود چه می‌شکند؟ مگر دل چیست؟ یک ظرف شیشه‌ای بی سر و ته، شکستنش هم بلا دور می‌کرد دیگر، نه؟ می‌گذشت!

از صدای شرشر آب که از داخل کتری سرازیر میشد، زینب به خود آمد و فوراً شیر را بست. مثلاً آمده بود چای درست کند؛ اما...
عصبی بی این که کتری را از داخل سینک بردارد، به سمت میز رفت و روی صندلی نشست. حس می‌کرد زیر رگبار افکارش هر آن منفجر می‌شود. انگین کم بود، حال بولوت هم آمده بود؟ دیگر مغزش گنجایش نداشت، به راستی که نداشت؛ ولی این مرده‌های نامرد خنجر می‌زدند و جا باز می‌کردند، فدای سرشان که او درد می‌کشید؟
-روی میز لک افتاده که این قدر زل زدی بهش؟

سرش را بالا آورد و به دنیز که کنارش جای گرفت، چشم دوخت. بی منظور و در سکوت خیره‌اش ماند که دنیز سرش را به معنای (چیه؟) تکان داد. زینب آهی کشید و روی گرفت، زمزمه وار ل*ب زد.

-هیچی.

-نه یک چیزی هست، رو به راه نیستی.

زینب بی این که نگاهش کند، پوزخندی زد و گفت:

- اوهوم، یک مرگ کم دارم.

دنیز اخم کم رنگی کرد و گفت:

-عه زینب!

-واقعاً کم آوردم آبجی، دیگه نا ندارم، نمی کشم ادامه بدم.

دنیز دستش را روی شانهاش گذاشت و با مهربانی لب*ب زد.

-خب ادامه نده، ولش کن.

دنیز زیادی خوش خیال نبود؟ مگر خاطرات رها کردنی بودند؟ حالی که بگذرد، مهر

خاطره می گیرد و تا ابد همراهت است، چه را رها کند؟

زینب آهی کشید و گفت:

-از دل خوشته آبجی.

-دل خوش؟

پوزخند صداگذاری زد و چند بار سرش را به بالا و پایین تکان داد.

-فکر می کنی من الآن خیلی آرومم؟ همه چی واسه ام امن و امانه؟

... .

-همون قدر که تو و بکتاش درگیرین، من هم پریشونم. مامان از اون طرف، داداشم مثل

سیر و سر که می جوشه، آبجیم جلوی چشم هام داره آب میره و من هیچ کاری نمی تونم

بکنم... زینب شاید واسه من اتفاقی نیوفتاده باشه؛ ولی زخم عزیز از زخم خودت بیشتر

درد داره.

زینب بغض آلود صدایش زد که نگاهش جوابش شد، گفت:

-دلم خیلی گرفته!

دنیز او را در آغوش گرفت و گفت:

-چی کار کنم برات؟

اشک های زینب سرازیر شده بود، درمانده زمزمه کرد.

-نمی‌دونم.

دنیز با درنگ او را از خود فاصله داد و گفت:

-می‌خواهی یک مدتی دور از روستا باشیم؟

-می‌خواهی کی رو گول بزنی؟ از خودم فرار کنم یا خاطراتم؟

به افق چشم دوخت، لحظاتی در سکوت گذشت، ناگهان با یادآوری اصلان مردد شد، شاید دیدن او آرامش می‌کرد. محال بود دوباره به بولوت پناه آورد، او دیگر برادرانه‌ای نداشت، بایستی در بخش تاریک دلش پنهان میشد. قصد نداشت او را ببیند، حال از شرم یا... احساس دیگری یافت نمیشد، بیشتر از او خجالت می‌کشید، نمی‌خواست او را ببیند.

-دنیز!

... .

چشم در چشمش شد و گفت:

-گفتی از این‌جا بریم؟

دنیز گیج نگاهش کرد که ادامه داد.

-من کسی رو سراغ دارم، می‌خوام... می‌خوام ببینمش، باهام می‌آی؟

-آه اگه آرومت می‌کنه، چرا که نه؟

زینب لبخند قدردانی زد و دست دنیز را آرام و نرم فشرد، ممنون این مهربانی‌هایش بود. مادر که نداشت، نمی‌توانست به آن زن منتظر پشت میله‌ها مادر بگوید، حتی مطمئن نبود منتظرشان باشد، لااقل دلش به این خواهر گرم بود. خواهرها فرشته بودند، نه؟ قبل از آماده شدنش به اصلان پیام داد تا از حضورش در شهر مطمئن شود، هنگامی که اطمینان را از او یافت، به همراه دنیز عمارت را ترک کرد. دنیز هم برای بکتاش پیامکی مبنی بر نبودنشان ارسال کرد، آخر مشخص نبود کی برگردند.

زینب کرایه را حساب کرد و به طرف دنیز که روی پیاده رو نزدیک دیوار قرار داشت، رفت. با دست به در که چند قدمی با آن‌ها فاصله داشت و سمت راستش بود، اشاره کرد و

گفت:

-بیا.

همان‌طور که گام برمی‌داشتند، دنیز با دودلی گفت:

-مزاحمش نباشیم؟

-نه.

-میگم آخه یک جوریه... توی خونه‌اش باشیم مثلاً... ..

-نگران نباش، اون جوری نیست.

-پوف مگه اعتمادیه؟

زینب زنگ در را فشرد و نیم‌نگاهی به دنیز که چندان راضی به نظر نمی‌آمد، انداخت.

صدای اصلان شنیده شد.

-سلام، بیا تو.

پشت سرش دنیز با اکراه وارد حیاط شد.

-لااقل کاش اون رو دعوت می‌کردیم، حداقل اون‌جا تنها نبودیم.

زینب توجه‌ای به نگرانی‌های بی‌موردش نشان نداد و به سمت ورودی سالن رفت. دنیز که

گویی از رفتار اصلان به او برخورده بود، گفت:

-چه مهمون نواز هم هست!

-لابد دستش بنده.

دنیز چشم‌گرد کرد و گفت:

-هر چی، ما مهمونشیم مثلاً.

-پوف آجی!

با رسیدن به در سالن دستگیره را کشید و وارد شد، لحظه‌ای احساس ناخوشایندی به او دست داد. نمی‌توانست صحنه‌های آن روز نحس و داد و فریادهای انگین را فراموش کند.

به او لعنت بفرستد که تمام زندگیش را سیاه کرده بود؟
 نفس عمیقی کشید تا به خود آید. به داخل نگریست، اصلان همچنان به استقبالشان نیامده بود. دنیز کنجکاو به داخل سرکی کشید، از ندیدن صاحب خانه اخم کرد، هیچ از این برخورد خوشش نمی آمد و تنها به خاطر زینب این بی احترامی را تحمل می کرد.
 -بیا تو زینب، دستم بنده.

صدای اصلان را از فاصله نسبتاً دوری شنید، حدس میزد در آشپزخانه باشد. پوزخند دنیز کنار گوشش پیچید. به خاطر یادآوری گذشته اندکی خشمگین شده بود، شاید اندکی هم نه، کمی بیشتر خشم گرفته بود، اینک رفتار دنیز اعصابش را بیشتر نازک می کرد. اخم درهم کشید و وارد شد.

اصلان در حالی که با دستش موهایش را مرتب می کرد، به سمتشان نزدیک شد و گفت:
 -داشتم شام رو روبه راه می کرد. ...

ناگهان از دیدن دنیز حرفش خورده شد. نگاه متعجبش را بین خواهرها چرخاند، توقع نداشت کس دیگری همراه او باشد، نه این که این دختر جوان را جلوی دوربین ندید، گمان کرد تنهاست.

زینب نگاهش را بین دنیز و اصلان چرخاند، لبخندی زد و گفت:
 -سلام.

اصلان در جوابش آرام سرش را تکان داد و ریز لب زد.
 -سلام.

دنیز اجباراً (سلام) گفت، همچنان از این صاحب خانه دلخور بود. اصلان دوباره به همان آرامی جوابش را داد، هنوز هم از دیدنش شوکه بود و شاید کمی هم عصبی، آخر در برخورد اولشان با آن پیشبند چندان وجه زیبایی مقابل دنیز نمی دید.

زینب نیم نگاهی به دنیز انداخت سپس رو به اصلان گفت:

-عام خواهرم، دنیز... آجی، ایشون همونین که گفتم، اصلان.

چشم در چشم با اصلان با لحنی گرم ادامه داد.

-از برادر کم نداشتی برام.

دنیز سری به آشنایشان تکان داد و اصلان گفت:

-خوش اومدین. (خطاب به زینب) شما بشینین، من چند لحظه دیگه میام.

و سریع از آن‌ها فاصله گرفت. دنیز دسته کیفش را روی شانهاش جابه‌جا کرد و با ریشخند گفت:

-بشین، صاحب خونه‌ای دیگه.

زینب پوفی کشید و با تکان دادن سرش به چپ و راست به طرف مبل‌ها رفت و روی یکیشان جای گرفت که دنیز هم در کنارش نشست و با کنجکاوای به اطراف نگریست.

چندی بعد اصلان به آن‌ها پیوست و مقابلشان نشست.

زینب با شرمندگی گفت:

-ببخش که مزاحمت شدیم.

اصلان با نگاهی افتاده لب‌زب زد.

-می‌دوننی که از تعارف خوشم نمیاد.

دنیز نا محسوس ابرویش بالا پرید. زینب همان‌طور که با انگشت‌هایش بازی می‌کرد، سر به زیر گفت:

-اومدنم واسه این بود که ...

اصلان به میان حرفش پرید و خونسرد گفت:

-که واسه شام خودت رو دعوت کنی.

زینب تک‌خندی به این شوخی؛ ولی قیافه جدیش زد. اگر بگویند عاشق این مرد بود، گناه بود؟ عشق که نباید حتماً حلقه باشد، عشق یعنی بودن کسی که شادت کند، آری، عاشق این مرد و مردانگی‌هایش بود.

-آه بد به هم ریختم!

هیچ کس حرفی نزد که دوباره به حرف آمد.

-نمی‌دونم چی کار کنم، خسته‌ام، کلافه‌ام... دیگه بریدم!

اصلان: میرم چایی بیارم.

زینب غم زده نگاهش را بالا آورد و به او چشم دوخت. نمی‌توانست در مورد بولوت حرفی بزند، با تمام تلاشی که داشت تا او را در متروکه وجودش دفن کند، همچنان ذهنش را مشغول داشت. امیدوار بود اصلان حرفی بزند، از علم غیب یا مهر؟ اما کمی درکش کند و آرامش کند.

او را زمزمه‌وار صدا زد که اصلان گفت:

-چایی بخور و بذار شسته بشن و برن.

نماند چیزی بشنود و برای باری دیگر آن‌ها را تنها گذاشت. دنیز با نگرانی به زینب چشم دوخت؛ ولی زینب توجه‌ای نثارش نکرد و با آهی که کشید، چشم بسته سرش را به تاج مبل تکیه داد. چرا همه خیال می‌کردند دیروز تاریکش فراموش می‌شود؟ از صدای برخورد فنجان‌ها روی میز و زمزمه دنیز که از اصلان تشکر کرد، به آرامی میان پلک‌هایش را باز کرد. اصلان با گذاشتن فنجان‌ها روی مبلش نشست و با او چشم در چشم شد. شاید یک دقیقه هم نشد؛ ولی در همین تماس چشمی کوتاه حرف‌هایش را زد، تلخی و سختی‌هایی که کشیده بود، خود زخمی و درمانده‌اش را نشان داد.

بی صدال*ب زد.

-نمیشه.

اصلان با اشاره چشم به او فهماند که چاییش را بنوشد. زینب میل به خوردن چیزی نداشت

و گفت:

-ممنون.

اصلان تکیه به تاج مبل داد و گفت:

-گفتم برش دار.

-میل ندارم.

اصلان: من هم به اشتها کاری ندارم، باید بخوری... برش دار.
زینب دلیل این همه اصرارش را درک نمی کرد؛ اما درست ندید بیشتر از این ممانعت کند و با اکراه به سمت میز خم شد و فنجانش را برداشت. فنجان داغ بود پس با احتیاط آن را نزدیک لبش برد تا جرعه‌ای بنوشد؛ ولی حرف اصلان نظرش را جلب کرد.

-قبل هر چیز باید قورتش بدی.

زینب اخم محوی کرد، منظورش چه بود؟

اصلان با همان لحن جدیش ادامه داد.

-گذشته‌ها فراموش نمیشن؛ ولی همیشه با اون‌ها زندگی کرد، داغونت می‌کنن... باید

قورتشون بدی.

... .

اصلان: اون موقع است که دیگه چیزی آزارت نمیده، بشور و بذار برن.

... .

-با هر بار بالا آوردنشون فقط مزه‌شون تلخ تر میشه.

R O M A N I K

پس از مکثی با احتیاط گفت:

-برای قورت دادنشون باید... ببخشی، گذشته‌ات رو ببخش.

پلک زینب پرید، حال متوجه شد چه می‌گوید. می‌توانست انگین را ببخشد؟ کم خوارش

نکرد، کوچکش نکرد، می‌توانست از او بگذرد؟

اصلان: زینب!

چشم در چشمش شد که گفت:

-تکلیف خودت رو روشن کن، اون‌هایی که باید قورت داده بشن رو از زندگیت جدا کن.

زینب نه حرفی برای زدن داشت، نه می‌توانست بهانه‌ای بیاورد، اصلان با یک حرکت ضربه

فنیش کرده بود. مردد به چای سیاهش چشم دوخت، یعنی بعد خوردن این چای دیگر

غمی نداشت؟ کلافه شده فنجان را روی میز گذاشت و از ایستاد. خواست به حیاط برود که اصلان گفت:

-فنجون رو هم با خودت ببر، می تونی نخوری، اجباری توش نیست؛ اما وقتی اومدی... مطمئن بر گرد.

زینب دوباره به آن دریای کوچکی که هم رنگ بخت و اقبالش بود، نگاه کرد. گویا قرار بود بزرگترین تصمیم زندگیش را بگیرد، تا به اینک خوردن چای این قدر برایش سخت و مشکل نشده بود.

آرام و مردد با برداشتن فنجان نیم نگاهی به آن دو انداخت و سپس با آهی که کشید، از سالن خارج شد.

دنیز با نگاهش او را بدرقه کرد، همین که از جلوی چشمش دور شد، به اصلان نگریست. فکر نمی کرد این شخص چنین طرز فکری داشته باشد. زینب بی راه هم نمی گفت، این مرد واقعاً آرامش بخش بود، حتی او هم از تشویش درونش کاسته شده بود. -زینب می گفت شما خیلی بهش کمک کردین... ممنونم. اصلان بی این که نگاهش کند، لب زد.

R O M A N I K فقط وظیفه ام رو انجام دادم.

-آدمها توی وظیفه شون هم کوتاهی می کنن... لطف بزرگی در حقمون کردین. اصلان بالاخره نگاهش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد که دنیز دوباره به حرف آمد. -سختی های زیادی کشیده، آه شرمنده ام که نتونستم کنارش باشم؛ اما وجود شما خیلی کمکش کرد.

اصلان هیچ نگفت و دوباره نگاه از او گرفت.

زینب با دستی لرزان فنجانش را گرفته بود. مطمئن بود که دیگر چاییش در این هوای سرد داغیش را از دست داده؛ ولی همچو شخصی که قصد دارد در مردابی خودکشی کند، به درون فنجان خیره بود.

خاطراتی که انگین چه خوب و بد برایش رقم زد، تند و سریع از پرده ذهنش سر می خورد، البته دوران خوبی با او نداشت، انگین تنها زمانی که حیات بود، لبخندهایش را نشان می داد، از آن پس شد یک دیو، یک نامرد، یک آتش، با او که زیبا تا نکرد.

شاید حق با اصلان بود، شاید که نه، حق را تمام و کمال با او می دانست، بایستی تکلیفش را روشن می کرد، دیگر نمی خواست و نمی توانست انگین را تحمل کند، چه خاطراتش را و چه بودنش را.

دستش را روی سینه چپش گذاشت، حس می کرد درون این قلب دیگر هیچ بویی از انگین نمانده، باید ذهنش را هم پاک می کرد.

فنجان را بالا آورد و به لبش چسباند. قطرات اشک بی وقفه صورتش را می شست، انگار قرار بود تمامش از انگین پاک شود. لب‌هایش را لرزان از هم باز کرد و جرعه‌ای نوشید، تلخ و سرد. حس می کرد تمام خاطرات همچو غده‌ای وسط گلویش مانده، چشم بست و دگر بار نوشید تا آن غده پایین برود، کمی بهتر شد، دوباره نوشید. نفسش را طولانی خارج کرد، به طرز عجیبی سبک شده بود، ظاهراً تنها به یک تلنگر نیاز داشت تا بیدارش کند. چشمانش را باز کرد، از دیدن آسمان که گرگ و میشی بود، پلکش پرید و از پشش قطره اشک بعدی راه گونه‌اش را مستقیم گرفت. دیگر هوای گرگ و میشی او نیز رو به پایش بود، دیگر تمام میشد، نه؟ بالاخره خورشید رونمایی می کرد. دوباره چشمانش را بست، هیچ چیزی درونش نمی دید، انگار واقعاً خالی شده بود.

-نفرینت نمی کنم، نمی خوام هم بمیری، (پوزخند) آخه خود زندگی از صد تا نفرین بدتره؛ ولی... ولت می کنم، رهاش کردم... انگین!

نفس عمیقی کشید، با درنگ به سمت ورودی سالن رفت و وارد شد، همه جا ساکت بود. با گام‌هایی آرام سمت چپش را گرفت و خود را به اصلان و دنیز رساند. دنیز با کنجکاوی توأم با نگرانی نگاهش کرد. تپله چرخاند و روی اصلان که بی تفاوت بود، تمرکز کرد.

لبخند کوچکی زد، توان حرف زدن نداشت، نه این که صدها فرسنگ به دنبال آرامش دویده بود، اینک که سکون یافت، دیگر رمقی نداشت. ناگهان چشمانش خمار شد و با گیج رفتن سرش سیاهی چشمانش گم شد و دیگر هیچ نفهمید.

دنیز و اصلان با تعجب به سمتش خیز برداشتند. دنیز در کنارش نشست و با گرفتن بازویش او را تکان داد.

-زینب، زینب، آجی!

نگران خطاب به اصلان گفت:

-یک دفعه چه اش شد؟

اصلان در سکوت زینب را به اتاقی برد. پشت سرش دنیز هم وارد اتاق شد. اصلان زینب را روی تخت خواباند و گفت:

-چیزی نیست، به کمی استراحت نیاز داره.

دنیز غم زده گفت:

-همه چیز به خاطر اون عوضیه، خدا لعنتش کنه.

سپس روی تخت نشست و به زینب چشم دوخت، دوباره ل*ب به نفرین باز کرد.

-امیدوارم هر چی زینب کشیده، انگین چند برابرش رو بکشه.

اصلان پس از مکثی گفت:

-انگین تا به الانش هم سختی‌های زیادی کشیده، نیازی به دعای شما نیست.

دنیز خشمگین نگاهش کرد.

-نه به اندازه زینب، اون ع*و*ض*ی لایق بدتر از این هاست.

اصلان نفسش را آه مانند آزاد کرد و گفت:

-اون فنجونش خالی شده، شما نباید دوباره پُرش کنین.

-چی؟!

- ...

-ببینم اگه خواهر شما هم به این روز می افتاد، می تونستین آروم باشین؟
-خواهر ندارم؛ اما... آره، فنجون‌ها باید خالی بشن.

دنیز دندان به روی هم فشرد و گفت:

-شما اگه می تونین، من نمی تونم شاهد مرگ آبجیم باشم و دم نزنم.

-شما با این کارتون خود فنجون رو می شکنین.

دنیز عصبی چشمانش را بست، حوصله یکی به دو کردن با او را نداشت. اصلان دوباره ل*ب باز کرد.

-بهبتره تنه‌اش بذاریم.

دنیز دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و گفت:

-ببتر نیست شما تنهامون بذارین؟

تند که بر خورد نکرد؟ اصلان دیگر حرفی نزد و از اتاق خارج شد. دنیز کمی از رفتارش

خجل شد و با دندان سعی در کندن پوست ل*ب پایینش کرد؛ اما زودی دست از فکر

کردن برداشت و به زینب زل زد. فعلاً او مهم‌تر از فکر کردن به کاری بود که انجام شده.

آهی کشید و زمزمه وار ل*ب زد.

R O M A N I K
-حق تو این نبود!

با گذشت چند دقیقه از به هوش آمدن زینب نا امید شد و خود را به سالن رساند. صدای

سریالی که پخش میشد، به او می فهماند که اصلان مشغول تماشای تلوزیون است.

کلافه چند بار به پیشانیش دست کشید. برای عذرخواهی کردن دودل بود، هر چند زیاد

خود را مقصر نمی دانست، اصلان خیلی امر و نهی می کرد. نفس عمیقی کشید و با اعتماد به

نفسی کذایی صدا را دنبال کرد.

درست حدس زده بود، اصلان روی کاناپه نشسته و خود را گرم سریالش کرده بود. از

نظرش این مرد زیادی بی احساس بود. سرش را به سمت پنجره که پرده‌هایش کشیده

بود و تاریکی بیرون را نشان می داد، چرخاند. ظاهراً امشب ماندنی بودند.

-به هوش میاد، نگران نباشین.

از صدایش یکه خورد، توقع نداشت متوجه‌اش شده باشد، آخر پشت سرش قرار داشت؛ ولی با حدس این‌که تصویرش روی صفحه تلوزیون افتاده، بیخیال شد و به طرفش رفت و روی کاناپه دیگری نشست.

اصلان به او نگریست و پرسید.

-چایی بیارم؟ اون‌ها رو که نشد بخوریم.

دنیز سرش را به معنای نفی تکان داد و زمزمه کرد.

-ممنون.

زیر چشمی نگاهش کرد، اصلان دوباره خیره تلوزیون شده بود. لـ*ب‌هایش را با زبان خیس کرد و با نگاهی افتاده لـ*ب زد.

-عصبی بودم... معذرت می‌خوام.

اصلان نگاه معمولی حواله‌اش کرد و هیچ نگفت. دنیز از سکوتش نگاهش را بالا آورد،

اصلان باز هم چشم به آن وسیله پر حرف دوخته بود، انگار نه انگار حرفی شنیده.

برای این‌که زیاد در سکوت نماند، گفت:

R O M A N I K
-می‌تونم پیرسم شما چرا تنهایی زندگی می‌کنین؟

-نه.

حرفش حکم یک سیلی داغ را داشت، دنیز اخم درهم کشید و دیگر هیچ نگفت. اصلان از گوشه چشم نگاهش کرد، اجباراً رو به روبه‌رو لـ*ب زد.

-تنهایی رو دوست دارم.

دنیز همچنان سکوت کرده بود، حرفش ارزشش را از دست داده بود و اینک دلخور بود.

اصلان دوباره تپله به گوشه انداخت و نگاهش کرد. او نیز حرفی نزد و با سریالش مشغول

شد، دلیلی نمی‌دید از زندگی‌اش به کسی بگوید.

-کارم داشتن؟

مهمت کتاب کوچک؛ اما قطورش را ورق زد و خیره به متون گفت:

-بهش بگو بیاد.

ابرو دستش را از روی دستگیره در برداشت و مشکوک پرسید.

-بکتاش؟

مهمت همچنان با اخم‌های درهمش نگاهش نمی‌کرد که گفت:

-چشم.

از کتابخانه خارج شد. نمی‌دانست شور و شوق داشته باشد که پدرش می‌خواهد بکتاش را

بیند یا نگران یک آشوب دیگر باشد، تا به الآن هر سلامشان صد خنجر داشت.

گوشیش داخل اتاقش بود، به ناچار پله‌ها را طی کرد و خود را به اتاقش رساند. به طرف

طاقچه پنجره رفت و گوش‌ی را از رویش برداشت.

-جانم؟

-بابا می‌خواد ببینت.

R O M A N I K

... .

آهی کشید و روی طاقچه نشست، سکوتش را می‌فهمید. آدم بود دیگر، آدم‌ها هم تا حدی

ظرفیت داشتند. هر باری که او را تحقیر می‌کردند، بیش از پیش شرمند‌اش میشد.

♡ برای چه در مسیر عاشقی این همه افعی خوابیده؟ با هر جهش چندین فرسنگ به عقب

پرت می‌شویم، گویا هیچ حرکتی نبوده و قراری بر وصالمان نیست ♡ .

در سالن را برایش باز کرد و گفت:

-سلام.

بکتاش در جوابش سرش را تکان داد، ابرو در را بیشتر باز کرد تا بکتاش وارد شود.

-چه سوت و کور، کسی نیست؟

-مامان حالش خوب نبود با قمر رفته بیرون، فقط من و بابایم.

-انگین کجاست؟

ابرو شانه بالا داد و گفت:

-اصلاً متوجه بود و نبودش نمی‌شیم... بیا، منتظر ته.

شانه به شانه‌اش به طرف کتابخانه رفت. پدرش ساعت‌ها بود خود را با مطالعه سرگرم کرده بود تا بلکه لحظاتی از این جهان واژگون رهایی یابد. دستگیره را کشید و خطاب به مهمت گفت:

-بابا!

مهمت نگاهشان نکرد و چشم به دیوار مقابلش دوخت. همین حرکت کافی بود تا بدانند منتظرشان است. نگاهی به بکتاش کرد سپس همراهش روی صندلی نشست. بکتاش: سلام.

مهمت سرش را تکان داد. پس از چندی کتابش را روی میز کوچک و چوبی کنارش گذاشت و بی مقدمه گفت:

-می‌تونین برین، نه این که کوتاه اومده باشم، فقط منتظر یک فرصتم تا ببینم چشم‌های ابرو سرخه، اون وقت تو رو پهلوی پدرت می‌خوابونم.

هیچ کدامشان حرفی نزدند، اجازه صادر شده بود، بگذار پدرانه خرج کند و غیرت به رخ کشد، هر چه باشد پدر بود و یک دل سیر نگرانی.

-نمی‌تونم با این موضوع کنار بیام، اگه ابرو نمی‌خواست، هیچ وقت تن به این خواسته نمی‌دادم.

تیز به بکتاش نگریست و ادامه داد.

-فقط به خاطر اونه که اجازه میدم به این خونه رفت و آمد داشته باشی، هر چند وقتی از این در رفتین بیرون، فعلاً نمی‌خوام ببینمتون، هیچ کدومتون رو.

ابرو گرفته لب زد.

-آخه بابا. ...

مهمت انگشت اشاره‌اش را به معنای سکوت بالا آورد و خطاب به بکتاش گفت:
-باید خودت رو اثبات کنی، روز و شب، ثانیه به ثانیه زیر نظر می. می‌دونی که فقط دنبال
بهونه‌ام پس بهونه دستم نده که اون وقت بیخیال همه چی میشم و ... خلاصت می‌کنم!
بکتاش: درسته که از یک ببر، ببر زاده میشه؛ اما طبیعتاً قرار نیست همه رفتارهای شبیه
اون باشه، راهی که پدر رفته رو پسر قرار نیست بره... قسم خوردم که حواسم به ابرو باشه
و زیر حرفم هم نمی‌زنم، شما هم این رو بدونین.
مهمت عمیق به بکتاش نگاه کرد، با درنگ گفت:
-فعلاً برو، فردا می‌تونی بیای دنبالش... هازل محاله اجازه بده.

ابرو حق را با پدرش می‌دانست، تمام امروز را باید صرف راضی کردن مادرش می‌کرد و
امان از غرغره‌های مادرانه، همه‌شان عطر نگرانی را دارندها؛ ولی زیادی زیادند.
منتظر همین لحظه بود که مادرش باخبر شود و دوباره آتش گرفته ناله و نفرین کند. این
زن ترس از بیوه شدن دخترش نداشت؟ نمی‌دانست با هر بار نفرینش چندی دل او را خرد
می‌کند؟

قمر در حالی که آب قند داخل لیوان را با قاشق هم میزد، به سمتشان آمد و لیوان را به
طرف هازل گرفت. هازل روی مبل نشسته آرنجش را به دسته مبل تکیه داده بود و چشم
بسته سرش را ماساژ می‌داد.

ابرو لیوان را از قمر گرفت و رو به مادرش گفت:
-یک کم بخور.

هازل با غیظ زیر لب *ب غرید.

-من مرگ بخورم!

ابرو آهی کشید و با علامت چشم به قمر اشاره کرد آن‌ها را تنها بگذارد. به اطراف

نگریست، در سالن کسی نبود و به راحتی میشد مادرِ دختری حرف بزنند.

لیوان را روی چهارپایه گذاشت و خیره به افق ل*ب زد.

-می‌دونم این یک آزمایشه، خدا می‌خواد امتحانش رو تموم کنه؛ ولی شما هی پبله می‌شین.

بس کن، دیگه باور کنید خسته شدم.

هازل همچنان عصبی چشم بسته بود و هیچ حرفی نمیزد.

-این هم می‌دونم که نمی‌تونم درکت کنم، مادر نشدم تا بفهمم چه قدر سخته ندونی چی در انتظار بچه‌اته؛ ولی مامان (نگاهش کرد) من دوسش دارم.

هازل سرش را از روی دستش برداشت و با لحنی متاسف گفت:

-چه طور می‌تونی تموم کارهایی که باهات کردن رو فراموش کنی؟

-اون‌هایی که الآن باید تاوان بدن، پشت میله‌های زندون.

-نوش جونشون!

-بکتاش چی میشه؟ اون هم مثل من سر هیچ و پوچ داره تقاص پس میده. لااقل بگین گناه ما چیه تا بفهمیم واسه چی داریم این همه دردسر می‌کشیم؟

از سکوتش دستش را گرفت و نرم فشرد.

-نمی‌خوام با قهر تو و بابا از این جا برم، می‌خوام باشی و دست بکشی روی سر بچه‌هام، می‌خوام سایه جفتتون بالای سرم باشه.

آهی کشید و با فشردن دوباره دستش از روی مبل بلند شد. بهتر دید او را تنها بگذارد تا در خلوت فکرهايش را بکند.

گفتند می‌گذرد؟ گذشت. اشک‌ها و روی گرفتن‌های مادرش، بی‌روحي انگین و سکوت پدرش، شبی که با پیام‌های او و بکتاش به پایان رسید، همه‌شان گذشتند؛ اما ذره ذره و آرام آرام گویی قصد داشتند زجرش دهند.

بالاخره زمانش رسید، لحظه‌ای که برایش ثانیه شماری داشت؛ ولی نشد آن‌طور که می‌خواست. آخر کدام رفتنی دلچسب می‌شود وقتی که کسی بدرقه‌ات نکند؟ پیشانی

نبوسد و در آغوش نگیرد؟ ثمره تمام انتظارهایش شد یک خداحافظی خشک و خالی با پدری که هنوز هم نقش نارضایتی روی چهره‌اش بود و مادری که نماد رفتن دردانه‌اش را ببیند، انگار قصد داشتند دخترش را به کشتارگاه ببرند.

با این که در یک روستا بودند؛ ولی این رفتن را نمی‌خواست، زیادی خاموش و پوچ بود. با آهی که کشید، در را بست. غم زده به بکتاش نگریست، بغضش گرفته بود، می‌خواست لبخند بزند؛ اما دلیلی نمی‌دید.

بکتاش نزدیکش شد و با لحنی محکم گفت:

-همین جا روی همین خاک بهت قول میدم همه چیز درست میشه، خب؟
ابرو چند بار پلک زد تا اشکش فرو نریزد. بکتاش دستش را گرفت و با انگشت شستش روی پوستش را نوازش کرد. ابرو نفس عمیقی کشید و بازدمش را آه مانند رها کرد. دلش می‌خواست لااقل انگین همراهش می‌بود؛ اما...
سوار ماشین شد که عطر بکتاش را حس کرد، چشمانش را بست. باید آرام می‌بود، همین که الآن در کنارش حضور داشت، می‌توانست به این معنی باشد که اولین پله را طی کرده‌اند، باقی پله‌ها را هم همراه بکتاش بالا می‌رفت.

سرش را به سمت بکتاش چرخاند و زمزمه کرد.
-ممنون.

بکتاش به زدن لبخندی اکتفا کرد، او نیز خسته بود. با عبور از کوچه بکتاش که از سکوت میانشان چندان دل خوش نبود، گفت:

-دنیز و زینب تازه دیروز اومدن.

-مگه جایی رفته بودن؟

-اوهوم، رفته بودن شهر.

ابرو کج‌خند ملیحی زد و گفت:

-دلم براشون تنگ شده.

بکتاش عمیق نگاهش کرد و گفت:

-دیگه میشی خانوم خونه.

و عجب طعمی دارد شنیدن جمله‌هایی که تو را به دلدارت بچسباند.

-گفتم بقیه هم بر گردن، عمارت شلوغ باشه بهتره.

-اوهوم، خوب کاری کردی.

بکتاش ماشین را به داخل حیاط برد. ابرو حس عجیبی داشت. همیشه از آمدن به این خانه

دوری می‌کرد، مگر می‌شود لعیمه سلطان و خواهرش با آن چشم‌های درنده‌شان را ببیند و

نترسد؟ به راستی که باید از بعضی از آدم‌ها خوف داشت.

از ماشین پیاده شد و هوای پاییزی را که کم از سرمای زمستان نداشت، به درون کشید و

اجازه داد ریه‌هایش خنک شوند.

-بریم تو.

ابرو با هیجانی کم رنگ نگاهش کرد که بکتاش ماشین را دور زد و کنارش ایستاد.

-نگرانی؟

-نباشم؟

بکتاش دستانش را بالا آورد و صورتش را قاب گرفت، چشم در چشم با نگاه عمیقش

گفت:

-به آخر نمی‌رسیم چون تا هستیم این راه ادامه داره. وقتی قبول کردی باهام ازدواج کنی،

می‌دونستی که روزهای بعدش آسون هم نیست.

-آره، می‌دونستم؛ ولی از شدتش نه.

بکتاش او را به طرف خود کشاند و زیر گوشش لـ*ب زد.

-تو که این همه صبر کردی، چند روز دیگه هم روش.

-روزها گذشت بکتاش، داریم پیر می‌شیم.

بکتاش تک‌خندی زد و بدون این که فاصله‌ای ایجاد کند، گفت:
-پیر شدنت هم مال من.

ابرو میان بغض و اشک‌های جمع شده چشمانش لبخندی زد و دستانش را به دور کمرش حلقه کرد. خدا را همیشه و بیش از پیش شاکر بود که این مرد را به او هدیه داده. بکتاش نه در حدی که تماس بدن‌هایشان قطع شود، فاصله گرفت و خیره چشمانش ماند. ابرو عاشق این تپله‌های رقصانش بود که تشنه و با ولع رویش می‌چرخید. آرام پرسید:
-چیه؟

بکتاش جوابی نداد، در عوض دست راستش را به کتفش رساند و آرام سر به سر نزدیک کرد. ابرو متوجه منظورش شد و با تمام عطشی که داشت، نگاهش را روی لب‌هایش سر داد. منتظر بود که ...

-اهم عذر می‌خوام که خلوتتون رو به هم می‌زنم.
فوراً به خود آمدند و از هم جدا شدند. دنیز با لبخند به ابرو نزدیک شد و گفت:
-سلام زن داداش.

ابرو نیز متقابلاً لبخندی نثارش کرد و با برداشتن قدمی به طرفش او را در آغوش گرفت.
-خوش اومدی عزیزم. R O M A N I K
-خوش ببینی.

بکتاش: بهتره بریم داخل، زیادی سرده.

با این حرفش به سمت ایوان رفتند. ابرو خطاب به دنیز گفت:
-زینب داخله؟

دنیز: اوهوم، اتفاقاً اون هم منتظرت بود.

دنیز در را باز کرد و اجازه داد تا اول ابرو وارد شود سپس به بکتاش نگرست؛ اما بکتاش با علامت چشم اشاره کرد به داخل برود.

دنیز با بهانه صدا زدن زینب آن‌ها را ترک کرد. ابرو همچنان که مشغول درآوردن

پالتویش بود، به اطراف نگریست. صدای پمبه و عزیزه نظرش را جلب کرد. به طرفشان چرخید. پیش از این که بتواند جواب سلامشان را بدهد، بکتاش گفت:

-بی زحمت یک چایی بیارین.

عزیزه با لبخند ملیحش سرش را به تایید تکان داد. بکتاش دسته چمدانش را گرفت و به سمت پله‌ها رفت.

پمبه: خوش اومدین ابرو خانوم.

ابرو لبخند کم رنگی نثارش کرد و گفت:

-ممنون، خوش بینین.

عزیزه: خیلی خوبه که اومدین، آقا اعصابش دیگه آرومه.

نگاه ابرو به طرف پله‌ها رفت، فدای مردش میشد.

لبخند دوباره‌ای زد و گفت:

-من میرم بالا لباس‌هام رو عوض کنم.

چند پله را بالا رفت که با زینب مواجه شد، از دیدنش لب‌هایش را کش آورد. زینب با خوش رویی از دو پله‌ای که بینشان بود، پایین شد و گفت:

R O M A N I K

-سلام.

-سلام.

-خوش اومدی، جات واقعاً خالی بود.

ابرو نفسش را آه مانند آزاد کرد. حداقل دلش به این استقبال گرم بود. کاش خانواده

خودش هم این چونین مردش را تحویل گیرند!

کم مانده بود از فک زدن‌هایش جان به جان آفرین تسلیم کند، عصبی رو به او گفت:

-آه بس کن دیگه!

-چرا بس کنم؟ احمق به خودت بیا.

-میگی چی کار کنم؟ هان؟ میگی چی کار کنم؟ هی دم گوشم وز وز وز روایم کردی.

و با حرص روی گرفت و چند گامی برداشت. مثلاً آمده بود در کنار ساحل خلوت کند، جان همچو کنه‌ای مرگ بار به او چسبید.

جان خشمگین از پشت یقه‌اش را گرفت و او را رخ به رخش کرد، مصر گفت:

-باید باهاش حرف بزنی!

انگین محکم چشمانش را بست و با فشردن دندان‌هایش پره‌های بینیش را گشاد کرد.

جان دوباره گفت:

-نمی‌تونی این جووری جا بزنی و بری.

-تو رو سننه؟

جان سکوت کرد، انگین یقه‌اش را آزاد کرد و گفت:

-پسر عمومی، داداشمی، هوام رو داشتی، دمت گرم؛ ولی از این به بعد رو نمی‌خوام، می‌خوام تنها باشم، حالیه؟

-تو هیچ وقت هم کسی رو نخواستی، همیشه یک دنده.

انگین عصبی سرش را به تایید تکان داد تا بلکه رهايش کند؛ ولی مگر کنه جدا شدنی بود؟

-انگین، برادر من فقط یک دیدار، نذار تا عمر داری مدیون باشی، اون دختر حقشه. (صدا بالا برد) بابا به زور عقدش کردی، تو هر فرصت خوار و خفیفش کردی، حالا می‌خوای بذاری بری؟

دندان‌های انگین درد گرفته بود، باز هم اعصابش به دندانش کشیده بود. در حالی که با انگشت‌های اشاره و شستش پوستش را به دندان‌هایش می‌فشرد، لـ*ب زد.

-بسه.

-نه داداش، بس نیست، بس نیست!

انگین پوفی کشید و دستش را مشت کرد. آخ که فک لرزان جان را نیازمند همین مشت می‌دانست. بگوید تا لحظه‌ای لال‌مانی بگیرد؟

انگین: می‌دونی چیه؟ من و تو هیچ وقت به جایی نمی‌رسیم، همیشه سر همین نقطه‌ایم.
... -

-من تا سر توی منجلاهم، بالا کشیده هم نمیشم، خودت رو خسته نکن. مرام خرج کردی؟
ایول‌الله؛ ولی... هر چه قدر تقلا کنی، فقط خودت کثیف میشی.

ابرو ظرف میوه را از پمبه گرفت و وارد آلاچیق شد. بکتاش روی کاناپه نشسته و خیره به فواره خالی روبه‌روش بود. ظرف را روی میز گذاشت که توجه بکتاش جلبش شد. بی هیچ حرفی پتو را روی شانهِ‌هایش انداخت، خودش هم در کنارش نشست و زیر پتو خزید. بکتاش دستش را بالا برد تا در آغوشش گیرد سپس گونه‌اش را روی سرش گذاشت. چندی در سکوت گذشت که ابرو گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟

R O M A N I K

-بابت؟

-مادرت.

بکتاش اخم درهم کشید و جوابی نداد که ابرو سرش را از روی شانهِ‌اش برداشت و نگاهش کرد، بکتاش اجباراً رو به روبه‌رو گفت:

-من مادری ندارم.

-به دیدنش نمیری؟

-تو دیگه این حرف رو نزن.

سپس دلخور نگاهش کرد و گفت:

-تو که می‌دونی باهامون چی کار کرده، نکنه بخشیدیش؟

بخشش؟ نه، هر گز! هیچ وقت نمی توانست او را ببخشد. دوباره سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-با ریحان چی کار کنیم؟

-تصمیم با توئه.

ابرو آهی کشید و گفت:

-فکر می کنم اون واقعاً چاره ای نداشته.

-می خوای رضایت بدی؟

ابرو با درنگ زمزمه کرد.

-آره.

-خانوم گوشیتون.

از صدای پمبه جفتشان به عقب چرخیدند. ابرو با کنجکاوای گوشیش را از او گرفت. از

دیدن نام قمر متعجب نیم نگاهی به بکتاش انداخت که بکتاش ل*ب زد.

-جواب بده.

ابرو تماس را برقرار کرد؛ اما پیش از این که حرفی بزند، گریه قمر حیرتش را بیشتر کرد.

R O M A N I K
-خانوم فوراً بیاین.

-چی شده؟

صدای گریه اش ابرو را عصبی می کرد.

-گفتم چی شده؟!

-این چند روزی که شما نبودین، مادرتون مدام گریه می کرد و با آقا بحث داشت، الان هم

حالشون خوش نیست.

ابرو شوکه شده از روی کاناپه بلند شد و گفت:

-چی شده؟!

-بیاین این جا.

-خیلی خب، خیلی خب، فعلاً حواست بهش باشه. من تا چند دقیقه دیگه اون جام. بلافاصله تماس را قطع کرد. بکتاش با حرکات چهره از او سوال پرسید که عصبی گفت:
-مامان حالش بد شده.

بکتاش نیز ایستاد و گفت:

-باشه، آماده شو تا ببرمت.

-بکتاش!

... .

-من میرم، تو رو نبینه بهتره.

بکتاش اخم محوی کرد و گفت:

-نمیام داخل.

ابرو شرمنده لـ*ب زد.

-خودم ماشین رو می رونم. باید باهش حرف بزنم. شاید... شاید امشب نیام.

بکتاش نفسش را پر فشار از دهان خارج کرد و هم زمان سرش را به معنای (چه کنم؟) تکان داد.

ابرو پس از آماده شدنش از عمارت خارج شد. گوش هایش یک فریاد کم داشت، فریاد چند ساله، دلش پر بود، لبالب.

فوراً ماشین را جلوی در متوقف کرد و پیاده شد. در نیمه باز بود، آن را به عقب هل داد و حیاط را با گام‌های بزرگ و عجولش گذراند.

-مامان!

قمر از شنیدن صدایش پارچه دستش را روی میز تلویزیون گذاشت و به طرفش رفت.

-سلام. خوب شد اومدین!

ابرو در جوابش سرش را تکان داد و گفت:

-تو اتاقشه؟

-بله، فکر کنم خوابیده باشن.

-گمون نکنم... بابا کجاست؟

-با انگین خان رفتن بیرون.

ابرو دیگر چیزی نپرسید و با اعصابی ویران به طرف اتاق مادرش رفت. تقه‌ای به در کوبید، جوابی نشنید که داخل رفت. با این‌که نزدیک‌های ظهر بود؛ اما به خاطر آسمان ابری اتاق نیمه تاریک بود.

-بیداری؟

هازل خاموش روی تخت پشت به او دراز کشیده بود. ابرو به سمت تخت رفت و روی زانوهایش نشست، دستش را روی بازویش گذاشت و لب زد.

-خوبی مامان؟

صدای نفس‌های لرزانش مطمئنش کرده بود که بیدار است. دستش را رها کرد و آزادانه نشست، به تخت تکیه زد و گفت:
-این قدر یک طرفه نرو.

نزدیک دقیقه‌ای هر دو سکوت کرده بودند.

-برام آرزوها داشتی؟ می‌خواستی من رو توی لباس عروس ببینی؟

- ...

-اما مامان، من به آرزوم رسیدم، داشتن یک آرامش بس نیست؟

- ...

-ولی شماها نمی‌ذارین.

-تو که کار خودت رو کردی، اومدی این‌جا واسه چی؟

ابرو چشمانش را بست و لبخند خسته‌ای زد. دلخور بود دیگر، باید دلجویی می‌کرد.

-اومدم تا بهت بگم من سالمم، زنده‌ام، آرومم، زندگی خودم رو دارم... آرامش دارم... آه

می‌خوام شما هم سهیم باشین، باهام باشین، خیلی زیاده؟

... -

-مامان بچه خوبی نبودم؟ معذرت می‌خوام؛ ولی... -

به طرفش چرخید و ادامه داد.

-تو مادری کن، تو ببخش، بگذر.

هازل بالاخره نشست و رو به او شد.

-خواستم مادری کنم، نداشتی.

ابرو از دیدن چشمان سرخ و متورمش با شرمندگی روی تخت نشست. سر به زیر ل*ب زد.

-اگه نباشه می‌میرم.

از سکوتش چشم در چشم شد.

-خودت یک زنی، می‌دونی وقتی یک زن احساسش درگیر بشه تمامش درگیره... بکتاش

اون غول بی شاخ و دم نیست مامان.

-آدم گُشه.

-نه، آدم گُش هم نیست.

هازل عصبی گفت: R O M A N I K

-پس چرا دزدیدت؟ چرا داغت رو به دلمون گذاشت؟

-اوف که من هر چی بگم شما باز هم حرف خودتون رو می‌زنین.

-مگه دروغه؟

-بله، بله دروغه، یک دروغ بزرگ که دستی دستی داره همه‌مون رو نابود می‌کنه.

... -

-بکتاش من رو می‌خواد، بازی هم نیست، زنشم، اگه می‌خواست کاری بکنه، می‌کرد.

-دیگه بدتر از این؟

ابرو سرش را با تاسف تکان داد، به حق که نمیشد کسی که خود را به خواب زده بیدار کرد.

-خودت بگو چی کار کنیم؟ چی کار کنیم راضی بشی؟

-برو که نمی تونی سیاهم کنی.

-مامان!

-ابرو ما صلاحت رو می خواستیم، خودت رو بدبخت نکن دختر.

-شما نمی شناسینش، نمی شناسینش.

-همین که بدونیم از کی زاییده شده کافیه.

-آه باور کن راضی نیستم اذیت بشین.

هازل پوزخندی زد و گفت:

-معلومه.

-مامان، مادرمی، بزرگم کردی. ...

هازل به میان حرفش پرید و با دلخوری گفت:

-واسه همین جوابم رو این جور دادی؟ چون مادرتم گناه کردم؟

-مامان!

- ...

-میگن مادرها از توی نگاه بچه هاشون همه چیز رو می فهمن.

- ...

-نگاهم کن، ببین من می تونم بدون بکتاش دووم بیارم یا نه؟ اگه جوابت مثبت بود، باشه،

همین امروز طلاق می گیرم؛ ولی اگه نه، یک کم تو راه بیا، بابا که داره کوتاه میاد، یک کم

نرمی خرج کن. لااقل سر و زندگیم رو ببینین، اگه به دلتون خوش نیومد، اون موقع شاخ و

شونه بکشین.

هازل با تاسف گفت:

-عشق کورت کرده، کورت کرده، هیچی نمی فهمی.

ابرو با حاضر جوابی گفت:

-مادرها هم عاشقن، عاشق بچه هاشون، مهم نیست چه قدرشونه، پیرن؟ جوونن؟ همیشه

می‌خوان کنارشون باشن. مامان به همون عشقی که همه می‌دونن پاکه، احساس من هم پاکه. شاید مادر نباشم؛ ولی یک همسرم! واقعاً می‌خوای بیوه بشم؟ هازل هیچ نگفت و تنها نگاهش کرد، نگاهی که پیامش نامعلوم بود. -این قدر هم خون خودت رو خشک نکن، باور کن من خوشبختم، اگه اجازه بدین من خوشبختم.

... .

-مامان!

هازل روی گرفت و سرش را با تاسف تکان داد .

ابرو حال که از اوضاع هازل مطمئن شده بود، قصد نداشت زیاد بماند زیرا نمی‌خواست حرف پدرش را نادیده بگیرد. با سفارشاتش که کرد، اجباراً آن‌ها را ترک کرد. خوشحال بود. از این که توانست اندکی مادرش را نرم کند، احساس خوبی داشت. سوار ماشین شد و آن را روشن کرد. همان‌طور که فرمان را به دست داشت، با دست دیگرش به انگین زنگ زد، لازم بود با او چند کلمه حرف بزند.

-الو انگین؟

R O M A N I K انگین بی حوصله جواب داد.

-چیه؟

-هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟

... .

-مامان حالش خوب نیست.

-تقصیر منه؟

-باید حواست بهش باشه.

-تو خودت مسبب حالشی.

-مگه ندیدی بابا محترمانه پرتم کرد بیرون؟ نمی‌خواه ببینتم.

-خودت خواستی.

پر حرص گفت:

-انگین!

چندی در سکوت گذشت که انگین به حرف آمد.

-کاری نداری؟

... .

-پس خداحافظ.

تماس قطع شد. ابروهایش را بالا داد و سرش را با تاسف تکان داد. گوشیش را روی

داشبورد گذاشت و خطاب به حیات گفت:

-دختر کجایی بینی انگین دیگه نازکش نیست؟

دستانش را روی میز آرایشیش گذاشته کمی مایل به آینه مقابلش بود. برای دیدن بولوت

تردید داشت. هنوز هم صفحه گوشیش روشن بود و پیام بولوت جلوی چشمش.

-می‌خوام ببینمت.

نمی‌دانست بولوت با چه رویی به او پیام داده. هر گاه به اتفاقی که بینشان افتاد، فکر

می‌کرد، دلش می‌خواست زمین او را ببلعد.

نفسش را کلافه خارج کرد و از میز فاصله گرفت. موهای پریشانش را با دستانش به عقب

راند. تمام بدنش به آتش نشسته بود و شرم داشت؛ ولی اگر نمی‌رفت، ممکن بود او به

دیدنش بیاید. نباید خود را سست نشان می‌داد. با این افکار سرش را تکان داد؛ اما همچنان

تردید داشت.

صدای دوباره گوشیش او را هیجان زده کرد، گویا بولوت دوباره به او پیامک داد. آب

دهانش را قورت داد و گوشیش را برداشت.

-اگه نیای خودم میام عمارت. توی کافی‌شاپ هم رو ببینیم؟

انگار بولوت صدای افکارش را می‌شنید. نفس‌هایش تند و کوتاه شده بود. در عجب این زورگویش بود، هرگز فکرش را نمی‌کرد بولوت این‌طوری مجبورش کند. ل*ب‌هایش را به هم فشرد و اخم درهم کشید، زیر ل*ب‌ب خطاب به خودش زمزمه کرد. -این قدر سر خم کردی که همه تو رو کنیزشون می‌دونن. بلافاصله با غضب به صفحه خاموش گوشی نگریست و دوباره زمزمه کرد. -لااقل اجازه نمیدم تو بهم زور بگی.

انگشتش برای روشن کردن گوشی جلو رفت؛ ولی لحظه‌ای مکث کرد. بهتر دید اصلاً جوابش را ندهد، بی توجه‌ای را بهترین عکس العمل می‌دانست. با نفس عمیقی که کشید، گوشی را روی میز گذاشت و فوراً با گام‌های بزرگش از اتاق خارج شد. رسیده به سالن چشمش به ابرو افتاد، ظاهراً روبه‌راه نبود. با کنجکاوای اخم محوی کرد و خود را به او که وارد آشپزخانه شد، رساند. ابرو با صدایی نه چندان سر حال همان‌طور که به سمت میز می‌رفت، خطاب به پمبه که مشغول پختن شام بود، گفت: -یک مسکن بیار.

R O M A N I K
پمبه در جوابش سری تکان داد و زمزمه وار ل*ب زد. -چشم.

زینب با نگرانی از چهارچوب در فاصله گرفت و گفت: -زن داداش!

ابرو متوجه‌اش شد و نگاهش را جوابش کرد. زینب کنارش روی صندلی نشست و پرسید. -خوبی؟

ابرو آهی کشید و به نگاهش عمق بخشید، در عوض جوابش ل*ب زد. -زینب!

- ...

-حس می‌کنم من و تو خیلی شبیه همیم.

زینب از تلخی حرفش منظورش را فهمید. روی گرفت و به نقش‌های رو میزی زل زد، ابرو نیز سرش را چرخاند و خیره به افق ادامه داد.

-نمی‌دونم باید یقه کی رو بگیرم. از طرفی میگم ستم دیده این مهلکه‌ام و از طرفی به خاطر تو و انگین احساس گناه می‌کنم.

زینب نفسش را آه مانند آزاد کرد و رو به او گفت:

-هر چی بوده تموم شده.

-نه... هیچ وقت تموم نمیشه، نه تا وقتی که زخم دل خوب نشه.

-واسه من تموم شده زن داداش... من هیچ کینه‌ای نسبت به انگین ندارم و... تو هم بهتره این قدر خودت رو اذیت نکنی.

ابرو لبخند تلخی زد و گفت:

-این رو میگی تا دل من آروم بگیره؛ اما بیشتر از چیزی که تصورش رو بکنی دلم آشوبه.

-زن داداش من واقعاً هیچ حسی نسبت به انگین ندارم. دروغ چرا؟ (روی گرفت) شاید تا چند وقت پیش ازش متنفر بودم و دلخور؛ اما الآن (چشم در چشم) خالی خالییم، باور کن.

زینب!

-بهرتره به فکر خودت و داداش باشی که کم توی این مدت اذیت نشدین، من و انگین خودمون می‌دونیم باید چی کار کنیم.

ابرو دیگر حرفی نزد و تنها به نگاه کردن غم بارش بسنده کرد. زینب نماند که زیر نگاهش له شود. او دیگر خالی شده بود، دلیلی نداشت دلش آزرده باشد، هر چه بود و نبود با همان جای قورت داده شد.

دستش را روی شانهاش گذاشت و با نرم فشردنش او را به آرامش دعوت کرد سپس از پشت میز بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد.

هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که بخشش این‌گونه آرامش کند، کاش زودتر آن چایی را

می خورد. باورش شده بود که اصلان واقعاً بی نظیرست. مدیونش بود، مدیون نبوغ و سیاستش.

روی کاناپه مقابل تلوزیون نشست، در این بی کاری تماشای فیلم و سریال تنها سرگرمی ممکن بود. کنترل دستش بود و مدام شبکه‌ها را بالا و پایین می کرد، در آخر روی یک فیلم سینمایی که آن را چند دفعه‌ای دیده بود، مکث کرد.

نزدیک به ساعتی میشد که خیره تلوزیون بود و فیلم رو به پایان؛ اما متوجه هیچ یک از صحنه‌هایش نشد چرا که بولوت بی شرمانه افکارش را به سلطه گرفته بود.

صدای زنگ خانه نظرش را جلب کرد. دست از خوردن پوست انگشت شستش برداشت. از روی کاناپه بلند شد و به سمت آیفون رفت تا در را باز کند.

تصویر دنیز روی صفحه آیفون افتاد، بدون برداشتن گوشی کلید را زد و از آنجا فاصله گرفت. حوصله این که بیهوده جلوی تلوزیون بنشیند را نداشت، بهتر دید به اتاقش برود. با باز کردن در اتاقش نگاهش بی اختیار به سمت گوشییش رفت. نمی دانست بولوت باز هم پیامی به او داده یا نه، میل زیادی برای بررسی کردن داشت؛ اما تن نمی داد.

در را بست و به طرف قفسه کتاب‌هایش که به دیوار و بین تخت و میز آرایشیش نصب بود، رفت و کتابی برداشت. روی صندلی نشست و بی هدف صفحات را ورق زد. چندی بعد تقه‌ای به در خورد، نگاهش به آن سمت رفت و لب زد.

-بله؟

دستگیره کشیده شد، یک لحظه از دیدن بولوت جا خورد.

-سلام.

آب دهانش را قورت داد و با چشمانی گرد شده از روی صندلی بلند شد. زبانش نمی چرخید تا حرفی بزند؛ اما بولوت با ظاهری خونسرد در را بست و نزدیکش شد. تپله‌های زینب به پایین سر خورد و روی گام‌هایش نشست، بولوت داشت به سمت او

می آمد؟ لحظه ای گر گرفت و هیجان زده سرش را بالا آورد و چشم در چشم شد.

-چرا جواب پیام هام رو نمیدی؟

زینب باز هم حرفی نزد و از گوشه چشم به گوشی نگاه کرد، حال چه بگوید؟

-زینب!

زینب بدون این که نگاهش کند، با اخمی کم رنگ لب زد.

-لطفاً برو.

بولوت گستاخانه سینه سپر کرد و گفت:

-من تا حرفم رو نزنم جایی نمیرم.

زینب چشمانش را محکم به هم فشرد، بولوت به حق که کله شق بود. عصبی خواست از

کنارش عبور کند که بولوت با برداشتن قدمی مانعش شد.

-کجا؟

زینب دندان به روی هم فشرد و خشمگین نگاهش کرد.

-باهات حرف دارم.

-ولی من حرفی ندارم.

-فقط بشنو.

-نمی خوام، برو کنار.

بولوت هیچ نگفت و تنها نگاهش کرد. زینب اخمش را غلیظ تر کرد و خواست دوباره از

کنارش رد شود؛ ولی بولوت دوباره جلوییش را گرفت.

-برو کنار.

-بشین.

زینب عصبی شده صدایش را بالا برد.

-نمی خوام!

بولوت از نگاه خشمگینش کج خند کوچکی زد و با لذت نگاهش کرد، حتی عاشق همین

نگاه‌هایش هم بود، اصلاً همین گوی‌های تاریک دلبری کرده بودند. بولوت دگر بار حرفش را تکرار کرد که زینب با بی طاقتی پرده از واقعیت کنار کشید و گفت:

-من حرفی با تو ندارم، اصلاً چه‌طور روت شد بیای این‌جا؟ تو برام مثل بکتاش بودی. سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داد و بغض آلود ادامه داد.
-حق نداشتی با من اون کار رو بکنی.
-ولی تو برام یک خواهر نبودی.

- ... -

بولوت نیمچه قدمی نزدیکش شد که فوراً گفت:

-برو عقب.

-زینب!

-از این‌جا برو.

-می‌خوام برم، نه تنها از این‌جا، واسه یک مدتی قراره از میر باشم. وقتی برگشتم، جوابم رو ازت می‌گیرم.

- ... -

-نامرد نیستم، می‌دونم احساست نسبت به انگین چیه. اگه فقط یک درصد احتمالش بود که دوستش داشته باشی، بی شرفم اگه نزدیکت می‌شدم. خواهرم نبودی و نیستی؛ ولی... می‌زدم رو هر چی احساسه. می‌دونم که نمی‌خوایش، می‌دونم رابطه‌ای بینتون نیست و اگه هم بوده به زودی باطل میشه. زینب احساس من واسه امروز و دیروز نیست. خشم زینب خوابید، آتشش خاموش شد. بولوت دیگه حرفی نزد و تنها چشم در چشمش ماند.

بکتاش پتو را روی جفتشان کشید و رو به او چرخید. ابرو نیز آرام به سمتش خزید و اجازه

داد حرارت بدنش او را هم گرم کند.

-بکتاش!

-جانم؟

ابرو سرش را روی بازویش جابه‌جا کرد، در تاریکی اتاق به چشمانش زل زد و گفت:

-انگین می‌خواد طلاق بگیره.

تغییری در حالت چهره‌اش ندید، ادامه داد.

-قراره چند روز دیگه از این‌جا بره.

-طلاقشون کیه؟

-نمی‌دونم؛ اما احتمالش هست که همین فردا... پس فردا طلاق‌نامه فرستاده بشه.

... -

-حرفی نداری؟

-چی بگم؟ بالاخره که باید این اتفاق می‌افتاد.

ابرو آهی کشید و خیره به سینه بکتاش زمزمه کرد.

-یک دفعه چی شد؟!

با خمیازه‌ای که کشید، میان پلک‌هایش را باز کرد، بکتاش هنوز هم خواب بود. لبخند

محوی نثار چشمان خفته‌اش کرد و آرام به سمت لب‌هایش خم شد.

بدون این‌که او را بیدار کند، از تخت پایین شد. امروز بایستی به همراه بکتاش به کلانتری

می‌رفت تا خیالش بابت ریحان آسوده شود. آن پیرزن را مستحق این مجازات نمی‌دانست.

پس از دوشی که گرفت، روبه‌روی آینه مشغول خشک کردن موهایش شد. تکان خوردن

بکتاش از آینه توجه‌اش را جلب کرد.

-نمی‌خوای بیدار شی؟

بکتاش با چند بار پلک زدن از آینه نگاهش کرد و لب‌بزد.

-حموم بودی؟

ابرو حوله کوچک و یاسی رنگ را روی میز آرایشیش گذاشت و به عقب چرخید.
-آره. باید امروز بریم کلانتری.

بکتاش اخم محوی کرد و روی آرنجش تکیه زد.

-چرا؟

-واسه رضایت دیگه.

-امروز می‌خوای بری؟

ابرو دوباره به سمت آینه چرخید و همان‌طور که مقداری کرم روی انگشتش می‌ریخت، گفت:

-نمی‌خوام بیشتر از این اون تو باشه.

کرم را روی گونه‌هایش مالید و ادامه داد.

-بیشتر از این حقش نیست.

بکتاش نشست و موهایش را مرتب کرد که گفت:

-زود باش آماده شو، تا صبحانه بخوریم دیر میشه.

بکتاش با بد عنقی گفت:

-لازم به این همه عجله نیست، اون پنبه پاک هم نیست.

-به خاطر اون نمیگم که، باید انگین رو هم بینم.

بکتاش پوفی کشید و همان‌طور که پتو را کنار میزد تا از تخت پایین آید، غر زد.

-امون به دل یک روز بی دغدغه می‌مونم.

ابرو لبخندی زد و از آینه به او خیره شد. درکش می‌کرد، می‌دانست با تمام امیدهایی که

می‌داد، خودش بیشتر از او محتاج بود.

متوجه نارضایتی بکتاش شده بود، حدس میزد به خاطر لعیمه سلطان باشد چون بدون شک

در کلانتری از آن زن پلید بی‌بحث نمی‌ماندند.

بکتاش با ظاهری بی‌تفاوت ماشین را کنار جاده متوقف کرد. قبل از این که پیاده شوند،

ابرو دست روی دستش گذاشت تا نگاهش را خریدار شود. پس از مکثی که با خیرگی نگاهشان گذشت، بکتاش لـ*ب زد.

-پیاده نمیشی؟

-بکتاش!

لحن صدایش به گونه‌ای بود که بکتاش متوجه حرف‌های ناگفته‌اش شود.
-چیزی نیست... باید تنبیه بشه.

ابرو نفسش را رها کرد و با درنگ از ماشین خارج شد. شانه به شانه‌اش از خیابان گذر کرد. احساس عجیبی داشت، شاید... شاید کمی دلتنگی، هر چه باشد ریحان روزی همه کسش بود.

هنگامی که کارهای مربوطه در اتاق سروان صورت گرفت، بکتاش نماند تا ریحان را ببیند و در ماشین منتظر ابرو ماند.

سرباز با سلام نظامی که کرد، خبر آمدن ریحان را داد. ابرو فوراً به در چشم دوخت. سروان با نیم نگاهی که حواله ابرو کرد، رو به سرباز سری تکان داد تا اجازه ورود را بدهد. با آمدن ریحان ابرو حیرت زده از روی صندلی بلند شد. باورش نمیشد که ریحان این چنین پژمرده و رنجور شده باشد. زمزمه کرد.
R O M A N I K
-بی‌بی!

ریحان با چشمانی که زیرشان کمی پف کرده بود و رنگ چهره‌اش تیره‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید، نگاهش کرد، او نیز از دیدنش جا خورده بود. طولی نکشید که بغض کند و با ناله اشک جاری سازد.

ابرو چند قدم بزرگ برداشت و مقابلش ایستاد. حرفی نداشت که بزند، فقط با نگرانی به چهره شرمنده او نگریست.

-بی‌بی!

ریحان هقی زد و با بال روسریش دماغش را پاک کرد. ابرو بازویش را گرفت و لـ*ب زد.

-بس کن.

ریحان حرفی نمیزد، در واقع توانش را نداشت. با چه رویی سر بلند کند و با او چشم در

چشم شود؟

ابرو دستش را رها کرد و گفت:

-رضایت دادم. نمی‌خوام از گذشته حرفی وسط بکشم، برو به امون خدا.

از سکوتش آهی کشید، به سمت سروان چرخید و گفت:

-ممنون، خداحافظ.

سروان بدون این‌که از روی صندلیش بلند شود، به تکان دادن سرش اکتفا کرد. ابرو دوباره به ریحان نگریست، همچنان مشغول گریستن بود. نمی‌توانست بیشتر از این‌جا بماند، هم دلخور بود و هم از دیدن حال اسف بارش رحمش می‌آمد.

ابرو حتی از این فاصله هم می‌توانست کلافگی را در چهره بکتاش ببیند، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و خیره روبه‌رو بود. به چپ و راستش نگاه کرد تا مبادا ماشینی عبور کند سپس خود را به آن طرف خیابان رساند.

از صدای باز شدن در، بکتاش سرش را بلند کرد. ابرو سوار ماشین شد و در را بست. دقایقی هیچ حرفی نزد. ابرو گوشیش را از داخل کیفش بیرون آورد و به انگین پیام داد.

-کجایی؟

چندی گذشت که بالاخره انگین به انتظارش خاتمه داد.

-چی کار داری؟

-می‌خوام ببینمت.

-ساحلم.

-منتظرم باش.

از صدای بکتاش سرش را بالا آورد.

-با کی این قدر مشغولی؟

-انگین، ساحله.

بکتاش همان طور که رانندگی می کرد، سرش را به سمتش چرخاند و پرسید.

-الآن می خوای ببینیش؟

-اوهوم.

-داره زمستون میشه، می خواین ساحل هم رو ببینین؟

-انگین اون جا آروم میشه، می دونم جای دیگه ای نیاد.

بکتاش دنده را جابه جا کرد و با تکان دادن سرش به چپ و راست متاسف گفت:

-کاری کرده که نه رو داره و نه برگشت.

ابرو آهی کشید و هیچ نگفت. بکتاش فرمان را به طرف جاده ای که به ساحل ختم میشد،

چرخاند. با گذشت ربع ساعتی به مقصد رسیدند.

-تو برو، من خودم رو می رسونم.

بکتاش نگاهش را از او گرفت و به انگین که لـ*ب دریا دراز کشیده بود و امواج تا

زانوهایش هم پیشروی می کردند، نگریست.

-دیوونه ست.

ابرو نیز خیره انگین شد و لـ*ب زد.

-اولش نبود.

از ماشین پیاده شد و به طرف انگین رفت. می دانست انگین متوجه حضورش شده؛ ولی

حرکتی به خود نمی داد و همان طور دستانش بالش سرش بود.

-احمق شدی؟ هوا سرده، چرا توی آبها دراز کشیدی؟

- ...

بالای سرش ایستاد و گفت:

- بلند شو، سرما می خوری.

انگین چشم بسته و کوتاه گفت:

- گرمه.

- گرمه؟! زده به سرت؟ بلند شو ببینم.

بلافاصله خم شد و بازویش را گرفت؛ ولی انگین همچنان بی حرکت بود. ابرو روی

پنجه هایش نشست و گفت:

- انگین سرده، بلند شو.

- چی کارم داشتی؟

ابرو در عوض جوابش دستش را به سمت پیشانی اش برد، درست حدس زده بود، داغ داغ

بود. عصبی گفت:

- تب داری!

- حرفت رو بزن و برو.

ابرو با درنگ نشست و گفت:

- حرف؟ فکر کنم تو باید حرف بزنی.

R O M A N I K

-

- انگین!

- شرمنده، چیزی واسه گفتن ندارم.

ابرو غم زده گفت:

- برگرد.

-

- دلم واسه ات تنگ شده، واسه خنده هات، واسه بودن هات.

انگین چشمانش را باز کرد و پس از مکثی خیره به افق ل*ب زد.

- آدرس میدم، برو دنبالشون.

-

-قبرستون، بغل دست حیات.

-داداش!

انگین دوباره چشمانش را بست و سرش را روی دستانش جابه‌جا کرد، با لحنی بی تفاوت گفت:

-حرف‌ها رو زدی؟

-بهت نیاز دارم.

- ...

-اهل جا زدن نبود.

- ...

-آه بلند شو داداش، تبت بالاست.

از سکوتش با کلافگی گفت:

-انگین!

- ...

دوباره صدایش زد؛ ولی انگین همچنان سکوت کرده بود، گویا واقعاً حضور نداشت. ابرو

حرف زدن را بی فایده می‌دانست. انگین خود را گم کرده بود و فقط هم خودش

می‌توانست منجیش باشد. R O M A N I K

اشک‌ها پشت پرده چشمانش جمع شده بودند؛ اما هیچ‌گونه اجازه رونمایی را به آن‌ها

نمی‌داد. با خونسردی که به سختی آن را حفظ کرده بود، ریمیلش را برداشت. بعد از

آرایش چشمانش سراغ لب‌هایش رفت و با رژ صورتی آن را هم رنگی کرد.

در آینه به خود چشم دوخت، نباید پژمرده به نظر می‌رسید. تازه از حمام خارج شده بود و

هنوز هم موهایش نم داشت. بیخیالشان کش سرش را برداشت و موهایش را در پشت

سرش بست.

زمانی که منتظرش بود، بالاخره رسیده بود. نمی دانست چرا از دیدن طلاق نامه بغض کرد. از این مطمئن بود که نسبت به انگین تهی ست، شاید دلیل بغضش بابت سرنوشتش بود، در اوج جوانی بیوه میشد.

از پشت میز بلند شد که همان لحظه پیامکی به گوشیش ارسال شد. نگاهش به سمت گوشی رفت، ناگهان از دیدن نام بولوت طوری شد. احساساتش نسبت به او درهم و برهم شده بود، انگار بعد از انگین قرار بود سرش بابت بولوت درد بگیرد. ظاهراً قرار نبود لحظه‌ای آرامش داشته باشد.

-بکتاش گفت که امروز می‌خوای بری محضر.

جوابی نداد که دوباره پیامی ارسال شد.

-خیلی ناراحتم که کنارت نیستم.

-

-می‌خوام بدونی این‌جا کسی هست که به فکرته.

-

-پشیمونم که اومدم به این‌جا... لطفاً زودتر جوابم رو مشخص کن. می‌دونی منتظر چه

R O M A N I K

جوابیم دیگه؟

-

-مواظب خودت باش. مدیونمی‌اگه حتی یک قطره اشک بریزی.

از پیام آخرش تک‌خندی زد که بلافاصله قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. زمزمه‌وار ل*ب زد.

-مدیونت شدم پس.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را آه مانند خارج کرد. گوشی را داخل کیفش گذاشت و پس از انجام کارهای آخر اتاقش را ترک کرد.

نمی‌خواست برای رفتن به محضر بقیه را هم با خود همراه کند، به سختی توانست آن‌ها

مخصوصاً بکتاش را متقاعد کند، انجام این کار را در خلوت می‌خواست. قصد داشت بعد از طلاق به دیدن اصلان برود، گویی دوباره محتاج حرف‌هایش شده بود. به سمت خروجی سالن رفت که صدای ابرو نظرش را جلب کرد.

-می‌خواهی بری؟

زینب به سمتش چرخید، لبخند محوی زد و گفت:

-آره.

ابرو در یک قدمی ایستاد و با لحنی نگران به حرف آمد.

-مطمئنی نمی‌خواهی من همراهت پیام؟

-نیازی به اومدن کسی نیست.

-آخه... ..

زینب به میان حرفش پدید و گفت:

-من دیگه میرم... خداحافظ.

ابرو لب‌ب‌بالایش را به دندان گرفت، نارضایتی در چهره‌اش هویدا بود. زینب حرف دیگری نزد و از سالن خارج شد.

سوار ماشین شد و آدرس مورد نظرش را به راننده داد. دروغ بود اگر می‌گفت برای دیدن انگین هیجان نداشت و در آرامش مطلق بود، گویا لا به لای قورت دادن‌هایش از این هیجان کوفتی غافل شده بود.

-آبجی رسیدیم.

(ممنونم)ی زیر لب گفت و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شد. ماشین از جلوی پایش کنار رفت. به ساختمان مقابلش که دفترخانه نیز داخلش بود، چشم دوخت.

-دیگه داره تموم میشه دختر.

نفس عمیقی کشید و خواست قدمی بردارد که چشمش به ماشین‌آشنایی خورد. از دیدن انگین جا خورد، انگین نیز دست کمی از حالش نداشت؛ ولی عجیب این دو گریزپا حفظ

ظاهر می کردند.

زینب دسته کیفش را که روی شانهاش بود، محکم گرفت و اولین گام را برداشت. انگین با ظاهری بی تفاوت از ماشین پیاده شد و بدون این که منتظرش بماند، به سمت ساختمان رفت. دلیلی نداشت که برایش صبر کند؟ زینب از این بی توجه‌ایش اخمی کرد و دندان به روی هم فشرد. -الحق که عوض نشدی و نمیشی.

سپس با چهره‌ای غضبناک وارد شد. داخل خلوت بود، به سمت پله‌ها رفت تا خود را به طبقه سوم برساند. اصلاً اشتباه کرده بود که برای دیدن آن مرد خودخواه اضطراب داشت، به قول اصلان همه چیز باید شسته میشد، حتی این جنگولک بازی‌های درونش. در دفترخانه نیمه باز بود، دسته کیفش را روی شانهاش جابه‌جا کرد و با اعتماد به نفسی کذایی تقه‌ای به در کوبید. -بفرمایید.

وارد اتاق شد. علاوه بر محضردار و انگین دو مرد دیگر هم حضور داشتند. آن‌ها را نمی‌شناخت؛ اما با این حال قیافه‌شان برایش آشنا بود، حدس می‌زد شاهد مراسم ازدواجشان بودند. R O M A N I K رو به محضردار لب‌خند زد. -سلام.

محضردار لبخند ملیحی نثارش کرد و با تکان دادن سرش گفت: -سلام دخترم.

نگاه زینب خودسرانه روی انگین سر خورد، با همان اخم‌های پیوند خورده‌اش روی صندلی نزدیک آن دو مرد نشسته بود و حتی نیم‌نگاهی هم حواله‌اش نکرد. تپله‌هایش روی شاهدان نشست که ریز (سلام)ش کردند و او هم به همان آرامی جوابشان را داد. روی صندلی نشست و منتظر ماند. محضردار عینکش را از روی میز کارش برداشت و به

چشم زد سپس نگاهی به برگه‌های زیر دستش انداخت.
 زینب سعی داشت همچو انگین خونسرد و سنگ باشد؛ اما خواه و ناخواه از گوشه چشم
 حواسش پی او بود. هنوز هم نمی‌توانست درکش کند، چگونه می‌توانست این چونین سرد
 باشد؟ با این افکار هوای دلش طوفانی‌تر میشد؛ اما او همه‌شان را قورت داده بود، نباید
 آن‌ها را دوباره بالا می‌آورد چرا که طعم تلخش تنها زبان او را می‌سوزاند.
 از صدای انگین به خود آمد. انگین خطاب به محضردار لب‌ب زد.
 -بله لطفاً.

زینب متوجه شد صیغه طلاق قرارست جاری شود. آب دهانش را قورت داد. تمام هیجانش
 دوباره ته کشیده بود و خالی شده بود؛ امان از این حال و هوایی که نه جهنمش مشخص بود
 و نه کوهستانش.

فقط منتظر بود تا هر چه سریع‌تر کارش در این جهنم سرا تمام شود. بعد از انجام کارهای
 مربوطه و جاری شدن صیغه طلاق با اخمی که زینت چهره‌اش شده بود، خداحافظی سردی
 با محضردار کرد و فوراً از اتاق خارج شد. نه دیگر او را دید و نه انگین بیخیال غرورش
 شد.

باورش نمیشد که به این سرعت همه چیز تمام شد. دیگر نه متعهد بود و نه متاهل، هر چند
 رابطه‌شان به هیچ کدامش پایبند نبود، فقط در قانون زن و شوهر نامیده می‌شدند.
 نه بغض داشت و نه کینه؛ ولی آرام هم نبود. بایستی با اصلان حرف میزد، شده تلفنی؛ اما
 صدایش را باید می‌شنید. اصلان چنان با آرامش برخورد می‌کرد که گویی هیچ اتفاقی
 نیوفتاده، به آرامشش نیاز داشت.

چند دقیقه‌ای را معطل یک ماشین بود. با شنیدن صدای پیامک گوشیش خسته از قدم زدن
 ایستاد و گوشیش را از داخل کیفش بیرون آورد. هنوز پیام را باز نکرده بود؛ ولی به خاطر
 کوتاهی متن می‌توانست آن را بخواند. از خواندنش لحظه‌ای نفس در سینه‌اش حبس شد. با

پلک‌هایی لرزان به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود او در تعقیبش نیست، کوچه ساکت و خلوت بود. گویا گلوییش به بغض معتاد شده بود که دوباره آن غده لعنتی را بلعید. بارها و بارها نوشته را مرور کرد، باورش نمیشد که آن مرد خودخواه به او پیام داده. -معذرت می‌خوام.

پوزخندی زد و اجازه داد قطرات اشکش از حصار چشمانش آزاد شوند. بولوت نبود که ببیند چه سیلاب‌ها او را غرق کرده‌اند و گرنه حرف از دین نمیزد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره به صفحه گوشیش چشم دوخت. انگار می‌مرد اگر بیشتر می‌نوشت، البته همین را هم از او بعید می‌دانست، با این حال انگین را بخشیده بود، نه به خاطر او فقط به خاطر خودش. از ترک روستا منصرف شد، قصد داشت به ملاقات زنی برود که برخلاف تمام مادرها به او بدهکار بود. مدتی بعد مقابل شیشه‌ای نشست که قرار بود مادرش را در پشت آن ملاقات کند.

سرش پایین بود و غرق فکر. یک لحظه از دیدن تصویری سرش را بالا آورد، بالاخره او را آورده بودند. صاف نشست؛ اما نایستاد، فقط آمده بود تا حرفی بزند و برود، حتی دیگر نمی‌خواست او را ببیند، فعلاً که دلش چنین می‌خواست، با این که نزدیک یک ماه میشد که او را ندیده بود.

لعیمه سلطان در سکوت روی صندلی نشست و خیره نگاهش کرد. زینب پس از چندی ل*ب زد. -سلام.

لعیمه سلطان؛ اما همان‌طور ساکت و بی حرف به او چشم دوخته بود. زینب سرگشته بود از این که این نگاه را دلتنگی معنا کند یا نه، هر چند این زن برایش چون بت بی احساس بود. -تغییری نکردی، خیال می‌کردم بعد چند روز که می‌بینمت لااقل رنگی از شرمندگی رو داشته باشی؛ ولی... نگاهت همچنان پر کینه‌ست.

-

- کینه‌ات زندگی من رو نابود کرد.

-

زینب آهی کشید و تیله روی تیله چرخاند.

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

منتظر ماند که لعیمه سلطان زبان روی لب‌هایش کشید و با نگاهی افتاده آرام گفت:

- زودتر از زمانت به دنیا اومدی، تو رو توی شیشه گذاشته بودن، خیلی ضعیف بودی.

می‌اومدم و از پشت شیشه می‌دیدمت.

آهی کشید و چشم در چشم ادامه داد.

- الان هم فرقی نکرده، هه باز هم از پشت شیشه می‌بینمت؛ ولی زیادی بزرگ شدی.

زینب غم زده گفت:

- کاش توی همون شیشه می‌مردم!

لعیمه سلطان اخم درهم کشید و حرفی نزد.

- چرا ما رو به کینه‌ات فروختی؟

-

R O M A N I K

- مامان!

- من از کارم پشیمون نیستم.

زینب با حرفش لب‌هایش را به هم فشرد و عصبی و متاسف سرش را تکان داد.

- بابا نبود؛ ولی به این باور داشتم که تو هم مردی و هم مادر؛ اما تو حتی مادری کردن رو

هم یاد نداشتی.

-

- اشتباه کردم که اومدم این‌جا، خیال می‌کردم اون پشت شاید بیدارت کنه؛ ولی تو حتی

اگه جنازه بچه‌ها رو هم ببینی دست از اون دل چرکینت بر نمی‌داری.

لعیمه سلطان عصبی صدایش زد که زینب پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟ نکنه می‌خوای بگی دلت لرزید؟ مگه دلی هم داری؟
-فعلاً همه‌تون بچسبین به اون ح*ر*و*م*زاده؛ ولی بعداً می‌فهمین که کار من درست بوده.

... -

-زینب، دخترم می‌دونم چی بهت گذشته، اون انگین ع*و*ض*ی چه قدر آزارت داده. لااقل تو که باهاشون نشست و برخاست داشتی بفهم.

زینب چشمانش را بست. لعیمه سلطان دوباره به حرف آمد.

-پدرت رو اون‌ها کشتن، از غصه همون‌ها مرد، دق کرد!

زینب میان پلک‌هایش را باز کرد، با نگاهی سرد و لحنی سردتر ل*ب زد.

-چه‌طور می‌تونی این قدر پست باشی؟!

حال که می‌دانست مادرش برای چه با اوغلوها کینه بسته، هیچ‌گونه نمی‌توانست

حرف‌هایش را باور کند، مگر دروغ باور کردنی بود؟

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-امیدوارم دووم بیاری تا شاهد رفت و آمد بچه‌ها با اوغلوها باشی. قسم می‌خورم همین

که بکتاش بچه دار شد، بچه‌اش رو بیارم پیشت تا ببینی بابا اگه مرد به خاطر دل سنگ تو

بود نه چیز دیگه!

کیفش را با حرص چنگ زد و از اتاق خارج شد.

ابرو گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و گفت:

-من رو بی خبر نداری.

-اتفاقاً می‌خوام برم تا از همه‌تون بی‌خبر باشم.

روی طاقچه پنجره یک طرفه نشست و با گلببرگ‌های گلدان سرگرم شد. آهی کشید و

گفت:

-داداش!

-هوم؟

-لطفاً طولانی‌ش نکن. می‌دونم برات سخت گذشته؛ ولی به فکر مامان و بابا باش لااقل،

اون‌ها همین جوریش هم تحت فشارن، تو دیگه بدترش نکن.

-خودت حواست بهشون باشه، اصلاً خیال کنین من هم پهلوی حیات خوایدم.

-*ب‌هایش را به هم فشرد و تشر زد.

-بفهم چی میگی!

انگین طوری که بخواید از دستش خلاص شود، بی حوصله گفت:

-خیلی خب، خیلی خب. حرف‌ها تموم شد؟

-هه عجب خداحافظی... برو به سلامت، منتظرتم.

انگین نفسش را آه مانند رها کرد و زمزمه وار ل*ب زد.

-خداحافظ.

سرش را با تاسف تکان داد و دستش را پایین آورد. از چند روز قبل که زینب و انگین طلاق گرفته بودند، بارها سعی کرد با انگین تماس گیرد؛ اما در تمام مدت بی جواب مانده بود.

از همین الآن دلتنگش بود. انگین حتی ساعت پروازش را هم به کسی نگفته بود، گویا واقعاً قصد داشت از همگی فرار کند.

-دختر تو کی بیدار شدی؟

به عقب چرخید که با بکتاش مواجه شد، داشت آستین لباسش را تا میزد. ابرو نگاه از او گرفت و به حیاط چشم دوخت. هنوز هم میشد طراوت درختان را دید؛ ولی یک طراوت دروغین. در این چهاردیواری همه چیز رنگ مرگ داشت، چگونه می‌توانست زندگی را به عمارت برگرداند؟

بکتاش نزدیکش شد و پرسید.

-چیزی شده؟

ابرو متاسف لـ*ب زد.

-داره میره.

از سکوتش سرش را به پنجره تکیه داد و چشم بسته زمزمه کرد.

-خیلی داغونم. دلم بر اش تنگ میشه، احمق خیلی سنگ دل شده.

دستی روی شانهاش نشست که چشمانش را گشود. بکتاش وادارش کرد تا بایستد و گفت:

-اگه همه چیز خوب پیش می‌رفت جای شک داشت. تا بدی رو نچشی، خوبی رو هم درک

نمی‌کنی.

-خوبی؟ چه خوبی؟ ما که فقط چوب روزگار رو خوردیم.

-ابرو جان!

ابرو با چشمانی اشکین نگاهش کرد که بکتاش لبخند ملیحی نثارش کرد و فاصله‌شان را از

بین برد.

-آدمی نبودی که کم بیاری‌ها پس محکم باش.

R O M A N I K
-بکتاش من هم آدمم، کم میارم.

-نه! هیچ وقت حق نداری کم بیاری، اگه تو کم بیاری من چی کار کنم؟

ابرو تک‌خند تلخی زد که مژگانش خیس شد؛ ولی اشکی نبارید. سرش را روی سینه‌اش

گذاشت و بغض آلود و گرفته زمزمه کرد.

-بغلم کن!

بکتاش دستانش را به دورش حلقه کرد و چانه‌اش را روی سرش گذاشت و او نیز چشم

بست.

دقایقی در همان حالت ماندند. ابرو نماز صبحش را که خواند، دیگر نخواهیده بود و اینک

آغوش بکتاش برایش حکم گهواره را داشت. دلش می‌خواست بخوابد.

-بکتاش!

-جانم؟

-خوابم میاد.

بکتاش کمی خود را کنار کشید و خواست با فشار به شانه‌اش او را عقب زند که گفت:

-نه، تکون نخور... من رو ببر بالا.

چشمانش همچنان بسته بود. بکتاش کج خندی زد و با بلند کردنش به سمت پله‌ها رفت. ابرو همچو جنینی خود را در آغوشش جمع کرده بود و در سکوت به ضربان قلبش گوش می‌داد. از خدا می‌خواست این قلب همیشه بتپد و گرنه نمی‌توانست یک دقیقه بدون او را تحمل کند، فراق دیگر بس بود.

بکتاش پتو را رویش انداخت و گفت:

-عزیزم من میرم سر زمین‌ها، اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

ابرو جوابی نداد. می‌خواست بخوابد، اگر حرفی میزد خوابش می‌پرید. ب*و*س*های روی موهایش زده شد و سپس صدای بسته شدن در اتاق به او فهماند که تنهاست.

R O M A N I K

سرش پایین و دستانش داخل جیب‌های پالتویش فرو رفته بود. یک لحظه از خیسی روی پیشانی‌اش متعجب سرش را بالا آورد و به آسمان نگریست، بیشتر سفید بود تا آبی. دوباره احساس خیسی کرد؛ اما این دفعه روی بینیش. کج خندی زد و دوباره گام برداشت. این پاییز نه تنها سارق خوشبختیش بود بلکه زمستان را هم دزدیده بود، هر چند آذر داشت تمام میشد؛ ولی توقع نداشت به این زودی برف بیارد. نفسش را رها کرد. امروز زیادی سرد بود و با هر بازدمش بخاری از دهانش خارج میشد. سنگ فرش را دنبال کرد تا به نیمکت رسید. در این سرما افراد زیادی در پارک نبودند و با

آسودگی می توانست قدم بزند.

بی این که دستانش را بیرون بیاورد، تکیه اش را به پشتی نیمکت داد و چشم بسته رو به آسمان شد. سرعت بارش اندکی بیشتر شده بود و این به او آرامش می داد. یک لحظه با حس عطری چشمانش را باز کرد. سرش را به سمت راست چرخاند که چشمش به پسری جوان خورد، گستاخ و پررو کنارش جای گرفته بود.

-مزاحم نیستم؟

زینب نگاه از او گرفت و با دوباره بستن چشمانش لـ*ب زد.

-نه.

-داره برف می باره، فکر کنم زمستون سردی تو راه باشه.

با او موافق بود؛ اما قصد نداشت هم صحبتش باشد، خیلی وقت بود که با سکوت خو گرفته بود.

-می کشی؟

زینب نگاهش کرد، سیگاری دستش بود. از تردیدش پسر جوان با کنایه گفت:
-نترس، معتاد نمیشی.

زینب از این که ضعیف جلوه داده شد، اخم محوی کرد و سیگار را گرفت. با گستاخی گفت:

-فندک داری؟

-هه دم شما گرم دیگه، بله دارم.

هنگامی که سر سیگارش روشن شد، عطری دیگر به مشام زینب خورد. از بچه گی این بو را دوست داشت. نفس عمیقی کشید و خواست سیگار را میان لـ*ب هایش برد تا برای اولین بار پکی به آن بزند که ناگهان منصرف شد.

« با چهره ای عبوس گفت:

-فقط یک باره، این قدر پیرمرد نباش دیگه، یک کم به روز باش بابا.

بولوت با اخم گفت:

-هوم به روز بودن یعنی کشیدن این؟

و به سیگار دستش اشاره کرد. زینب کلافه از این گیر دادن‌هایش نفشش را پر فشار از دهان خارج کرد و سرش را با تاسف تکان داد.

این سیگار را از هم کلاسیش اسما گرفته بود و قصد داشت یک تجربه جدید داشته باشد؛ ولی می‌دانست با مخالفت‌های بقیه مواجه می‌شود، از این رو در اتاقش نماند تا بو گیرد. مثلاً مخفیانه آمده بود در پشت درخت‌ها کمی دود بازی کند که بولوت پیام بازرگانیش شد.

-بولوت بدش.

-نچ برو داخل.

-نمیرم، به تو چه ربطی داره؟ بدش بینم.

و دستش را به سمتش دراز کرد تا سیگار را پس گیرد؛ ولی بولوت دستش را کنار کشید. زینب عصبی نگاهش کرد.

-عه!

-کوفت! وقتی میگم نه، یعنی نه. عصبیم نکن.»

با یادآوری چند سال قبل کج‌خندی زد و با بیخیالی سیگار را در سطل زباله که کنارش قرار داشت، پرت کرد سپس زیر نگاه متعجب آن غریبه از کنارش گذشت.

اعتراف می‌کرد که دلتنگش شده، دلتنگ اوایی که روزی برادرش بود و حال... اینک

نمی‌دانست چه احساسی نسبت به او دارد؛ ولی دلتنگش بود.

مطمئن بود در این مدت صورتش از سرما سرخ شده، به همین خاطر بهتر دید به عمارت برگردد.

در را به عقب هل داد و با گام‌هایی سریع از حیاط گذشت. وارد سالن شد، گرمای داخل حس خوبی به او داد که نفشش را رها کرد. پالتویش را از تن بیرون کشید و از جالباسی

کمد نزدیک در آویزان کرد.

به محض خروجش از راهرو چشمش به هازل افتاد، از دیدنش جا خورده بود و با اخمی که ناشی از حیرتش بود، خیره‌اش ماند.

ابرو متوجه‌اش شد و گفت:

-اومدی؟

زینب به خود آمد و با قیافه‌ای جدی ل*ب زد.

-اوهوم سلام.

هازل از گوشه چشم نگاهش کرد، همین که دانست اوست، پشت چشم نازک کرد و هیچ نگفت. زینب دوباره به هازل نگریست، با غرور نشسته بود و از قیافه عبوسش میشد حدس زد که در حال بحث بودند.

خطاب به ابرو گفت:

-من میرم بالا.

ابرو: میشه قبلش به عزیزه بگی بیاد؟

زینب سرش را به تایید تکان داد و سالن را به قصد آشپزخانه ترک کرد. از دیدن عزیزه و پمبه که مشغول درست کردن شام بودند، متعجب گفت:

-دارین شام درست می‌کنین؟!

عزیزه از اجاق گاز فاصله گرفت و تکه‌های گوشت را از پمبه که پشت میز نشسته بود،

گرفت. در جوابش گفت:

-بله.

-یک کم زود نیست؟

پمبه نیم نگاهی به چهارچوب آشپزخانه انداخت، هنگامی که متوجه شد کسی نیست، آرام

ل*ب زد.

ابرو خانوم خونواده‌اش رو دعوت کرده.

زینب با حیرت گفت:

-چی؟!-

پمبه: راستش خودمون هم تعجب کردیم.

عزیزه در بحثشان شریک شد.

-خب بنده خدا حق داره، تا کی باید منتظر باشه؟ باید خودش یک کاری بکنه دیگه.

زینب ابروهایش را بالا داد. برای چنین مهمانی آماده نبود، هنوز سختش بود مقابل مهمت و هازل قرار بگیرد.

عزیزه: دخترم کاری داشتی که اومدی؟

زینب به خود آمد و گفت:

-هان؟ عا ابرو کارت داشت.

سپس از آشپزخانه فاصله گرفت. بدون این که کوچک ترین مکثی کند، به سمت پله ها رفت، یک لحظه هم نمی توانست هازل را تحمل کند. در عجب تصمیم ناگهانی ابرو بود، حداقل باید او را در جریان می گذاشت، لابد آخرین نفری بود که از این دعوتی با خبر شده. با این فکر اخم درهم کشید و به قدم هایش سرعت بخشید.

ابرو از برخورد سرد مادرش با زینب خجالت زده بود؛ ولی کاری از عهده اش بر نمی آمد، همین که توانست او را به عمارت بکشاند، از نظرش کار شاقی بود.

هازل: عجب مهمون داری! من رو کشوندی این جا تا این بی احترامی ها رو بخرم؟

-مامان توقع داری بیاد ور دلت؟ مثل این که یادت رفته باهاش چه رفتاری داشتین.

هازل پوزخندی زد و روی مبل جابه جا شد، گفت:

-اون با اون سنش فهمید چه طور باید رفتار کنه؛ ولی تو نچ نچ بی ننگی دیگه.

-دارم حالت تهوع می گیرم، بس کن.

هازل اخم درهم کشید و سکوت کرد. ابرو از روی مبل بلند شد تا با بکتاش تماس گیرد و

هم این که اندکی از فضای سنگینشان دور شود.

خود را به سمت دیگر سالن رساند. سالن به قدری بزرگ بود که نتواند از این فاصله مادرش را ببیند.

-جانم؟

-کجایی؟

-باید کجا باشم؟

-پوف بکتاش زودتر کارت رو تموم کن، من نمی‌تونم تنهایی همه چی رو سامون بدم.

-عزیزم فکر می‌کنی من پیام اوضاع بهتر میشه؟

کلافه گفت:

-نکنه می‌خوای امشب نیای؟

بکتاش تک‌خندی زد و جواب داد.

-جرئتش رو دارم یا تنم می‌خاره؟

-بکتاش حوصله ندارم.

-باشه باشه، کارها رو که تموم کردم خودم رو می‌رسونم.

بی حوصله با اخم‌هایی پیوند خورده ل*ب زد.

R O M A N I K باشه، خداحافظ.

-می‌بینمت.

چند نفس عمیق کشید تا از فشارش کاسته شود، او باید آرام‌تر از هر لحظه می‌بود.

برایشان خبر مهمی داشت، خبری که می‌دانست تحول ایجاد می‌کند بلکه همه چیز

خوب شد.

سر جایش مقابل هازل نشست و ل*ب زد.

-معذرت، کار داشتم.

...

-مامان!

-چیه؟

-از انگین خبری نداری؟

-هر چی تو خبردارشی من هم با خبرم.

-ای بابا این پسر هم معلوم نیست کجا گذاشته رفته... نگرانشم.

... .

-بابا کی میاد؟

هازل با همان قیافه گرفته‌اش جواب داد.

-فکر نکنم بیاد.

-یعنی چی؟!

-ابرو چشم‌هات رو باز کن.

ابرو نفسش را پر فشار از دهان خارج کرد. مگر این افراد می‌گذاشتند آرام باشد؟

-باید بیاد.

-هوم باشه، اگه می‌توننی وادارش کن. تو هم به همون رفتی دیگه، فقط من نمی‌دونم چه

گناهی مرتکب شدم که گیر شماها افتادم.

-مامان!

R O M A N I K

هازل با خشم روی گرفت که گفت:

-می‌ذاری یک بار آروم باشیم؟

-اشتباه کردم که اومدم.

از غروب هم گذشته بود، دیگر بایستی پدرش و بکتاش می‌آمدند. سفارشاتش را به خدمه

کرد و از آشپزخانه خارج شد، نباید هیچ کم و کسری می‌بود. در سالن به صدا درآمد که

حدس زد بکتاش باشد. مستقیم به طرف راهرو رفت. هازل کمی خسته شده بود و در اتاق

مهمان مشغول استراحت بود.

بکتاش در حال بیرون آوردن کتش بود که گفت:

-چرا این قدر دیر کردی؟

-سلام. دیر شد دیگه، بیا فعلاً این‌ها رو بگیر.

ابرو به سمتش رفت و بسته‌های خرید را از او گرفت. بکتاش با احتیاط پرسید.

-پدرت هم اومده؟

ابرو سرش را به معنای نفی تکان داد. بکتاش دوباره لـ*ب باز کرد.

-هنوز دلیل این دعوتی رو نمی‌فهمم.

-به موقعش همه‌تون متوجه می‌شین.

-امیدوارم فقط بحثی پیش نیاد.

ابرو پوزخندی زد و همان‌طور که پشت به او میشد تا به آشپزخانه برود، گفت:

-مگه میشه؟

بسته‌ها را به پمبه سپرد و به اتاق مهمان رفت تا هازل را بیدار کند. با این‌که ادعا داشت در

این عمارت حتی نمی‌تواند نفس راحتی بکشد؛ ولی ساعتی میشد که خوابیده بود.

-مامان مساعدی؟

از سکوتش متوجه شد هنوز خواب است پس به آرامی دستگیره را کشید و وارد شد، چراغ

را روشن نکرد چون ممکن بود هازل را معذب کند.

-مامان!

از بازو تکانش داد.

-مامان بیدار شو.

هازل خواب آلود چشمانش را باز کرد و لـ*ب زد.

-بابات اومد؟

-نه، بکتاش اومده.

هازل اخم درهم کشید و نشست.

-چشمم روشن.

-اوف مامان!

هازل با چشم غره سرش را به معنای (چیّه؟) تکان داد که ابرو عاصی شده روی تخت نشست و گفت:

-قرار نبود این قدر تلخ باشی‌ها.

-من فقط به خاطر خودت اومدم تا نگو بی پشت و پناهی و گرنه عارم میاد با اون. ... ابرو به میان حرفش پرید.

-بس کن.

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت، گفت:

-الآن‌ها بابا هم باید بیاد، بهتره بیای بیرون.

از اتاق که خارج شد، چشمش به بکتاش خورد، کمی مضطرب به نظر می‌رسید. نفسی کشید و نزدیکش شد.

-نگرانی؟

بکتاش که یک دستش را به کمر زده و با دیگری موهایش را به عقب رانده بود، از حرفش بیخیال قدم زدن شد و گفت:

R O M A N I K

-چی؟ نه.

ابرو دستش را روی ساعدش گذاشت و گفت:

-می‌دونم ممکنه تلخ بگن؛ ولی قول میدم امشب نصف راه رو بیوفتیم جلو، خب؟

بکتاش مشکوک نگاهش کرد و پرسید.

-چی توی سرته؟

ابرو نگاهش را از او گرفت، نمی‌خواست چشمانش او را فاش کند. راز را بایستی تا چند ساعت دیگر مخفی نگه می‌داشت، این غافلگیری را برای همگی می‌خواست، همان‌طور که خودش از فهمیدنش شوکه شده بود.

-بعداً می‌فهمی.

صدای دینیز توجه‌شان را جلب کرد.

-اومدن؟

ابرو در عوض جوابش گفت:

-بالاخره اومدی؟

دینیز با خستگی گفت:

-اوف نگو ابرو که کلافه‌ام کردن، این معلم خصوصی بودن هم بد مکافاتیه.

بکتاش خطاب به دینیز گفت:

-فعلاً برو آماده شو، مادرش اومده.

دینیز ابروهایش بالا پرید؛ ولی حرفی نزد. در نهایت برایشان سری تکان داد و از سالن خارج شد.

ابرو با نگرانی لب‌ب‌زد.

-بابا داره دیر می‌کنه‌ها.

هازل: گفتم که... نییاد.

ابرو به عقب برگشت، هازل؛ اما با اخم‌هایی درهم از کنارشان عبور کرد و روی مبلی در آن نزدیکی نشست. ابرو نگاه در مانده‌اش را به بکتاش دوخت که او نیز در جواب تنها نگاهش کرد.

ابرو با هزار علامت چشم و ابرو به هازل اشاره کرد تلخ نگوید و به احترامش هم که شده

آرام باشد؛ اما هازل فقط توانست سکوت کند؛ ولی چه سکوتی؟ نگاهش خود زهر بود.

عجب جمعی! همگی حضور داشتند الا پدرش. فضای سرد و سنگینی برپا بود و کسی توان

کنار زدنش را نداشت. ساعت حدوداً ده بود و چشم انتظار مقابل بقیه سالن را لگد می‌کرد.

هازل پوزخند محوی زد و گفت:

-دختر بیا بشین، اون مرد رو من می‌شناسم، محاله پا بذاره این‌جا. (آرام‌تر و خشن) من بی

ننگم که اومدم.

زینب از حرفش اخم درهم کشید. ظاهراً قرار نبود این زن عاقل شود، سرش را با تاسف تکان داد و از روی مبل بلند شد. نزدیک ابرو ایستاد و با لحنی آرام ل*ب زد.
-زن داداش بیا بشین، مهمت خان اگه بخواد بیاد، میاد.

ابرو نگاه گذرایی به بقیه انداخت. می دانست که پدرش می آید، هر چه باشد خودش را به میان کشیده بود، محال بود پدری روی دخترش را زمین زند.
زمزمه کرد.
-میاد.

دقایقی گذشت. همچنان در انتظار اصرار داشت و قدم میزد. نمی توانست گوشه‌ای بنشیند و نظاره گر باشد، لااقل با قدم زدن کمی استرسش می خوابید، هر چند نیش و طعنه‌های هازل نا آرامش می کرد.
-مهمت خان اومدن.

از صدای پمبه همگی به سمتش چرخیدند. هازل با حیرت نگاه از پمبه گرفت و به ابرو چشم دوخت، ابرو؛ اما به زدن لبخندی بسنده کرد. به پدرش باور داشت، می دانست اگر عالم و آدم به او پشت کنند، حداقل او رهایش نمی کند، اجازه نمی دهد پایش لیز بخورد و در استخر بیوفتد.

بکتاش از روی مبل بلند شد و گفت:

-خب راهنماییشون کن.

سپس پس از نیم نگاهی که حواله ابرو کرد، به سمت راهرو رفت.

ابرو هیجان داشت. بکتاش با بهانه و بی بهانه نزدیکش میشد تا آرامش کند، با این که خودش هم بی تشویش نبود.

ذره‌ای از سالاد را داخل دهانش گذاشت و به عقب چرخید، چشم در چشمان بکتاش ل*ب زد.

-چرا اومدی این جا؟

-تو چرا هی خودت رو می کشونی این جا؟ من نمی تونم نگاه های پدر و مادرت رو تحمل کنم.

ابرو تک خندی زد؛ ولی سریع با دست جلوی دهانش را گرفت. به او حق می داد، در واقع خودش هم از ترس و بی حرفی مدام به آشپزخانه پناه می آورد و به ظاهر روی غذاها نظارت داشت.

او را به سمت خروجی هل داد و هم زمان گفت:

-خیلی خب بهتره بریم، دنیز بیچاره که نمی تون. ... ناگهان از حضور دنیز حرفش نیمه تمام ماند.

دنیز: کجایی شما دو تا؟

ابرو از حرصش خنده اش گرفت و گفت:

-داشتیم می اومدیم.

دنیز: زینب که خودش رو مهمون ریفیش کرد، شما دو تا هم که هی این جا تلپین. ناراحت نشی زن داداش ها؛ ولی من نمی تونم تنهایی کنارشون باشم که.

ابرو ل*ب هایش را به درون دهانش کشید و گفت:
-باشه.

بکتاش: بهتره بریم، بده همه اومدیم این جا.

دنیز: شماها برین، من یک کم آب بخورم، میام.

ابرو همراه بکتاش وارد پذیرایی شد. هازل که در حال پچ پچ کردن بود، از حضورشان حرفش را نیمه تمام گذاشت و اخم درهم کشید. مهمت خیره به روبه رو ل*ب زد.

-مثل این که مزاحمیم.

ابرو ل*ب گزید؛ ولی بلافاصله لبخند مصنوعی زد و گفت:

-عه بابا جون!

مهمت حرفی نزد که ابرو با درنگ گفت:

-شام آماده‌ست، بفرمایین.

هازل با قیافه‌ای گرفته نیم نگاهی به مهمت کرد و ایستاد. مهمت نیز در سکوت از روی

مبل بلند شد و با سینه‌ای جلو خزیده با غرور گام برداشت.

هنگامی که دور میز جمع شدند، جای خالی شخصی ابرو را آزار داد. دلتنگیش برای انگین

بیش از پیش آزارش می‌داد؛ ولی بایستی امشب را از نظام هستی جدا می‌کرد، این ساعات

متبرک و خاص بودند.

صدای قاشق چنگال آرام شنیده میشد. متوجه بی میلی بقیه شده بود، خودش هم چندان

اشتهایی برای خوردن نداشت. بهتر دید هم اینک بحث را باز کند.

-راستش گفتم امشب دور هم جمع شیم تا... تا یک چیزی بهتون بگم.

از نگاه‌های منتظرشان نفس عمیقی کشید و به بکتاش چشم دوخت، او نیز سوالی و منتظر

نگاهش می‌کرد.

-ازتون می‌خوام هر چیزی که تا الآن پیش اومده رو فراموش کنین، وجه قشنگی نداره که

بخوایم بهشون فکر کنیم.

هازل: ولی تو یک چیز دیگه‌ای به من گفتی.

-بله؛ ولی برای دونستن خبری که می‌خوام بهتون بدم باید کینه‌ها دور ریخته شه.

بکتاش که کنارش جای داشت، آرام صدایش زد. ابرو گفت:

-من امروز متوجه شدم که...

دوباره نگاهش را بین همگی چرخاند، این بار حتی مهمت هم نگاهش می‌کرد.

-من حامله‌ام!

انگار ثانیه‌ها نیز از بهت ایستاده بودند. پس از مکثی هازل مبهوت لـ*ب زد.

-چی؟!

ابرو جوابی نداد و سر به زیر شد، کمی شرمش گرفته بود.

دنیز: زن داداش!

ابرو زیر چشمی نگاهش کرد و دوباره به ران‌هایش چشم دوخت. بکتاش با اخمی که ناشی از حیرتش بود، گفت:

-ابرو چی داری میگی؟

ابرو؛ اما بی توجه به سوالش لـ*ب زد.

-باید این اتفاق زودتر می‌افتاد؛ اما به خاطر یک سری کینه پوچ و بی معنی لحظه‌های

زیادی رو از دست دادیم؛ ولی نمی‌خوام از حالا به بعد حتی ثانیه‌اش رو هم از دست بدم.

از سکوتشان خطاب به پدر و مادرش لـ*ب زد.

-مامان، بابا لطفاً همین امشب همه چی رو تموم کنین، خودتون خسته نشدین از این

وضعیت؟

سکوتشان هیجانش را بیشتر می‌کرد. از زیر میز دست بکتاش را گرفت تا بلکه از تشویش

درونش کاسته شود. با تماس دست‌هایشان بکتاش سرش را به سمتش چرخاند، ابرو تنها

توانست لبخندی کوچک نثارش کند؛ ولی اخم بکتاش همچنان زینت چهره‌اش بود. به او

حق می‌داد اگر گیج و سرگشته باشد، خبر سبکی که نبود؛ اما تنها راه ممکني که به ذهنش

می‌رسید، همین بود، گویا به او الهام شده بود که این بچه پا قدم مبارکی دارد شاید به

واسطه همین طفل کینه‌ها از میان برداشته میشد.

هازل به مهمت چشم دوخت در واقع خودش عاجز از این بود که بتواند واکنشی نشان دهد،

مهمت؛ اما با اخم‌هایی که سخت درهم تنیده شده بود، افق را وجه بهتری برای دید زدن

می‌دید. سکوت و خاموشی همچنان سالن را با زبان سیاهش لیس میزد، ابرو ناچاراً خودش

دوباره آن مهمان ناخوانده را از جمعشان دور کرد.

لـ*ب بالایش را به دندان گرفت و با دودلی گفت:

- می‌دونم که نباید این‌جوری این خبر رو بهتون می‌دادم؛ اما ...

سکوت کرد، ظاهراً حروف به انتها رسیده بودند که کلمه خاصی برای جاری شدن یافت نمیشد.

هازل خم شد تا از داخل پارچ برای خودش مقداری دوغ بریزد که ابرو فوراً از روی صندلی به حالت نیم خیز بلند شد و خواست پارچ را به سمتش بگیرد که هازل چپ چپی نثارش کرد و با کنایه گفت:

- کش بیا، خیلی هم برات خوبه!

ابرو لب‌هایش را به درون دهانش کشید و روی صندلی نشست که بکتاش بلافاصله به خودش آمد و برای هازل لیوان دوغی خالی کرد، هازل با حالی پریشان چند جرعه‌ای دوغ نوشید تا بلکه کمی حالش میزان شود. مهمت همچنان نگاه گرفته بود و از قیافه جدیدش مشخص نبود به چه چیزی فکر می‌کند. مدتی بعد از پشت میز بلند شد و همان‌طور که پشت به آن‌ها به سمت خروجی سالن می‌رفت، لب‌زد.

- بکتاش!

ابرو با نگرانی به بکتاش نگریست که بکتاش نیز نگاه گیج و آشفته‌اش را نثارش کرد، با درنگ از روی صندلی بلند شد و آن‌ها را ترک کرد. عزیزه که برای پذیرایی بیشتر به سالن آمده بود، از دیدن جمع متفرق شده آن‌ها جا خورد. هازل با فشار به میز، صندلیش را به عقب کشاند و او نیز به سمتی رفت، ابرو سرش را با تاسف تکان داد و برای حرف زدن با هازل به دنبالش گام برداشت. عزیزه با نگاهش ابرو را دنبال کرد و پس از رفتنش رو به دینز که مات و مبهوت سکوت کرده بود، گفت:

- خانوم چی شد؟ نکنه دوباره بحثشون شد؟

دینز توجه‌ای به لحن نگرانش نکرد و با گذاشتن آرنجش به روی میز موهایش را به عقب شانه زد و چنگش را میان موهایش نگه داشت.

ابرو با قیافه‌ای که کلافگی از آن آویزان بود، زمزمه کرد.

- مامان!

از سکوتش نفسش را فوت مانند آزاد کرد. هازل همچنان در فکر بود، افکاری که هر لحظه او را بیشتر آشفته و سردرگم می‌کردند. دخترش باردار بود؟ آن هم از کسی که هیچ‌گونه نمی‌توانست مردانگی‌اش را باور کند؟ بدون این‌که نگاهی حواله‌اش کند، به حرف آمد.

- اسب رو میشه به زور به ل*ب چشمه برد؛ اما نمی‌توننی وادارش کنی تا آب بخوره. پس از گفتن این حرف آهی کشید و با یک دست سرش را گرفت. ابرو گفت:

- بارها گفتم، باز هم می‌گم. من این ضرب‌المثل رو که پسر تقاص کار پدرش رو پس میده، اصلاً قبول ندارم.

هازل حرف نزد، خبری که شنیده بود به راستی قدرت این را داشت تا فشارش را بالا ببرد و سر درد بگیرد. ابرو پس از مکثی دست هازل را گرفت و به صورت نوازش‌وار روی شکمش کشید، آرام همراه با لبخندی گفت:

- بچه منه! می‌توننی درکم کنی که چه احساسی دارم، نه؟ چشمانش اشک بسته بود، با بغض ادامه داد.

- به جون همین بچه قسم که من خوشبختم، تنها نگرانی من تو و بابایی.

هازل نیز بغض کرده بود، دخترش داشت مادر میشد، کسی که خیال می‌کرد همین دیروز راه رفتن را یاد گرفته و بقیه برای تشویقش دست می‌زدند. با قطره اشکی که بی اجازه فرود آمد، به سمتش خم شد و زیر گوشش نجوا کرد.

- آخه چرا باید این‌جوری میشد؟

ابرو نیز دستانش را به دور شانه‌هایش حلقه کرد و اجازه داد این آغوش جفتشان را آرام کند. با شنیدن صدای قدم‌های بکتاش و پدرش از هازل فاصله گرفت و با کنجکاوی نخست به مهمت سپس به بکتاش چشم دوخت، حتی با وجود چهره‌های خنثایشان هم می‌توانست برق شادی را در چشمان بکتاش ببیند. به آرامی از روی مبل بلند شد و با پدرش چشم در چشم شد. می‌دانست دلیل خلوتش با بکتاش چه بوده، هر چه باشد پدر بود و باید خط و

نشانش را می کشید دیگر. لحظه‌ای تصور کرد آیا بکتاش نیز همچو پدرش این چنین سخت پشت فرزندش می ایستد؟

مهمت تماس نگاهشان را قطع کرد و بی هیچ حرفی به سمت خروجی رفت، ابرو با نگرانی خواست به دنبالش برود که هازل آرام لـ*ب زد.

- فعلاً تنه‌اش بذار... باه‌اش حرف می‌زنم.

ابرو نفسش را رها کرد و با قیافه‌ای درمانده به هازل نگریست که آرام داشت به سمت در خروجی گام برمی‌داشت. رفتنشان با یک خداحافظی سرد صورت گرفت، ابرو پس از بستن در با نگاه‌های منتظر و بسی حیرت زده بقیه مواجه شد؛ اما کسی همچو آن مردی که در سکوت خیره‌اش بود، برایش اهمیت نداشت.

پمبه با شوق و بغضی که چشمانش را اشکین کرده بود، گفت:

- خانوم جان تبریک میگم، نور رو به این عمارت آوردین.

پشت سرش عزیزه به حرف آمد.

- تبریک میگم آقا، تبریک میگم خانوم. از همین الان مشخصه که این بچه خیلی خوش قدمه.

- ابرو!

ابرو از زمزمه لرزان و بغض آلود دنیز نگاهش را از بکتاش که هنوز خیره‌اش بود، برداشت، همان لحظه در آغوش دنیز فرو رفت؛ ولی فقط توانست با سستی دستانش را اندکی بالا بیاورد و کمر باریک او را در دست گیرد. نگاهش دوباره روانه آن مرد بی قرار شد، جفتشان محتاج یک خلوت بودند. بکتاش در سکوت راه پله‌ها را در پیش گرفت، همین حرکتش کافی بود تا بقیه رهایشان کنند. ابرو با درنگ از پله‌ها بالا رفت، هر چه قدر که به اتاقشان نزدیک‌تر میشد، بغضش ظاهراً جانی دوباره می‌گرفت.

در نیمه باز بود، آرام آن را به جلو هل داد و وارد شد. بکتاش پشت به او به میز آرایشی تکیه زده بود، هنگامی که متوجه حضورش شد، به سمتش چرخید. ابرو از دیدنش دیگر

نتوانست حفظ ظاهر کند، چشمان مردش گریان بود، او برای چه نبارد؟ می‌بارید، همچو ابر پاییز زده می‌بارید. بکتاش گویا توان حرف زدن از او سلب شده بود، نمی‌توانست چیزی بگوید تا وسعت احساسش را نشان دهد. احساسات آبی رنگ را تنها باید حس کرد، نه گفتنی بودند و نه شنیدنی. بکتاش ابرو را به سمت خود کشید و با نفس عمیقی ریه‌هایش را پر کرد. گویا برای اولین بار بود که ریه‌هایش از نفس‌هایش سرد می‌شدند، دیگر نه سوختنی بود و نه آه جان‌سوزی، نفسی بود پر از حس زندگی، طراوت، عشق، خواستن! زمستان همان‌طور که بی‌خبر آمده بود، بی‌خبر هم زمین خوابیده را رها کرد. در این میان ابرو به همراه بکتاش به بیمارستانی که روزی با هویتی دروغین در آن مشغول به کار بود، رفت تا این موضوع نا‌تمام را نیز تمام کند. بماند که بقیه چندقدر از دیدن او و خبری که به همراه داشت شوکه شده بودند به ویژه اسمایی که بعد از پایان حق‌هایش با سوال‌های نا‌تمامش قصد رسوخ به زندگیش را داشت؛ ولی او سوگند خورده بود دیگر هرگز به گذشته نرود، دیروزش هدیه خوبی برایش نداشت. بکتاش دیگر اجازه نداد بیشتر از این جلو برود و خودش کارهای لازم برای انتقالش را به اتمام رساند. ابرو با اصرار توانست بکتاش را راضی کند تا به دیدن ریحان برود؛ اما هنگامی که به آن خانه قدیمی رفتند، خبری از ریحان نبود حتی همسایه‌ها هم از او بی‌خبر بودند. ظاهراً بایستی دفتر این بخش را هم در خاطرش می‌بست، با این‌که سختش بود این روستای کوچک؛ ولی دوست داشتنی را از یاد ببرد و در متروکه وجودش دفن کند.

گویا همه به این‌که فرزند ابرو و بکتاش پا قدم متبرکی داشته باور داشتند. با گذشت هفته‌ها و ماه‌ها حرکت برای ابرو سخت شده بود، به راحتی نمی‌توانست نفس بکشد و هازل نیز برای پرستاری از این عزیز کرده بیشتر اوقات در کنارش بود. با این‌که رفتارش با میرها چندان گرم و دوستانه نبود؛ ولی همچو گذشته نگاهش از خشم لبریز نبود. با نزدیک شدن به زمان زایمان هیجان و اضطراب ابرو نیز بیشتر میشد، به گونه‌ای که گاهی اوقات از انگینی که هنوز از او خبری نبود، فراموش می‌کرد.

زینب با هیجان سالن را به قصد حیاط ترک کرد تا مطمئن شود همه چیز خوب پیش می‌رود؛ اما کاملاً به حیاط نرسیده بود که از دیدن شخص مقابلش جا خورد. برای چه بغض کرد؟ چرا چیزی نگفت؟ مگر دلتنگ نبود؟ بولوت؛ اما با نگاهی شیفته در حالی که لبخند کوچکی کنج لبش جا خوش کرده بود، ل*ب زد.

- سلام.

زینب باز هم عاجز از انجام حرکتی بود، چند ماه میشد که او را ندیده بود؟ با حضور ناگهانی دنیز تماس چشمانشان قطع شد. دنیز با حیرت رو به بولوت گفت:

- بولوت! کی اومدی؟

پیش از این که بولوت حرفی بزند، زینب فوراً آنها را ترک کرد، ضربانش به شدت بالا رفته بود. دنیز با نگاه سوالی و متحیرش زینب را دنبال کرد. بولوت با اکراه چشم از زینب گرفت و با لبخندی ساختگی گفت:

- خیلی عوض شدی.

دنیز به موهای کوتاه شده‌اش که تنها گردنش را می‌پوشاند و رنگ طبیعی سیاهشان پوست سفیدش را چشم نواز کرده بود، دست کشید و با لبخند گفت:

- خواستم یک تحولی بشه. R O M A N I K

بولوت نگاهی به داخل سالن که زیاد قابل دید نبود، انداخت و گفت:

- امیدوارم دیر نکرده باشم.

بلافاصله پمبه هلک کنار طول حیاط را طی کرد و خطاب به آن دو گفت:

- اومدن!

بولوت به سمت پمبه که پشت سرش قرار داشت، چرخید. دنیز لبخندی زد و در جواب بولوت گفت:

- سر موقع!

با گفتن این حرف به حیاط رفت تا از بکتاش و ابرویی که تازه از بیمارستان مرخص شده

بود، استقبال کند، برای دیدن برادر زاده‌اش زیادی مشتاق بود. زینب علی رغم میلش خود را در میان انبوه جمعیتی که به سمت حیاط یورش آورده بودند، پنهان داشت تا مجبور نشود با بولوت چشم در چشم شود. خواه و ناخواه از او فراری بود، در حالی که برای دیدنش زیادی بی قرار شده بود، اینک خود را درک نمی‌کرد. بکتاش و ابرو همچو تازه داماد و عروس‌ها در میان شلوغی وارد خانه شدند. ابرو با این که نمی‌توانست به راحتی گام بردارد؛ ولی راضی به حمل نکردن پسرکش نمیشد. هازل که قطرات اشک صورتش را خیس کرده بود، با حساسیت و احتیاط بچه را از ابرو گرفت. هنوز اسمی برایش انتخاب نشده بود و او برایش اسمی ردیف کرده بود، هرگز در خیالش هم نمی‌گنجید داشتن نوه این گونه به او حس سرزندگی بدهد. بکتاش دستش همچنان پشت کمر ابرو بود و او را به سمت مهمت خان هدایت می‌کرد، جفتشان ب*و*س*ه‌ای روی دست مهمت نشانند و مهمت تنها به نگاه مغرورش بسنده کرد. ابرو با وجود دردی که داشت، به سختی روی صندلی جای گرفت، دنیز فوراً در کنارش نشست و به هازل که زیر لبی قربان صدقه نوزاد می‌رفت، چشم دوخت، برای به آغوش کشیدن آن طفل بی قرار بود. بکتاش حین خوش آمدگویی به مهمانان چشمش به بولوت افتاد، لبخندی به چشمانش پاشید و با برداشتن چند قدم مقابلش قرار گرفت. بولوت به آرامی ل*ب زد.

- قدم نو رسیده مبارک داداش.

بکتاش نهایت شوقش را با آغوش محکمش نشان داد و زیر گوشش ل*ب زد.

- خوش برگشتی.

بولوت نیز حلقه دستانش را تنگ‌تر کرد. تنها یک رفیق می‌توانست درد رفیق را درک کند، حال که دیگر قرار بر گذاشتن زخمی نبود، تنها یک رفیق لبخند رفیق را می‌فهمید. جوان‌ترها اطراف را برای رقص خالی کرده بودند. زینب با نگاهی که عمقش را تنها خودش درک می‌کرد، از پشت دیوار و غوغای رقص‌ها به بولوت زل زده بود. آهی کشید

و به سمت پله‌ها رفت تا بیشتر به ظاهرش رسیدگی کند، هیچ دلش نمی‌خواست جلوی بولوت بد به نظر برسد. خدمه سخت در حال پذیرایی بودند، هر چه باشد ثمره وصلت میر و اوغلوها به دنیا آمده بود. پیوند این دو خاندان که چندین سال با یکدیگر اختلاف داشتند، همچو یکی شدن روز و شب دور از باور بود.

بولوت در کنار بکتاش نشسته بود. نسبت به این مهمانی حس خوبی داشت، هرگز تصور نمی‌کرد این دو خاندان برای بار دیگر کنار هم قرار گیرند نه مقابل هم، هر چند متوجه نگاه‌های سرد مهمت و هازل نسبت به بکتاش شده بود؛ اما می‌دانست بالاخره کوتاه می‌آیند. لحظه‌ای فکرش سمت لعیمه سلطان و خواهرش کشیده شد، ظاهراً کسی در فکرشان نبود شاید هم همچو او در ذهن داشتند و بروز نمی‌دادند. لعیمه سلطان جرم بزرگی مرتکب شده بود و مسلماً تاوان سنگینی را هم باید می‌داد. با به یاد آوردن اتفاقاتی که برای زینب افتاده بود، نگاهش را در پیش چرخاند. پس چرا او را نمی‌دید؟ برای چه حس می‌کرد از او فراریست؟

زینب رژ لبش را دوباره روی لب‌هایش کشید، یک دفعه خاطره روزی که اولین ب*و*س*ه را تجربه کرد، باعث شد شرم گیرد؛ اما احساسی شیرین نیز در لا به لایش سر می‌خورد.

در اتاقش باز شد که نگاه از لب‌هایش گرفت و به سمت در چرخید. روبه‌روی دوباره با بولوت رنگ به رنگش کرده بود، دستپاچه شده نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. بولوت پس از این که از بسته شدن در اطمینان یافت، به سمتش نزدیک شد. آخ که اینک محتاج یک تن نحیف از جنس زینبش بود.

پوزخندی به او که نگاه می‌زدید، زد و با تلخی گفت:

- نمی‌دونم چرا حس می‌کردم لااقل یک درصد از دلتنگی من رو تو هم داری.

زینب خجالت زده سرش را زیر انداخت و هیچ نگفت. بولوت دستش را برای لمس آن پیچ و تاب می‌داد و دل و جانش را در هم تنیده بود، دراز کرد؛ ولی در میانه راه با مشت کردن

دستش از این کار منصرف شد.

- دوری از تو خیلی برام سخت گذشت زینب.

او که اعترافش را کرده بود، دیگر گفتن این حرف‌ها سخت نبود، بود؟ همیشه اولین قدم‌ها به سختی برداشته می‌شدند.

- زینب نمی‌خوای چیزی بگی؟

از سکوتش دست زیر چانه‌اش برد و او را رخ به رخ کرد. هنگامی که آن تپله‌های نا آرام را روی خودش دید، ل*ب زد.

- من به یک خوش آمدگویی خشک و ساده هم راضیم‌ها.

زینب با چرخاندن سرش تماسشان را قطع کرد و برای باری دیگر به پارکت‌ها خیره شد.

اجازه حرف دوباره از بولوت گرفته شد زیرا ملیسا بدون کسب اجازه‌ای وارد اتاق شد؛ اما از حضور بولوت معذب شد و جیغش را که قصد داشت با آن گوش‌های زینب را داغ کند، در گلو خفه کرد. زینب که گویی نجات یافته باشد، خطاب به ملیسا گفت:

- چیزی شده؟

ملیسا به آرامی ل*ب زد.

- قراره دسته جمعی برقصیم، گفتم تو هم باشی.

زینب با این که هیچ‌گونه قصد رقصیدن نداشت؛ ولی بهترین فرصت بود تا بتواند از زیر نگاه داغ بولوت فرار کند. با گفتن (باشه) ای سریع از اتاق خاج شد.

ملیسا خطاب به بولوت که ظاهراً به سختی لبخند کم رنگش را حفظ کرده بود، گفت:

- شما نمایان آقا بولوت؟

بولوت به خود آمد، لبخند کذائیش را تکرار و ل*ب زد.

- چرا.

زینب در برابر اصرارهای دینز و بقیه ممانعت می‌کرد، حس رقصیدن نداشت. هنگامی که بولوت نیز وارد سالن شد، با بهانه دیدن نوزاد خلوت بکتاش و ابرو را برهم زد. طولی

نکشید که بولوت نیز خود را به آن‌ها رساند، ظاهراً زینب قرار نبود از دستش رهایی یابد. بولوت به سمت نوزاد که داخل سبد خوابش آرام گرفته بود، خم شد. از آن‌جا که زینب کنارش قرار داشت، به راحتی می‌توانستند عطر یکدیگر را حس کنند. بولوت بی توجه به زینبی که معذب بود، خیره به نوزاد خطاب به بکتاش و ابرو گفت:

- حالا اسمش رو چی می‌خواین بذارین؟

ابرو لبخند ملیحی به پسرکش زد و نوازش وار سرش را که با موهای کم پشت و طلایی رنگی پوشیده شده بود، دست کشید سپس نگاه شیفته‌اش را نثار بکتاش کرد و در جواب بولوت لـ*ب زد.

- خیلی فکر کردیم. ...

رو به بولوت ادامه داد.

- اما چیزی به ذهنمون نرسید.

بکتاش: بهتره مهمت خان انتخاب کنه.

بولوت سرش را به تایید تکان داد و از قصد کنار زینب نشست. زینب سعی داشت خودش را بی تفاوت نشان دهد، نباید جلوی بکتاش و ابرو رسوا میشد. دنیز با هیجان به سمتشان نزدیک شد و گفت:

- پیرمردها یک کم به خودتون حرکت بدین، زینب بیا دیگه.

بکتاش دستش را پشت سر ابرو گذاشت و گفت:

- نا سلامتی من و ابرو تازه فارغ شدیم.

دنیز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خیلی خب، گیریم تو هم فارغ شدی. ...

خطاب به بولوت و زینب دوباره به حرف آمد.

- شما دو تا چرا عین عروس و دومادها نشستین؟ بلند شین بینم.

و بلافاصله دست‌هایشان را کشید و وادارشان کرد بایستند. زینب از حرفی که دنیز بدون

هیچ نیت خاصی به زبان آورده بود، شرمگین شده بود؛ اما بولوت با گستاخی به زینب چشم دوخت. هنگامی که به جمع رقاص‌ها پیوستند، بولوت با چهره‌ای معمولی بین زینب و دینز قرار گرفت و همراه بقیه با نظم خاصی پایکوبی کرد. زینب از تماس دست‌هایشان گرمش شده بود. بولوت در حالی که به روبه‌رو چشم دوخته بود، به دست زینب فشار اندکی وارد کرد. زینب از حرکتش صورتش را به سمت دیگری چرخاند، حتی توان گرفتن دستش را هم نداشت؛ ولی دلش بد به بازی افتاده بود. آن چند دقیقه برایش حکم جهنم و بهشت را داشت، بلافاصله از میان انبوه جمعیت، به حیاط رفت، باید نفسی می‌گرفت. ابرو در حالی که نوزادشان را بین خودش و بکتاش در آغوش گرفته بود، عمیق به چهره سفیدش چشم دوخته بود. آخ که آن لپ‌های تپش را زیر دندان‌هایش خالی می‌دید، یک گاز کوچک چه عیبی داشت؟

با آهی که کشید، نگاهش را در اطراف چرخاند. برای چه باید همه حضور داشته باشند الا برادرش؟ با تمام پیام‌ها و تماس‌هایی که از طرفش بی‌پاسخ مانده بود؛ اما باز هم برایش نوشت، این بار مژده نوزادش را داد بلکه انگین طلسمش را شکست و به دیدارش آمد، حسابی دلتنگ آن مرد سنگ دل شده بود.

R O M A N I K

در حیاط باز بود، به آرامی وارد شد، در چهره‌اش چیزی مشخص نبود. حیاط با تمام شلوغی ماشین و موتورهای داخلش خالی از نفس آدمی بود، غوغا و سر و صدای مهمانی از داخل خانه می‌آمد. هنوز هم برای شرکت در این مهمانی اکراه داشت.

دورادور متوجه اتفاقاتی که در روستا می‌افتاد بود. هنگامی که ابرو خبر بارداریش را برایش داد، احساس عجیبی به او دست پیدا کرد. خواهرش داشت مادر میشد؟ برای چنین لحظه‌ای انتظار کشیده بود؛ اما با این وجود قصد نداشت پيله تنه‌ایش را بشکافد و حال که فرزند ابرو به دنیا آمده بود، دیگر نمی‌خواست ندیدن و نبودن را طاقت بیاورد.

از پله‌های ایوان بالا رفت و در را به آرامی باز کرد، صدای آهنگ و غوغای جوانان بالاتر رفت. نفسش را رها کرد و از راهرو خارج شد.

ابرو مشغول حرف زدن با هازل بود، هازل نمی‌توانست حتی یک لحظه از نوه دوست داشتیش دور باشد، چهره معصومش او را به یاد انگینش می‌انداخت، آه که چه قدر دلتنگش شده بود. از صدای جیغ ناگهانی چند نفر بچه از خواب پرید و گریه‌اش هازل را وادار کرد تا او را به دست ابرو بدهد. ابرو همان‌طور که داشت پسرش را از هازل می‌گرفت، ناگهان چشمش به کسی خورد، شخصی که ماه‌ها بود از او خبری نداشت. به انگین خیره شده بود که هازل گفت:

- ابرو کجایی؟ بچه رو بگیر دیگه.

خیرگی نگاهش هازل را کنجکاو کرد تا او نیز رد نگاهش را دنبال کند، هنگامی که انگین را دید، یکه نامحسوسی خورد. با حیرت بچه را در آغوش ابرو گذاشت و با بغضی ناگهانی که دماغش را سوزاند و اشک را به چشمانش هدیه داد، بلند او را صدا زد. از صدای سوزناک و بلند هازل اطرافیان سکوت کردند؛ اما زیاد زمان نبرد که آن‌ها نیز از دیدن انگین تعجب کردند.

هازل با گریه و ناله انگین را در آغوش فشرد و با حرف‌هایی نا مفهوم دلتنگیش را ابراز کرد. ابرو با لبخندی محو اشکی که روی صورتش چکیده بود را پاک کرد. برادرش چه لاغر شده بود!

انگین پس از بوسیدن دست پدر و عمویش با بقیه احوال پرس‌و‌پرسی سردی کرد. زمانی که مقابل بکتاش قرار گرفت، تا لحظاتی هیچ کدامشان حرفی نزدند، در آخر بکتاش دستش را جلو آورد و لـ*ب زد.

- خوش اومدی.

انگین نگاه تهیش را پایین داد و روی دستش نشست، پس از مکثی به آرامی دست بکتاش را فشرد و با لحنی سرد گفت:

- تبریک میگم.

بکتاش لبخندی دوستانه نثارش کرد؛ اما او با همان چهره خنثایش دستش را کنار کشید و به سمت ابرو که حال به احترامش ایستاده بود، رفت و در یک قدمیش ایستاد. ابرو با چشمانی گریان مشتی به سینه‌اش کوبید؛ ولی انگین واکنشی نشان نداد و با دلتنگی به ابرو خیره بود. ابرو زمزمه کرد.

- خیلی مزخرفی!

و محکم او را در آغوش فشرد، انگین نیز این خواهر تازه مادر شده را میان بازوانش اسیر کرد. آن طرف تر کسی با نگاهی خالی به انگین خیره بود، کسی که از او زیاد طلب داشت، روزهای بسیاری که با سیاهی کینه‌اش ح*ر*م*م شده بود. زینب با حضور شخصی در کنارش سرش را به سمتش چرخاند، بی این که حرفی بزند، به سمت آشپزخانه رفت، بولوت نیز پشت سرش وارد آشپزخانه که کسی داخلش حضور نداشت، شد. زینب پشت میز نشست و به سبد میوه و ظروف شیشه‌ای که روی هم تلنبار شده بودند، زل زد. بولوت؛ اما در حالی که حتی یک لحظه هم نمی‌توانست از این عزیز کرده جانش چشم بردارد، به یخچال تکیه زد، حضور بد موقع انگین اعصابش را خط خطی کرده بود. - همه‌اش نگران بودم چه‌طور باهاش روبه‌رو بشم، هرچی باشه خانواده‌هامون با هم وصلت کردن.

بولوت مقابلش روی صندلی نشست و گفت:

- یادته چه قولی بهت دادم؟

زینب سرش را بالا آورد؛ ولی چیزی نگفت که بولوت دوباره ل*ب*ب باز کرد.

- بهت گفتم اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه... هنوز هم سر حرفم هستم.

زینب لبخند ملیحش را نثارش کرد و زمزمه کرد.

- فهمیدم نگرانیم بی مورده چون هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

بولوت با درنگ لبخند کوچکی روی ل*ب*ب نشان داد و به آرامی دستش را فشرد.

ابرو با عشق پسرش را به دست انگین داد و گفت:
- خیلی شبیه توئه.

انگین پوزخندی زد و گفت:

- یعنی من این قدر زشتم؟

ابرو مشتکی حواله‌اش کرد و گفت:

- از خدات هم باشه شبیهش باشی.

انگین لبخند کوچک و بی حوصله‌ای زد، حتی شوخی‌هایش هم با اکراه همراه بود. بچه را به
ابرو داد و هم زمان بلند شدنش گفت:

- خانم‌ها می‌خوان بهت حمله کنن، انگار مزاحمشونم. من میرم پیش بابا.

ابرو با لبخندش سرش را به تایید تکان داد. انگین همان‌طور که به جمع بزرگ‌ترها
می‌پیوست، با دیدن زینب که شانه به شانه بولوت در سالن قدم میزد، مکث کرد، جفتشان
به همدیگر خیره شده بودند. انگین خواه و ناخواه نسبت به زینب شرم داشت و از این‌که
قرار بود با او برخوردها داشته باشد، آزارش می‌داد.

بولوت که گویی از این خیرگی حس خوبی نداشت، با اخمی که از دیدن انگین پیشانیش را
چروک کرده بود، به زینب چشم دوخت، هیچ نمی‌خواست زینب با او حتی سلام و علیک
داشته باشد. انگین نیم‌نگاهی به بولوت که با نفرت به او خیره بود، انداخت سپس اجباراً
سرش را به معنای سلام با حرکت کوتاهی برای زینب تکان داد. توقع جواب را از او
نداشت و خواست راهش را سر گیرد؛ اما حرکت سر زینب که به معنای جواب سلامش
بود، متعجبش کرد؛ ولی حالت نگاهش خالی از هر گونه احساسی بود.

دینز که به تازگی متوجه حضور انگین شده بود، به سرعت خود را به زینب رساند. وقتی که
او را در حال گپ و خنده با بولوت دید، کمی از تشویش درونش کاسته شد، هیچ از
نگاه‌های ترحم انگیز بقیه روی خواهرش خوشش نمی‌آمد. برایش سوال بود که انگین با
چه رویی در جشنشان شرکت کرده؟ اگر بقیه و حتی زینب انگین را می‌بخشیدند، او هرگز

نمی‌توانست از گریه‌ها و ضجه‌های خواهرش بگذرد.
 مهمانی به خوبی پایان یافت. بکتاش به ابرو کمک کرد تا از پله‌ها بالا برود و پشت سرش وارد اتاق شد، حال عمارت آرام و خاموش شده بود. ابرو جوجه تپلش را از دست بکتاش گرفت و روی تخت کوچکش گذاشت، نمی‌خواست به این زودی اتاقش را جدا کند، او هنوز زیادی بچه بود. با احتیاط ب*و*س*ه‌ای روی پیشانیش کاشت، آه که چندقدر شیرین بود! به سمت بکتاش که با لبخند کنج لبش خیره‌اش بود، چرخید. او نیز ل*ب‌هایش را به دنبال لبخندی کش آورد و نزدیکش شد. دستانش را روی شانه‌هایش گذاشت و ل*ب زد.

- خوشبختیم رو مدیون تو و پسر مونم.
 بکتاش طره‌ای از موهای کنار گوشش را به عقب فرستاد و او نیز به همان آرامی گفت:
 - ولی تو دلیل خوشبختیمونی.
 با درنگ سرش را به سمتش خم کرد و...
 و عشق را ستایش کن که هر زندگی از نفس عشق می‌روید!

R O M A N I K

سخنی از نویسنده:

من یک آلباتروسم!
 پرنده‌ای بلند پرواز که در کوتاه‌ترین زمان می‌تونم به دور زمین بچرخم. در این راستا بازگو می‌کنم هر چی رو که به چشم می‌بینم و ماجراها رو در قالب داستان و رمان به نمایش می‌ذارم.

من یک آلباتروسم، با کلی نوشته‌های جذاب و خوندنی!

دوستدارتون آلباتروس، یا حق!



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

